

# انقلاب و دود

پل ماتیک  
و حیدر تقوی

# انقلاب و رفرم

## پل ماتیک

برگردان: وحید تقوی

نشر سالی

۱۳۸۷

ماتیک، پل، ۱۹۴۴ Mattick, Paul

انقلاب و رفرم / پل ماتیک؛ مترجم وحید تقوی

تهران، نشر سالی، ۱۳۸۷

عنوان اصلی: Marxism: Last refuge of Bourgeois?, c1983, 954-7191-38-3

موضوع: جامعه شناسی مارکسیستی - اقتصاد مارکسیستی

رده بندی کنگره: ۱۳۸۵ ۸ الف ۱۶ م/۳۹/۵/HX

رده بندی دیویی: ۳۳۵/۴

شماره کتابخانه ملی: ۲۳۳۳-۴-۸۵م

## نشر سالی

صندوق پستی: ۱۸۴۴ / ۱۵۸۱۵ تلفن و نمابر ۲۲۵۴۳۲۶۹

انقلاب و رفرم

پل ماتیک

مترجم: وحید تقوی

حروف نگاری، آماده سازی و نظارت بر چاپ: نشر سالی

صفحه آرائی: آرش مدرس

لیتوگرافی: طاوس رایانه / چاپ حیدری

چاپ اول: ۱۳۸۷ / شمارگان ۱۱۰۰

شابک: ۹۶۴-۷۱۹۱-۳۸-۳ ISBN: 964-7191-38-3

Sali.publisher@gmail.com

حق چاپ و نشر مخصوص نشر سالی

## فهرست

۵	.....	پیشگفتار مترجم
۱۷	.....	مقدمه
۳۴	.....	سرما به داری و سوسیالیسم
۵۹	.....	رفرم و انقلاب
۸۸	.....	محدوده‌های رفرم
۱۰۴	.....	انقلاب لنین
۱۴۸	.....	ایده‌ی کمون
۱۶۳	.....	دولت و ضدانقلاب
۲۰۸	.....	انقلاب آلمان
۲۲۰	.....	ایدئولوژی و آگاهی طبقاتی
۲۳۱	.....	مارکسیسم: دیروز، امروز و فردا
۲۶۳	.....	ضمیمه: بیوگرافی کوتاه پل ماتیک

### ***MARXISM: Last Refuge of the Bourgeoisie?***

**Author:** Paul Mattick Sr. Edited by Paul Mattick, Jr.

**Publisher:** M. E. SHARPE, INC. Armonk, New York THE MERLIN PRESS London

**Publication Date:** September 1983

**ISBN:** 0873322339

## پیشگفتار مترجم

پس از گذشت بیش از یک صد سال از آن چه که آغاز جنبش چپ و کمونیستی ایران نام گرفت، و گذشت حدود ۸۰ سال از عروج جنبش کمونیسم شورایی، و یا حتی کمونیسم چپ، هنوز در ایران این جنبش، به قدر کافی شناخته شده نیست - اگر نگوئیم کلاً ناشناخته است. اما برعکس، انواع دیگر سوسیالیسم، از شاخه‌های گوناگون لنینستی آن گرفته تا شاخه‌های ملون سوسیال دمکراتیک، شناخته شده و معروف هستند. چپ ایران با سوسیال‌دمکراسی انترناسیونال دوم و به ویژه نوع بلشویکی آن متولد شد و همیشه در ارتباط تنگاتنگی با آن بود. در تمام تاریخ این چپ، به غیر از یکی دو دهه اخیر، یعنی به ویژه پس از سقوط امپراطوری شوروی که بسیاری از همین چپ را از جناح چپ به سوی جناح راست سوسیال‌دمکراسی سوق

داد، هر حزب، سازمان، گروه و دسته‌ی تازه تاسیسی به علت سلطه‌ی عظیم نظری کمونیسم غالب در سطح جهانی، خود را از خانواده‌ی این یا آن شاخه‌ی کمونیسم نوع بلشویکی معرفی می‌کرد. در تمام این دوره، هیچگونه امکانی برای حیات و رشد یک «کمونیسم مارکسی»، که بر تارک آن «رهائی طبقه کارگر فقط به وسیله‌ی خود طبقه کارگر میسر است»، لغو کار، و الغای تمام اشکال گوناگون سلطه نقش بسته باشد، در ایران موجود نبود.

بافت اقتصادی-سیاسی جامعه‌ی ایران، سطح نازل مبارزه طبقاتی، جوانی طبقه کارگر، و سرکوب گسترده این طبقه را بی‌تردید می‌توان از جمله عوامل مهم دخیل در تشدید چیره‌گی مذکور برشمرد. اما فقدان وجود و پرورش نظریه‌ای رهائی‌بخش از سوی طبقه کارگر، حاکی از فقدان توانایی و اقدام واقعی رهائی‌بخش توسط این طبقه نیست - این اصلی است که به کرات در جوامع گوناگون سرمایه‌داری به اثبات رسیده است. از این رو است که می‌توان اقدامات عملی کمونیستی کارگران را حتی پیش از «فرموله شدن» اولیه این کمونیسم توسط خود مارکس و احیای مجدد آن توسط کمونیسم شورایی مشاهده نمود. کمون پاریس و انقلاب‌های ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ روسیه، انقلاب‌های همزمان اروپایی در اوایل قرن گذشته نمونه‌های برجسته‌ی آن است. همچنین، به همین علت است که می‌توان چنین اقدامی را از سوی طبقه کارگر ایران - علیرغم آن چیره‌گی، عقب‌مانده‌گی، کم تجربه‌گی و سرکوب - در ایجاد «شوراها» و کمیته‌های کارخانه در انقلاب ۵۷ ایران مشاهده نمود. از این گذشته، ایده‌های این نوع کمونیسم اغلب در خیزش‌های طبقه کارگر به روی صحنه می‌آیند، وسعت یافته و فراگیر می‌شوند؛ چه در انقلابات (۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ روسیه، ۲۳-۱۹۱۷ آلمان، ۱۹۱۸ و ۱۹۵۶ مجارستان، ۱۹۳۷ اسپانیا، ۱۹۶۸ اروپا، و غیره)، و چه در اقدامات مستقل و خودانگیخته (مثل قیام کارگری ۱۹۵۳ آلمان شرقی، و سازمان‌های نوع شورایی در اعتصابات غیرقانونی و

خودانگیخته). لذا می‌توان نتیجه گرفت که افول و عروج این رویکرد مستقیماً وابسته به افت و خیزهای جنبش کارگری برای رهایی واقعی است.

در عرصه نظری، این کمونیسم در اوایل قرن گذشته از دل انقلاب‌های همزمان اروپایی در جنگ جهانی اول، با خامی‌ها و گرایش‌های متعدد درون آن بیرون آمد و به نام «کمونیسم چپ» یا «اولترا چپ» معروف شد. در آغاز، صدها هزار کارگر را با خود داشت و چنان خطر جدی‌ای برای بورژوازی و درک‌های رایج سوسیال‌دمکراتیک شد که هر دو جناح رفرمیست و رادیکال آن (یعنی سوسیال‌دمکراسی و جناح چپ آن، بلشویسم) به شدت به آن تاختند و حتی در سرکوب فیزیکی و قتل فعالین و برخی از نظریه‌پردازان آن نقش داشتند. در آلمان این سرکوب با قتل رزا لوکزامبورگ و کارل لیبکنیشت و کشتار هزاران کارگر توسط سوسیال‌دمکراسی و بورژوازی حاکم آلمان خود را نمایاند. در روسیه محصول «نظری» حمله‌ی جناح چپ سوسیال‌دمکراسی، رساله‌ی لنین تحت عنوان «کمونیسم چپ: یک بیماری کودکی»<sup>\*</sup>، و محصول عملی سرکوب آن ایده‌ها، و کلاً مخالفین رادیکال و انقلابی سوسیال‌دمکراسی، سرکوب اپوزیسیون کارگری، قیام کرونشتات و اعتصابات و تظاهرات کارگری، و نیز تصفیه‌ها و اردوگاه‌های کار اجباری در شوروی نوپا بود. گرایشی در «کمونیسم چپ» به مرور زمان هر چه بیشتر به خود آمد، بیشتر صیقل و انسجام یافت، و رفته رفته «کمونیسم شورایی» نام گرفت. از مهم‌ترین نظریه‌پردازان کمونیسم اخیر باید از آنتون پانه‌کوک، اتو روله، و پل ماتیک، نویسنده‌ی کتاب حاضر، نام برد و بعدها (از اوایل دهه ۱۹۳۰ به بعد) کارل گرش هرچه بیشتر به این جنبش نزدیک شد و به صورت مرتب برای نشریاتشان قلم زد. گرش بعد از تبعیدش در سال ۱۹۳۳ از آلمان و مهاجرتش

<sup>\*</sup> این رساله به غلط - اگر نگوییم عمداً - از سوی مترجمین «توده‌ای» آن به عنوان «بیماری کودکی چپ‌روی در کمونیسم» ترجمه شد و در چپ ایران نیز به همین نام معروف است.

در ۱۹۳۶ به آمریکا دوستیِ نزدیکی را با ماتیک آغاز کرد که تا آخر عمرش ادامه یافت.

هرچند که گسست واقعی از سوسیال دمکراسی مستلزم اتکا، یا رسیدن به حداقل بخش‌های مهمی از دستاوردهای این جنبش بوده و هست اما بدیهی است که در اینجا نمی‌توان به معرفی مفصل کمونیسم شورایی پرداخت.\* مقصود از این سطور تنها اشاره‌ای است مختصر به سنت سیاسی نویسنده کتاب.

## ۲

پل ماتیک در ایران ناشناخته است، و تا آنجا که من اطلاع دارم، از او کتابی به فارسی ترجمه و منتشر نشده است.\*\* اما در جنبش چپِ جوامع سرمایه داری پیشرفته، او به‌عنوان یکی از فعالین و نظریه‌پردازان مهم کارگری و

---

\* بسیاری از نگرش‌ها و گرایش‌های رادیکال و انقلابی مارکسیستی در غرب بعد از عروج این جنبش، از طرق مختلف به همین دستاوردها رسیدند و با تکیه بر این دستاوردها سعی کردند از آن هم فراتر روند. به عنوان مثال، می‌توان از جریان «سوسیالیسم یا بربریت» در فرانسه که متفکرین متعدد، معروف و بزرگی از خود بیرون داد، یا جریان «موقعیت‌آفرینان بین‌الملل» (International Situationists)، که از جریان اخیر بیرون آمد و یا جریان «مارکسیست‌های آتونومیست» (یا «آتونومیست‌ها») نام برد. برای یک بررسی تاریخی از ریشه‌های نظری چپ انقلابی در غرب و رابطه‌ی نظری آن‌ها با کمونیست‌های شورایی نگاه کنید به کتاب:

Richard Gombin, *The Origins of Modern Leftism*, trans. Michael K. Perl (Baltimore.: Penguin Books, 1975),

برای معرفی و بررسی جامع از نظرات کمونیسم شورایی در پرتو تجربیات تاریخی و مقایسه این نظرات با مارکس، مراجعه کنید به:

Rachleff, Peter, *Marxism & council communism*, 1976, Revisionist Press, N.Y.

برای بررسی تاریخی و مفصل از چگونگی عروج نظری و عملی کمونیسم چپ و شورائی، در آلمان و هلند رجوع کنید به:

Phillipe Bourrinet, *The Dutch and German Communist Left: A contribution to the history of the revolutionary movement*, 2001, Porcupine press, London.

\*\* بیوگرافی کوتاهی از پل ماتیک را می‌توان در بخش ضمیمه‌ی این کتاب مطالعه نمود.



مارکسیستی معروف است. پل ماتیک از دو زاویه در جنبش چپ غرب معروف شد، اول، از زاویه‌ی نظرات اقتصادی‌اش، و احیا و توسعه نظریه‌ی بحران سرمایه‌داری مارکس با تکیه بر کارهای هنریک گروسمان، و نیز تحلیل ساختاری سرمایه و سرمایه‌داری دولتی، و نقدش به اقتصاد سوسیال‌دمکراتیک و رابطه‌ی آن با اقتصاد کینزی در اثر بزرگش «مارکس و کینز». در آن کتاب او با تحلیل پیش‌بینی می‌کند که اقتصاد کینزی علیرغم الزامات سرمایه و نجات موقتی آن، محکوم به متروکه شدن از سوی سرمایه است. در تحلیل از سرمایه داری دولتی روسیه‌ی شوروی حتی سرنگونی آن‌را، در رقابت و انباشت، با سرمایه‌داری بازار آزاد جهانی محتمل می‌داند (نگاه کنید به بخش آخر همین کتاب) - صحت هر دوی این پیش‌بینی‌ها نقداً ثابت شده است. و دوم، نظرات سیاسی او، که به شدت ضد اقتدارگرایی است. در نوشته‌های سیاسی وی وزنه‌ی ضد سوسیال‌دمکراسی، و نقد تیز و بی‌امان وی علیه هر دو جناح رفرمیست و رادیکال آن، غالب است. مبارزه‌ی بی‌وقفه‌ی سیاسی-نظری او علیه تمام اشکال و ساختارهای گوناگون اقتداری سرمایه‌ای، از جمله حزبی، اتحادیه‌ای، و فیشیسم (بت‌واره‌گی) تشکیلاتی و ایدئولوژیک، شاخص اصلی تمام نوشته‌ها و فعالیت‌های سیاسی او می‌باشد که در همین کتاب نیز به وضوح قابل مشاهده است.

مثل هر فعال جنبش کارگری، ماتیک متأثر از فضای حاکم بر دوران خودش و نیز بر کل جنبش کارگری بود. او بیش از ۶۰ سال فعال جنبش کارگری بود. شصت سالی پرتلاطم با بحران‌ها، انقلاب‌ها، فاشیسم و نازیسم، دو جنگ جهانی، جنگ سرد، دوران‌های رونق و رکود سرمایه، و عروج و افول شاخه‌های گوناگون سوسیال‌دمکراسی. در تمام این دوران، سلطه‌ی بلشویسم و سوسیال‌دمکراسی بر کل جنبش کارگری نیز حاکم بود. از اینرو است که بخش اعظم نوشته‌های سیاسی وی مستقیم یا غیرمستقیم در نقد اقتدارگرایی

و نقش قیم‌مابانه حزبی و تاکید بر اصل خودرهای کارگری است. سلطه‌تفکر بلشویکی بر چپ و کارگران رادیکال چنان بر فضای آن دوره حاکم بود (و هنوز سنگینی می‌کند)، و نبرد علیه این سلطه به‌عنوان جلوه‌ای از سلطه‌ی ایدئولوژی بورژوایی بر جنبش کارگری برایش چنان مهم بود که حتی در مواردی نوع کمونیسم مورد دفاع خود را «کمونیسم ضدبلشویک» معرفی می‌کرد. این نبرد، جنبه‌ای از نبرد کل جنبش کمونیسم شورایی با سرمایه و جلوه‌های گوناگون ایدئولوژیک-سیاسی آن بود که در زنده نگه‌داشتن روح انقلابی و رهایی‌بخش اندیشه‌های مارکسی در غرب، سهم بسیار مهمی داشت.

ماتیک پیش از مرگ خود دست‌نوشته‌های کتاب حاضر را به اتمام رساند و بیماری به وی مهلت نداد تا آن‌را ویراستاری نماید. از همین رو است که در اینجا و آنجا فرمول‌بندی‌هایش، برخلاف نوشته‌های پیشین‌اش نادقیق، و حتی در برخی موارد برخلاف نظرات خودش می‌باشد. فرزند ماتیک در سال ۱۹۸۳، یعنی دو سال پس از درگذشت پدرش، آن دست‌نوشته‌ها را به صورت کتاب با همان عنوان «مارکسیسم: آخرین پناهگاه بورژوازی؟» منتشر ساخت و در مقدمه خاطر نشان نمود که اگر خودش زنده بود و آن‌را ویراستاری می‌کرد و بطور قطع بخش‌هایی را حذف، اضافه و یا تدقیق و ترمیم می‌نمود.

پل ماتیک در این کتاب یک تحلیل همه‌جانبه، مادی و دیالکتیکی از ریشه‌های مادی‌ظهور، عروج و غلبه‌ی رفرمیسم در جنبش مارکسیستی ارائه می‌دهد و تحولات آن‌را در ارتباط مستقیم با تحولات اقتصادی و سیاسی سرمایه‌داری و جنبش کارگری در کل بررسی می‌کند.

بخش اول کتاب به تحلیل اقتصادی مارکسی از سرمایه‌داری و رشد آن، و تئوری‌های گوناگون اقتصادی پس از مارکس اختصاص داده است. در این بخش، او نظرات خود را نیز در رابطه با تحولات سرمایه‌داری و بحران باز

می‌کند.\*

سیر تحولات جنبش کارگری و ریشه‌یابی رفرمیسم، چه به لحاظ اقتصادی-اجتماعی و چه به لحاظ نظری، موضوع بحث و بررسی بخش دوم کتاب است.

بخش سوم کتاب، جمع‌بندی کل این تحولات در مارکسیسم و تاریخ آن است. در این بخش، نویسنده مارکسیسم را به زیر ذره‌بین ماتریالیسم تاریخی می‌برد که در واقع نوعی جمع‌بندی از بررسی تحولات مارکسیسم در کل کتاب حاضر است. و بر آن است: از آنجا که مارکسیسم، مثل هر نظریه و پدیده‌ی دیگری در سرمایه‌داری نمی‌تواند از هیچ جنبش اجتماعی، و علی‌الخصوص کارگری، بی‌تاثیر بماند، تحولات سرمایه و جنبش اخیر، در مارکسیسم بازتاب می‌یابد. حیات مارکسیسم با حیات سرمایه‌داری و تحولات آن گره خورده است، و سرنگونی سرمایه‌داری همزمان هم اثبات نظریه‌ی مارکسی است و هم پایان خود مارکسیسم.

### ۳

اصلی‌ترین وجه ممیزه‌ی کمونیسم شورایی، تاکید این جنبش بر مبارزات آتونوم و خودانگیخته‌ی کارگران علیه سرمایه و اشکال گوناگون سلطه‌ی منتج از جامعه طبقاتی است. درحالی‌که تمام سازمان‌های پابرجای کارگری و مبارزات متکی بر آن، اشکال سرمایه‌دارانه‌ی تقسیم کار و سازمانی را به نمایش می‌گذارند، مبارزات آتونوم و خودانگیخته‌ی کارگری و شوراها، از نظر پانه

---

\* این بخش هرچند به نوعی پیوسته با بخش‌های دیگر است، اما در واقع خود به‌عنوان یک تحلیل و بررسی اقتصادی سرمایه‌داری و رویکردهای مختلف به آن، بخشی است مستقل. از آنجا که از طرفی، بخش‌های بعدی، تحلیلی مستقل درباره انقلاب و رفرم و بررسی ملموس‌تری از جنبش کارگری هستند، از طرف دیگر ترجمه‌ی همه‌ی کتاب زمان زیادی را می‌طلبید، ترجمه و انتشار بخش اول کتاب به فرصتی دیگر موکول شد.

کوک، اشکال سازمانی جامعه آینده را به نمایش گذاشته و وابسته به هیچ چارچوب قراردادی بین کار-سرمایه نیستند. برخلاف نظرات رایج سوسیال دمکراسی که آگاهی انقلابی را مستقل از طبقه می‌داند که باید توسط «نخبگان» طبقات دیگر و یا «رهبران» و «پیشروان» همین طبقه، در طبقه تبلیغ شود تا رفته رفته بوسیله‌ی «تبلیغات سوسیالیستی» طبقه کارگر به درک انقلابی دست یابد، حول «حزب خود» گرد آید و دست به انقلاب پرولتاریایی بزند. کمونیسم شورایی با تکیه بر اصل مارکسی (آگاهی اجتماعی محصول شرایط و فعالیت اجتماعی است) و مشاهدات تاریخی، بر آن است که آگاهی انقلابی طبقه کارگر، محصول مبارزات آتونوم خود این طبقه در نبرد بین کار و سرمایه است نه محصول «آموزش» و پند و اندرز این یا آن، یا جمعی از «رهبران» یا «پیشروان». انقلاب محصول اقدام‌ها، سیاست‌ها، تاکتیک‌ها و برنامه‌های «رهبران» نیست و نمی‌تواند باشد، بلکه نتیجه‌ی ضرورت تاریخی و اقدام مستقلانه‌ی توده‌های وسیع کارگری جهت به‌دست گرفتن سرنوشت خویش است.

این تاکید و تکیه‌ی شدید بر جنبش‌های آتونوم کارگری در ارتباط مستقیم با درک آن‌ها از سوسیالیسم و چگونگی سرنوشتی سرمایه‌داری قرار دارد. برخلاف جنبش‌های اتحادیه‌ای و سنتی کارگری، جنبش‌های خودانگیخته کارگری جنبش‌هایی هستند که مانع جدی در فرآیند انباشت و تشدیدکننده سیر نزولی نرخ سود می‌باشند. به همین علت، سرمایه با تمام ابزار در اختیار خود (از جمله سازمان‌های کارگری ادغام شده در سیستم) به جنگ این قبیل کنش‌های کارگری می‌رود و چهره‌ی واقعی خود را در سرکوب وحشیانه‌ی آن‌ها به نمایش می‌گذارد. ماتیک در این کتاب و همچنین مقالات گوناگون دیگر نشان می‌دهد که چگونه مبارزات سنتی کارگری (در اشکال اتحادیه‌ای، سندیکایی، حزبی و پارلمانی و غیره) مانع از اقدام‌های مستقلانه‌ی کارگری

هستند، آن‌ها را در چارچوب محدوده‌های سرمایه نگه می‌دارند و به فرآیند انباشت کمک می‌کنند. با این وجود، نویسنده در بررسی علل بحران سرمایه داری، علیرغم ارائه‌ی درکی دیالکتیکی از رابطه‌ی مبارزه طبقاتی با انباشت و بحران\*، وزنه‌ی بیشتری به مکانیزم‌ها و محدودیت‌های اقتصادی در تحلیل بحران سرمایه‌داری می‌دهد تا به مبارزه طبقاتی. در نتیجه به نظر می‌رسد که او در بررسی بحران سرمایه‌داری، به نقش جنبش‌های خودانگیخته کارگری در به بحران کشاندن سرمایه‌داری توجه کافی و درخور مبذول نمی‌دارد. اگر این مشاهده‌ی ماتیک صحت داشته باشد که در مجموع مبارزات طبقه کارگر در دوره‌های رونق سرمایه‌داری بیشتر بوده است تا در دوره‌های رکود، این خود می‌تواند گواهی باشد دال بر اینکه دقیقاً همین مبارزات کارگری در دوران‌های رونق سرمایه‌داری عاملی است بازدارنده برای ادامه این دوران رونق، و لذا تشدیدکننده برای به بحران کشاندن سرمایه. این در تحلیل بحران سرمایه‌داری نزد او کمرنگ است. از این زاویه، می‌توان گفت که نقصان کار او در رابطه با تحلیل از بحران، دخالت ندادن مبارزه طبقاتی در قلب فرآیند انباشت و بحران به صورت هم‌وزن با دیگر مکانیزم‌های بحران‌زای سرمایه داری است.

## ۴

در دوره‌ی کنونی که جنبش کارگری ایران شاهد حرکت‌های وسیعتری نسبت به قبل در جهت سازمان‌یابی کارگری است، تجربیات سازمانی و سیاسی جنبش‌های کارگری در غرب می‌تواند برای فعالین این جنبش مفید

\* نگاه کنید به مقدمه این کتاب، و نیز، از جمله آثار دیگرش تحت عنوان «در مورد تئوری مارکسی انباشت و فروپاشی» (Zur Marxschen Akkumulations und Zusammenbruchstheorie) و «اجتناب ناپذیری کمونیسم» (The Inevitability of Communism).

باشد. در این راستا، کتاب حاضر می‌تواند در بررسی انتقادی و انتقال این تجارب سهمی ایفا نماید. طبقه کارگر ایران بمنزله‌ی یک کل، بر خلاف بسیاری از کشورهای سرمایه‌داری دیگر، هیچگاه در عمل ندیده و تجربه نکرده که در چارچوب سرمایه‌داری و تداوم آن، سازمان‌های صنفی-اتحادیه‌ای‌اش یا احزاب کمونیست چگونه تبدیل به سدی غول‌پیکر در برابر خودشان می‌شوند و هرگونه اقدام مستقلی را در نطفه خفه می‌کنند. اما هیچ الزامی ندارد که این طبقه همان فعالیت‌های تجربه شده در غرب را مجدداً در تشکلهای خود تکرار کند: یعنی، اتحادیه‌گرایی، جدایی تشکل صنفی از تشکل سیاسی، فتیسیسم تشکیلاتی و ساختار سلسله‌مراتبی بعنوان آینه تمام‌نمای ساختار و تقسیم کار بورژوائی، بازتولید الیناسیون جامعه سرمایه‌داری درون تشکلهای خود، و جدائی «رهبری» از «بدنه»، و بالاخره بازتولید رابطه‌ی رهبر و پیرو، قائد و مقلد، و غیره. طبقه کارگر ایران، مثل تمام طبقات کارگر در دیگر کشورهای سرمایه‌داری تنها است؛ و فقط به نیروی خود، و صرفاً با اتکا به توان خود می‌تواند و باید با درس‌گیری از تجارب هم‌زنجیران خود در دیگر کشورها و در ارتباط تنگاتنگ و همیاری متقابل با آنها، راه خود را بصورت یک کل بیابد. مثل طبقه کارگر هر کشور دیگری، این طبقه می‌تواند و باید ساختارها و قالب‌های سازمانی غیر بورژوائی را خود پرورش و گسترش دهد. در غیر اینصورت هیچ آینده‌ای در انتظارش نیست جز انقیاد حتی بیش از این.

تاکنون در همه جا وضعیت آنچنان بوده که ماتیک می‌گوید: یعنی هیچ سازمانی (چه سیاسی، چه صنفی، و چه تلفیقی از این دو) نمی‌تواند در سرمایه‌داری بطور پایدار ضد سرمایه‌داری باقی بماند؛ یا باید هرچه بیشتر به رفرم و رفرمیسم روی بیاورد و اپورتونیست باشد تا بتواند سازمانی موثر در جامعه باشد، و در نتیجه جزو چرخ دنده‌های خود سیستم استثماری شود، و

یا اینکه به «اصول» خود بچسبد و تبدیل به گروهی فرقه‌ای، بی‌تاثیر و اهمیت، و ایدئولوژیک شود. به هر حال اگر این یک اصل عمومی در جامعه سرمایه‌داری نباشد، معضل حل نشدن سازمان‌های کارگری در سیستم، به سرنگونی سرمایه‌داری اندیشیدن و عمل کردن این سازمان‌ها در هر گام عملی و سیاسی، و پی‌ریزی سازمان‌های نوع جدید غیر هیرارشیک (غیر سلسله‌مراتبی)، ماندگار و ضد سرمایه‌داری، البته معضلی نیست که «پیشروان»، «رهبران» یا «متفکرین» جنبش کارگری یا دیگر اقشار اجتماعی بتوانند آنرا حل کنند و نسخه‌ای برایش ارائه دهند، بلکه کل این طبقه در همین مبارزات روزمره‌ی خود باید راه‌های حل آنرا بیابد. همان‌گونه که باید معضل و تضاد بین تمرکز و عدم تمرکز را خود به تنهایی حل نماید - چنانکه خود این طبقه بود که حداقل راه‌های حل آن را با ایجاد شوراهای کارگری نشان داد. وجود سازمان‌های وسیع، موثر و ماندگار/پایدار ضد سرمایه‌داری منوط است به سطح بسیار بالایی از مبارزه طبقاتی که در عین حال، ناقوس مرگ سرمایه‌داری می‌باشد. چنین شرایطی خود به معنای تعیین تکلیف نهایی حیات سرمایه‌داری یا حیات چنین سازمان‌هایی است. به هر حال، یک موضوع مسلم است: انواع راه‌های مختلف پُر مبلغی در برابر طبقه کارگر وجود دارند که همه برای به انقیاد درآوردنش در اشکال گوناگون به صف ایستاده و در رقابت با یکدیگرند؛ اما، بقول ماتیک در برابر طبقه کارگر برای رهائی، مطلقاً هیچ راهی جز تشدید مبارزه‌اش علیه سرمایه و سلطه با اتکا به نیروی خود نیست و تنها در این نبرد است که راه‌های معضلات در برابر طبقه آشکار می‌شوند.

مجموعه‌ی این دو بخش ترجمه شده، بعلت فقدان ترجمه‌ی بخش نخست آن، با عنوان «انقلاب و رفرم» منتشر می‌شود که با مضمون مطالب بیشتر خوانائی دارد. یادداشت‌های نویسنده به همان صورتی که در کتاب اصلی

آمده، بصورت شماره‌بندی شده، و یادداشت‌های مترجم با ستاره (\*) بصورت زیرنویس صفحه آورده شده است.

انتشار این کتاب به فارسی، بدون زحمات شایان ویراستار آن، کاوه کوئک، و دیگر دوستانم امکان نداشت. از اینرو مایل‌م که از تمام دوستانی که به نحوی در اینکار به من یاری رساندند، بویژه ویراستار آن صمیمانه سپاسگذاری کنم.

وحید تقوی،

بهار ۱۳۸۴



## مقدمه

بر پایه‌ی فرضیات الگوی مارکس، تولید سرمایه‌داری تنها می‌تواند با فروپاشی سیستم سرمایه‌داری پایان یابد. این فروپاشی اما، نه نتیجه‌ی خودکار فرآیندهای اقتصادی و مستقل از فعالیت‌های انسان، بلکه محصول مبارزه طبقاتی پرولتاریا تصور شده بود:

همراه با کاهش مداوم تعداد غول‌های سرمایه، فلاکت توده‌ای، سرکوب، برده‌گی، انحطاط و استثمار رشد می‌یابد؛ با این اما شورش طبقه‌ی کارگر نیز افزایش می‌یابد؛ طبقه‌ای که همواره به تعدادش

افزوده می‌گردد، و منضبط، متحد، و توسط خود مکانیزم فرآیند تولید سرمایه‌داری سازماندهی می‌شود. انحصار سرمایه زنجیری بر پای شیوهی تولید می‌شود که با آن و تحت شرایط آن پدید آمده و رشد یافته است. تمرکز وسایل تولید و اجتماعی شدن کار بالاخره به نقطه‌ای می‌رسند که غیر قابل انطباق با پوسته‌ی سرمایه‌داری‌شان می‌باشند. این عدم انطباق متلاشی می‌شود. ناقوس مرگ مالکیت خصوصی سرمایه‌داری به صدا درآمده است. خلع یدکنندگان خلع ید می‌شوند.<sup>۱</sup>

تاریخ جنبش کارگری که از منظر بورژوائی هیچ ارتباطی با تحلیل اقتصادی فوق ندارد، از نگرگاه مارکسی اهمیت فوق‌العاده زیادی دارد و دلیل اصلی اهمیتی که این نگرش به مسائل اقتصاد سیاسی می‌دهد همین است. این شامل موضوعات عدیده ماتریالیسم تاریخی و نیز مسائل محدودتر مربوط به سرنوشت سرمایه‌داری می‌شود. برای مارکس، تاریخ جامعه، تاریخ مبارزه طبقاتی است که با تضادهای طبقاتی رقم می‌خورد و خصلت‌نمای صورت بندی‌های اجتماعی معینی است. توسعه‌ی عمومی نیروهای اجتماعی تولید موجب مناسبات اجتماعی تولید معینی می‌شود، و ترکیب اینها، ایدئولوژی حاکم بمتابه شعور حاکم بر یک شیوه‌ی تولید مفروض را تعیین می‌کند. نیروهای مادی اجتماعی تحول اندیشه را تعیین می‌کنند - واقعیتی که پس از شناخته و فرموله شدنش، نسبتاً واضح و حتی بدیهی است.

روابط طبقاتی و استثمار به قدمت تاریخ هستند. اما بسته به شیوه‌های تولیدی که در آن کار اضافی به وسیله طبقه حاکم برداشت می‌شود، اشکال متفاوتی دارند. این به نوبه خود منوط به وضعیت نیروهای تولیدی در هر مقطع معینی است. از آنجا که یک شیوه تولید مفروض برای یک طبقه حاکم پابرجا بیشترین امتیاز محسوب می‌شود، این طبقه از این شیوه تولید در مقابل

هرگونه تغییری که ممکن است قدرت و کنترلش را بر تولید اجتماعی کاهش دهد دفاع خواهد نمود. همین امر اما، سدی در مقابل توسعه بیشتر نیروهای اجتماعی می‌شود، و خود را در مقابل نیازهای پدیدآینده‌ی اجتماعی که لازمه‌ی تغییرات در شیوه تولید می‌باشند، و نوآوری‌هایی که از خود فرآیند تولید برخاسته‌اند، قرار می‌دهد. فرآیند ممتد بازتولید همواره هر فرآیند تولیدی معینی را تغییر می‌دهد، اما با درجاتی گوناگون. تغییرات ممکن است چنان آهسته باشند که تقریباً غیرقابل رویت بنظر آیند، که شامل شرایط ایستائی می‌شود که در برخی صورت‌بندی‌های اجتماعی برای دوره‌های طولانی زمانی حکمفرما بود. اما حتی این جوامع نیز بعلت دگرگونی‌های تولیدی، هر چند محدود، تاریخی داشتند.

تغییرات رادیکال یا انقلابی در شیوه‌های تولید مستلزم ظهور طبقات جدید درون مناسبات اجتماعی موجود است، زیرا تاریخ، هر قدر هم که بوسیله الزامات عینی متعین شده باشد، باید از طریق اراده‌ی سوژکتیو مردم برای تغییر روابط اجتماعی موجود، بالفعل شود. این اراده خود را در ایدئولوژی نوینی بیان می‌دارد، اما هر دو، پیامد تغییراتی هستند که در مناسبات اجتماعی تولیدی موجود رخ داده‌اند.

مارکس این درک ماتریالیستی از تاریخ را که بمثابه «ریسمان هدایتگر» در مطالعات اقتصادی‌اش از آن استفاده کرد، چنین جمع‌بندی نمود:

انسان‌ها در تولید اجتماعی‌ای که از پیش می‌برند، وارد روابط معینی می‌شوند که ضروری و مستقل از اراده آنهاست؛ این روابط مطابق با مرحله‌ی معینی از توسعه‌ی نیروهای مادی تولیدی‌شان می‌باشد. مجموع کل این روابط تولیدی ساختار اقتصادی جامعه را تشکیل می‌دهد - شالوده واقعی‌ای که روبناهای حقوقی و سیاسی بر آن استوارند و اشکال معین آگاهی اجتماعی بر آن مطابقت دارند.

شیوه تولید در زندگی مادی، ماهیت عمومی فرآیندهای اجتماعی، سیاسی و معنوی زندگی را تعیین می‌کند. این آگاهی انسان‌ها نیست که وجودشان را تعیین می‌کند، بلکه بر عکس وجود اجتماعی آنهاست که آگاهی‌شان را تعیین می‌کند. نیروهای مادی تولید در جامعه در مرحله معینی از توسعه‌شان در تضاد با مناسبات تولیدی موجود یا - آنچه که بیان حقوقی همان نکته می‌باشد - [در تضاد] با آن مناسبات مالکیتی که قبلاً در آن کار می‌کردند قرار می‌گیرند. از دل اشکال توسعه‌ی نیروهای تولید، این روابط تبدیل به زنجیری برای خود آنها می‌شود. آنگاه دورانی از انقلاب اجتماعی فرا می‌رسد.<sup>۲</sup>

اگر برای نشان دادن اصل اثباتی ماتریالیسم تاریخی این وضعیت بتواند چنان توصیف شود که «ساختار اقتصادی جامعه»، «روبنای حقوقی و سیاسی» اش و «اشکال معین آگاهی اجتماعی» اش را تعیین می‌کند، این اصل به جدائی واقعی «زیربنا» و «روبنای» که این آخری به وسیله‌ی اولی توصیف شده، اشاره نمی‌کند، بلکه صرفاً این واقعیت را بیان می‌دارد که فرآیند مادی تولید آگاهانه پذیرفته شده، و از اینرو هویت وضعیت معینی از نیروهای تولیدی با روابط اجتماعی تولیدی منطبق بر آن را مفهوم می‌سازد. برحسب این کلیت دو سویه - به طور همزمان مادی و معنوی - است که صورت‌بندی‌های اجتماعی تاریخاً تحول یافته از یکدیگر مجزا می‌شوند.

علیرغم اینکه از نظر ذهنی ممکن است کلیت فرآیند تولید و بازتولید اجتماعی را به مظاهر گوناگونش، یعنی به حوزه‌های سیاسی، حقوقی، و نظری عملکرد اجتماعی تجزیه کرد، اما این جوانب نمی‌توانند بطور واقعی مجزا شده و به نسبت اهمیت‌شان در سیستم اجتماعی به عنوان یک کل، ارزش‌گذاری شوند. به بیان دیگر، ممکن نیست بتوان گفت که فعالیت فکری،

حقوقی و سیاسی ممکن است به دلخواه خود، بر فرآیندهای تولید تأثیر داشته باشند و مشترکاً توسعه‌شان را تعیین کنند، زیرا روبنا بیان ساختار اقتصادی-اجتماعی است. این ممکن است در شباهت قیاسی با رابطه‌ی ارزش-قیمت در سرمایه‌داری درک شود، جایی که روابط ارزشی باید خود را با اشکال متفاوت قیمت ابراز دارند. چنین نیست که روبنا صرفاً پایه‌ی اقتصادی را منعکس می‌کند، بلکه این پایه به واسطه‌ی روبنای ویژه‌ی خویش آن چیزی است که هست.

درست همان‌گونه که روابط قیمتی در سرمایه‌داری هم قابل تجزیه و هم غیرقابل تجزیه از روابط ارزشی می‌باشند، روبنا نیز در هر صورت‌بندی اجتماعی قابل تجزیه و غیرقابل تجزیه از ساختار اقتصادی اجتماعی است. اگر در رابطه با یکی صحبت کنیم، در رابطه با دیگری سخن می‌گوئیم، و در هر صورت در رابطه با چیزی بیش از فرآیندهای مادی تولیدی که اجازه حیات به جامعه می‌دهند صحبت نمی‌کنیم. البته این دلالت بر آن دارد که تغییرات بنیادی جامعه بر «ساختارش» و «روبنایش» به طور همزمان تأثیر می‌گذارد، یعنی هیچ تغییر از نظر اجتماعی مهمی در حوزه‌ی سیاسی، حقوقی یا اندیشه‌ای نمی‌تواند مستقل از تغییرات در روابط تولیدی و موقعیت نیروهای مولد اجتماع انجام گیرد، و اینکه تغییرات اساسی در این آخری به همراه تغییرات منطبق با «روبنا» به وقوع می‌پیوندند. بنابراین است که تغییر سیستم اجتماعی از طریق تغییر «روبنای» آن ممکن نیست - به عنوان مثال، از طریق اصلاحات تحمیل شده به شیوه‌ی سیاسی - چرا که چنین تغییراتی همواره در آن نقطه‌ای که مناسبات تولید اجتماعی موجود را به خطر می‌اندازند باید متوقف شوند. تغییر این مناسبات تنها از راه انقلاب ممکن است که «زیربنا» را به همراه «روبنا» سرنگون می‌کند.

با این وجود، به واسطه‌ی توسعه‌ی نیروهای اجتماعی تولید، یک صورت‌بندی اجتماعی نه تنها بیانگر خود، بلکه همچنین بیانگر جامعه‌ای دیگر در شکل جنینی است. دوران بارداری جامعه نوین برحسب درجه‌ی تغییر در فرآیند بازتولید اجتماعی که بطور خودانگیخته یا آگاهانه بوجود آمده، متغیر می‌باشد. در جوامع فاقد چنین تغییراتی، نیروهای مولد و روابط اجتماعی را کد خواهند ماند. چنین جوامعی، علیرغم این که ممکن است این یا آن نوع روابط طبقاتی را به نمایش بگذارند، تاریخ [متحولی] ندارند. ماتریالیسم تاریخی صرفاً به بررسی جوامع در حال تحول می‌پردازد. تغییرات در این جوامع اما، دیر یا زود باید رکود جامعه را کدتر را شکسته و مسیرشان را تغییر دهد.

برغم درهم‌آمیختگی نوآوری‌های تکنیکی، نیروهای اجتماعی تولید قابل تقلیل به تکنولوژی نیستند. به عنوان مثال، دگرگونی اقتصادی نسبتاً ایستای فئودالی-تجاری به سیستم سرمایه‌داری پویا، نه برحسب تغییرات تکنولوژیک، بلکه برحسب بسط تکنولوژی موجود به میدان‌های وسیع‌تر کاربردی بود. از طریق تغییرات در روابط تولیدی بود که مسیر توسعه‌ی وسیع نیروهای تولیدی تجربه شده در انقلاب صنعتی گشوده شد.

دوران پیشاسرمایه‌داری بر اساس کشاورزی بنا شده بود، که تنها منبع تولید اضافی تلقی می‌شد و حیات غیرتولیدی طبقه حاکم زمیندار را امکان‌پذیر می‌ساخت. حداقل بخشی از تولید کل اجتماع «هدیه طبیعت» بود که افزون بر نتایج کار کشاورزی انجام شده بود. این وضعیت بیان خود را در نظریه‌های اقتصادی فیزیوکرات‌ها یافت که از «سترونی» تمام تولیدات خارج از کشاورزی سخن می‌گفتند. در این نظریه، برخلاف تصورات مرکانتلیستی [بازرگانی]، مازاد در حوزه تولید پدید می‌آید و نه در قلمرو گردش یا مبادله کالاها. حقیقتاً، بین محصولات کشاورزی و محصولات شهری

تولید می‌شدند تنها حداقلی از تبادل وجود داشت. مازاد از کار دهقانی که تحت شرایط خودکفائی عمل می‌کرد برداشت می‌شد، و این مازاد شامل کار-تولید ابزارآلات کشاورزی هم می‌شد؛ بنابراین مورد روشنی از سلب مالکیت [از دهقان]، و نه روابط مبادله‌ای بود. هر کارگاه و صنعت دستی‌ای که وجود داشت، مستلزم تکنولوژی‌ای بود که بطور ویژه و مستقیماً به ارضاء نیازها، عادات و خلق و خوی طبقه حاکم اختصاص یافته بود. در شهرها نیز استثمار وجود داشت، به این مفهوم که کارگران شهری نه برای خود بلکه برای طبقه حاکم تولید می‌کردند، حتی برغم اینکه بخشی از تولیدات‌شان نیازهای خودشان را نیز برآورده می‌کرد. اما هم تولیدات‌شان و هم مازاد تولیدشان از طریق مازاد کشاورزی ممکن می‌شد. هرگونه پیشرفت تکنیکی‌ای که وجود داشت، نه توسط انباشت سرمایه، بلکه توسط خلق و خوی و نیازهای طبقه حاکم تعیین می‌شد. اگر انباشتی وجود داشت، نه شکل انتزاعی ارزش مبادله‌ای، بلکه شکل ارزش مصرفی به خود می‌گرفت.

با قرار داشتن ابزار تولید در دست تولیدکنندگان کشاورزی، استثمارشان حاکی از کار اجباری بود، که به شالوده جامعه نیز به مثابه کار اجباری یا بیگاری گسترش یافته بود. تحت این شرایط هر بهبودی در باروری کار کشاورزی، صرفاً تولید اضافی را افزایش می‌داد که در اختیار طبقه زمیندار و دستگاه دولتی‌اش قرار می‌گرفت. در آنصورت هیچ محرکی برای نوآوری تکنیکی از سوی دهقان وجود نداشت، بلکه میل به هر چه کمتر کارکردن برای کاهش میزان استثمار خود بود. در کل، رکود ناشی از تولید کشاورزی، برای پیشرفت تکنولوژی که تقریباً بطور کامل به مازاد کشاورزی بستگی داشت، مرزی گذاشته بود. افزایش این مازاد یگانه مشغله‌ی هم طبقات حاکم و هم جمعیت شهری بود - بمثابه پیش‌شرط برآوردن خواسته‌ها و بهبود استانداردهای زندگی‌شان. سرانجام این [افزایش مازاد] با تلفیق کشاورزی در

روابط مبادله‌ای درون و بین مراکز شهری حاصل شد، که از طریق تقسیم کار بیشتر در مناسبات موجود بین طبقات بوجود آمده بود. برای افزایش مازاد کشاورزی ضروری بود که دهقانان از کنترل بر ابزار تولید خویش محروم شوند و بنابراین به زور از حالت خودکفائی‌شان بیرون رانده شده و به اقتصاد رقابتی بازار کشیده شوند.

این دستاوردی دوسویه بود که هم از بخش کشاورزی و هم از طبقه تاجر بعنوان میانجی فرآیند مبادله تأثیر گرفته بود. گسترش روابط بازاری و تولید کالائی تمام تولید اجتماعی و دگرگونی تدریجی کار به کار مزدی را در بر داشت. درحالی‌که تجارتمی شدن کشاورزی در انگلستان و فرانسه باعث جنبش «حصربندی»<sup>\*</sup> شد، که بخش عظیمی از دهقانان را از زمین‌ها راند و آنها را به کارگر کشاورزی مزدی تبدیل کرد و صنعت روستائی، یا سیستم «تولید برای بازار» را نیز از چیزی اضافی و تکمیلی به قالب اصلی تولید گسترش داد. با ابزار تولید و مواد خامی که توسط تُّجار فراهم شده بود، دهقانان به کارگران مزدی و تُّجار به سرمایه‌داران کارآفرین تبدیل شدند. روابط اجتماعی به میزان فزاینده‌ای، روابط کار-سرمایه شد، و این واقعیت بود که با عمومیت یافتن‌اش، بیانگر نیروهای اجتماعی تولیدی رشدیابنده و پیدایش طبقه‌ی جدید انباشت‌گر کار اضافی بمتابه ارزش اضافی و سرمایه بود.

برای کوتاه کردن داستانی طولانی و نسبتاً شناخته شده، ممکن است گفته

<sup>\*</sup> Enclosures movement «جنبش حصربندی» در قرون ۱۸ و ۱۹ در انگلستان. این جنبشی بود از سوی متمکین که سبب یکی از بزرگترین تغییرات ساختاری در کشاورزی انگلستان شد - با هدف خصوصی کردن زمین‌هایی که توسط روستاها و روستائیان مشترکاً مورد استفاده قرار می‌گرفت. در دوران مذکور، تمام زمین‌های قابل کشت، مراتع، چمنزارها، و غیره و حتی زمین‌های بلااستفاده مورد حصربندی ملاکین قرار گرفت. از همین رو این جنبش به این نام خوانده می‌شود. ناگفته پیداست که این جنبش از پیامدهای مناسبات نوظهور سرمایه‌داری بود که باعث خانه‌خرابی جمعیت وسیعی از روستائیان و دهقانان شد.



شود که با رشد روند سرمایه‌داری شدن کشاورزی، راه برای کشاندن کل تولید اجتماعی تحت سلطه‌ی سرمایه باز شد. فعالیت رقابتی در حیطه‌ی ارزش مبادله‌ای بمتابه شکلی انتزاعی و ظاهراً نامحدود ثروت گسترش یافت. گسترشی نه محدود به شکل ویژه‌ای از مالکیت، بلکه مربوط به تمام اشکال فعالیتی که ارزش اضافی خود را مادیت می‌بخشیدند. همراه با گسترش کار مزدی و فعالیت رقابتی حیطه‌ی ارزش مبادله‌ای، طبقه متوسط با اشغال موقعیتی بین اشراف زمیندار و پرولتاریای شهری و روستائی، میدان عمل خویش را وسعت داد. جهت افزایش سود سرمایه‌ی بکار افتاده شیوه‌های نوین تولید گشوده شدند، و نوآوری‌های تکنیکی، جستجو و به اجرا گذارده شدند -- نه برای هدف محدود افزایش رفاه و زندگی لوکس طبقه حاکم، بلکه برای استخراج بیشتر ارزش اضافی از هر نوع کاری. این در حالی بود که سرمایه‌داران نه در تئوری، بلکه به هر حال در عمل، کاملاً از این واقعیت آگاه بودند که کار انسان «ممکن است یا به معنای عمل کارکردن فرد باشد، یا نتیجه‌ای که از آن عمل حاصل شده است. در حالت اول، باید مجاز شمرد که کار انسان کاملاً متعلق به خودش باشد . . . اما از این نتیجه نمی‌شود . . . که نتیجه‌ی کارش . . . نیز باید کاملاً متعلق به خودش باشد.»<sup>۳</sup>

با ارزش اضافی بمتابه هدف تولید، و کار مزدی بمنزله تنها وسیله‌ی بقاء برای تعداد فزاینده‌ی مردم، تولید مطابق با رشد استثمار شتاب گرفت. این دگرگونی اجتماعی البته با انواع آشفتگی‌های جدی اقتصادی و سیستم سیاسی‌اش همراه بود، که نه تنها بر جمعیت کارکن بلکه روی تمام جامعه تأثیر می‌گذاشت. سرمایه‌ی صنعتی و نیازش برای سود با آهنگی نسبتاً سریعتر از سرمایه‌ی مبتنی بر کشاورزی رشد کرد، و خود را در تقابل با این آخری قرار داد. به یمن موقعیت انحصاری مالکیت بر زمین، ارزش اضافی در شکل بهره، مشمول فرآیند متعادل‌کننده‌ی نرخ‌های سود نشد و سود سرمایه صنعتی

را کاهش داد. مراحل اولیه توسعه سرمایه‌داری را تضاد بین منافع زمینداری و منافع بورژوازی پیشرونده ترسیم کرد، و در آرمان‌های بورژوازی برای کسب قدرت سیاسی و کنترل دولت تجلی یافت. خود این تضاد در انقلاب‌های بورژوازی حل گردید، که به این یا آن طریق، مناسبات فئودالی را به مناسبات بورژوائی تولید، و خود تولید را به تولید سرمایه مبدل کرد.

مطمئناً این فرآیند تاریخی، سرشت خویش را به آن روشنی که در پیامد نهائی‌اش ظاهر شد، آشکار نساخت. ایدئولوژی‌ها گذشته را مانند آینده در بر می‌گیرند و نه اینکه به منافع خاصی بلکه به منافع فرضی عمومی معطوف هستند. از اینرو می‌توانند تحت شرایط و روابط طبقاتی خاصی، از اهداف و موضوعاتی که بدانها خدمت می‌کنند جدا شوند. با این مزیت است که ایدئولوژی‌ها برای حفظ و نیز برانداختن روابط اجتماعی مفروضی قابل چشم پوشی نیستند، دقیقاً بعلاوه اینکه آنها در تفاوت‌های طبقاتی میان بر می‌زنند، تفاوت‌هایی که در غیر این صورت غیرقابل پل زدن می‌باشند. در حالی که تاریخ ساخته می‌شود، وحدت ظاهراً شکست‌ناپذیر شیوه تولید و روبنای سیاسی و نظری‌اش متلاشی شده و به نظر می‌رسد که ایدئولوژی‌های با توان متفاوت و در رقابت با یکدیگر را افشا می‌کند. اما در یک بازنگری، وقتی که جامعه تغییر نمود، مجدداً همه چیز دست به دست هم می‌دهند تا دوران تاریخی خاصی را بوجود آورند. دورانی که مشخصه‌اش، نیروهای مولد رها شده توسط آن دوران، مناسبات تولیدی اجتماعی مربوط به آن نیروها، و «روبنای» ظاهراً فرا-اقتصادی‌ای است که مظاهر فرآیندهای مادی تولیدی هستند.

تاریخ، به وضوح تاریخ تغییرات اجتماعی شیوه‌های تولید و مناسبات طبقاتی است، که منجر به جامعه سرمایه‌داری شده است؛ موضوعی است مورد توجه مارکس و نیز طبقه‌ای که این جامعه به بهای زیانش موجودیت

دارد. بدین سبب برای بورژوازی دیگر تاریخی وجود ندارد: توسعه‌ی هر شیوه تولید نوینی حاکی از نابودی خود بورژوازی ب‌مثابه طبقه‌ی حاکم می‌باشد. از منظر ماتریالیسم تاریخی، اما، سرمایه‌داری باید در ارتباط با روابط طبقاتی ویژه‌اش و تأثیر این روابط بر توسعه تولید سرمایه تحلیل شود. بدیهی است که ظهور این روابط طبقاتی افزایش عظیم نیروهای اجتماعی تولیدی را در شکل انباشت ممکن ساخت. اگر این تراکم سرمایه خون‌حیاتی جامعه سرمایه‌داری است، همینجا نیز هست که محدودیت‌های تاریخی این سیستم یافت می‌شوند؛ و اگر هیچ محدودیتی نیست، در آن صورت البته بورژوازی حق دارد، و تاریخ به پایان رسیده است.

تئوری انقلاب پرولتاریائی مارکس از اینرو، بخش ادغام شده‌ای از تئوری‌اش در باب انباشت سرمایه‌داری است. با بسط سرمایه، طبقه کارگر نیز وسعت می‌یابد. انباشت اما، درحالی که سلطه و رفاه طبقه سرمایه‌دار را تضمین می‌کند، فقط براساس افزایش مداوم استثمار نیروی کار است که ممکن است با بهبود استانداردهای زندگی کارگران تعدیل شود یا نشود. این نکته بستگی به تغییر روابط ارزشی دارد، یعنی به اینکه آیا ارزش مبادله‌ای نازل‌تر نیروی کار، ارزشی است برابر با میزان بیشتری از ارزش‌های مصرفی یا خیر. برای یادآوری، طبق نظر مارکس، تغییر ساختار ارزشی سرمایه در روند انباشت‌اش، حتی با افزایش نرخ ارزش اضافی، نرخ سود را کاهش می‌دهد. چرا که به علت کاهش سرمایه متغیر نسبت به سرمایه ثابت (یا، به بیانی دیگر، با کاهش تعداد کارگران نسبت به کل سرمایه‌ی متراکم) کل ارزش اضافی تنزل می‌یابد. البته، درست همانگونه که ارزش مبادله‌ای پائین‌تر نیروی کار ممکن است که با افزایشی در دستمزدها در مفهوم ارزش مصرفی در تضاد نباشد، برای برقراری مجدد یا حتی فراتر رفتن از نرخ معمولی سود سرمایه، افزایشی در ترکیب ارگانیک سرمایه نیز ممکن است توسط افزایشی در بارآوری، و چیره

گی بر سقوط ارزش اضافی در هر کالائی توسط کمیت بیشتر و غیر متناسب کالاها جبران شود. این به نوبه خود بستگی به امکان یک نرخ به قدر کافی بالای انباشت سرمایه دارد. این نکته، گذشته از فرض‌های مشخصی که مارکس برای توضیح دادن تئوری‌اش بکار گرفت، نرخ سود را در سیستم مارکس نامعلوم، و در مفهومی صرفاً تجربی غیر قابل پیش‌بینی می‌کند.

آنچه که در اینجا مورد توجه ما خواهد بود، نه چندان توسعه اقتصادی سرمایه، بلکه انتظارات مبتنی بر آن در ارتباط با فرگشت آگاهی انقلابی در طبقه کارگر است. مارکس، مانند تمام انقلابیون حقیقی، و با وجود تمایل علمی و چشم‌انداز ماتریالیستی‌اش، در افکار، احساسات و برخوردهایش یک فرد رمانتیک بود. برغم اینکه معتقد بود «هیچ نظم اجتماعی‌ای پیش از آنکه تمام نیروهای مولدی که هنوز برایشان مجال وجود دارد توسعه نیافته‌اند، هرگز نابود نمی‌شود؛ و هیچگاه مناسبات تولیدی نوینِ عالی‌تر پیش از آنکه در رحم جامعه کهن شرایط مادی حیات‌شان نرسیده باشد پدید نخواهند آمد»<sup>۴</sup>، او در پرولتاریای در حال بلوغ، مهم‌ترین نیروی تولیدی‌ای را دید که علیه مناسبات سرمایه‌دارانه‌ی تولید مبارزه می‌کند. از دید مارکس، تاریخ هیچ نمی‌کند، بلکه باید توسط مردم از طریق مبارزه طبقاتی ساخته شود. مارکس بعنوان دانشجویی پر حرارت در انقلاب فرانسه، ناظر و نیز شرکت‌کننده در قیام‌های انقلابی سال ۱۸۴۸ - که در طی آنها طبقه کارگر، حتی در چارچوب زمینه‌ی آرمان‌های بورژوائی، خود را به مثابه یک نیروی ضد سرمایه‌داری مستقل به نمایش گذارد - مشاهده کرد که آینده سرمایه‌داری با انقلاب پرولتاریائی رقم خورده است. البته ممکن نبود، و از دیدگاه مارکس نیز بی‌معنا بود که از پیش تعیین شود که چه زمانی روابط سرمایه‌دارانه‌ی تولید از توسعه‌ی بیشتر نیروهای تولیدی باز می‌ایستند، و بدین ترتیب ضرورت عینی را برای تغییر جامعه رها می‌سازند. تمام آنچه که برای انقلاب لازم بود،

حضور نیروئی درون پوسته سرمایه‌داری بود که در تضاد با نیروهای تولیدی سرمایه‌دارانه محدود شده، و بیانگر روابط اجتماعی نوینی باشد. در یک سرمایه‌داری پیشرفته، هر بحران عمیق و ممتدی می‌تواند به موقعیت انقلابی و سرنگونی سرمایه‌داری منجر شود. با شکستن سیکل بحران تولید سرمایه، مسیر برای توسعه بیشتر و بلامانع اجتماعی باز خواهد بود. این [امکان]، در جنبش آغازین مارکسیستی، با در نظر داشتن این واقعیت که یک جنبش سوسیالیستی رشدیابنده و نیز باوری گسترش‌یابنده به اینکه آلترناتیوی نسبت به سرمایه‌داری وجود دارد، بعنوان احتمالی واقعی نگریسته می‌شد.

شرایط عینی با تغییر در مسیر توسعه سرمایه‌داری، موجب آمادگی ذهنی‌ای در طبقه کارگر برای تغییر مناسبات اجتماعی تولیدی خواهد شد. با توجه به خود-گسترش‌یابی و در عین حال خود-محدودگری توسعه‌ی سرمایه‌داری، تئوری و عمل جنبش کارگری رشدیابنده به مثابه پدیده‌ای واحد دیده می‌شد. کتاب سرمایه مارکس، با بکارگیری روش‌های تحلیلی علمی قادر بود تا نظریه‌ای ارائه دهد که مبارزه‌ی طبقاتی و تضادهای عمومی سرمایه‌داری را تلفیق کند. مبارزه طبقاتی واقعی - با گذشت زمان - قرار بود آگاهی طبقاتی را به آگاهی انقلابی مبدل کند، و مبارزه برای دستمزدها و شرایط کاری، قرار بود به مبارزه‌ای برای لغو سیستم مزدی یعنی مبارزه‌ای برای براندازی سرمایه‌داری تبدیل شود. آگاهی طبقاتی از طرف مارکسیست‌ها بعنوان یکی از نتایج انباشت سرمایه نگریسته می‌شد که از رابطه سروری-برده‌گی در فرآیند مستقیم تولیدی پدید می‌آید، از افزایش نامتناسب استثمار درون روابط مبادله‌ای کار و سرمایه، از افزایش قابل مشاهده‌ی فلاکت اقشار فزاینده بیکاران و آنها که غیر قابل اشتغال هستند، از فلاکت عمومی تجربه شده در طول دوران‌های رکود، و از ناامنی غالب تحت تمام وضعیت‌های سرمایه‌داری. در سمت اثباتی، [نتیجه‌ی] تراکم اجباری سرمایه‌دارانه‌ی تعداد عظیمی کارگر در همه

ی صنایع بود، که پذیرش اینرا تحمیل می‌کرد که کارگر عضوی از طبقه‌های اجتماعی است و بنابراین قادر است برای بهبود شرایط کاری از تلاش‌های فردی به تلاش‌های جمعی پیشرفت کند. نتایج مبارزات کارگران نه تنها در بهبود استانداردهای زندگی‌شان دیده می‌شد، بلکه همچنین در پذیرش توان فزاینده‌شان در نبرد بین کار و سرمایه، و در پیشرفت همراه با اعتماد به نفس‌شان چه بمتابه افراد و چه بعنوان اعضاء یک طبقه مشاهده می‌گشت. تصور می‌شد که از درون خود این طبقه و رودرروئی مستمرش با بورژوازی نه تنها میل به مطالبه‌ی منافع موقتی کارگران، بلکه اعتقاد فزاینده‌ای مبنی بر اینکه تولید اجتماعی می‌تواند خارج از رابطه‌ی کار- سرمایه انجام گیرد نیز پدید خواهد آمد.

این انتظارات سرخورده شدند. گرچه تعداد عظیمی از کارگران پیرو ایده‌های انقلابی شدند و خود را در سازمان‌های سوسیالیستی سازمان دادند، [اما] تعداد عظیم‌تری، حتی با وجودی که حاضر بودند برای دستمزد بالاتر و شرایط کاری بهتر مبارزه کنند، از نظریه‌های سوسیالیستی دوری گزیدند. مبارزات اقتصادی در اتحادیه‌های کارگری سازمان یافت؛ اما این سازمان‌ها برخلاف انتظارات مارکس به «مدارس سوسیالیسم» تبدیل نشدند؛ بلکه هم آنچه در مقطع اولیه‌شان بودند باقی ماندند، یعنی نمودی صرف از ماهیت کالائی نیروی کار. مشغله‌شان قیمت نیروی کار در چارچوب مناسبات بازاری سرمایه‌دارانه بود. آنچه که از ایده‌های سوسیالیستی با تریدیونیونیسم آمیخته شده بود، به تدریج بمتابه وزنه‌ای غیرضروری و حتی مزاحم که مانع از پیشرفت می‌شود، و شأن قانونی آن سازمان‌ها را به خطر می‌اندازد، به دریا ریخته شد.

قاعده‌ی کلی مارکس مبنی بر اینکه آگاهی در زمانی مفروض، برخاسته از روابط مادی تولیدی است، برای طبقه کارگر نیز صادق است. در حالی که

مبارزه طبقاتی، آنگونه که با چشمان یک سوسیالیست دیده می‌شد، قرار بود که آگاهی کارگران را تغییر دهد و تا حدودی در واقع چنین کرد، ولی این تغییر در مسیر سوسیالیسم بمثابه هدفی عملی نبود. با وجودی که مبارزه طبقاتی دلالت بر آگاهی از منافع متضاد کار و سرمایه داشت، اما خود رابطه‌ی کار-سرمایه را به چالش نکشید، بلکه صرفاً درجه استثمار را که با نسبت مزد- سود سنجیده می‌شود به مبارزه طلبید. مبارزه طبقاتی برای موثر بودن باید سازمان‌یافته باشد، و دستاوردهای این مبارزه باید با دائمی ساختن سازمان‌ها حفظ شوند. هر چه تعداد کارگران سازمان‌یافته و نیاز برای کنش‌های هماهنگ بیشتر می‌شد، ابتکار خود آنها در تعیین این فعالیت‌ها کمتر می‌شد. نیروهای تصمیم‌گیرنده، از نوع رهبریت تمرکز یافته در یک ساختار تشکیلاتی بوروکراتیک هیرارشیکی [سلسله مراتبی] شدند. رهبریتی متمرکز، که به خود بعنوان وسیله‌ای برای حفاظت از منافع ویژه خویش می‌نگریست، که پیش شرطی است برای فعالیت‌هایش به نمایندگی از طبقه کارگر.

البته خود کارگران بودند که این سازمان‌ها را ساختند و به آنها برای کنترل بر فعالیت‌های خودشان وکالت دادند. این واقعیت که آنها این سازمان‌ها را ترک نکردند، فقط می‌توانست بدین معنا باشد که خواسته‌هایشان منطبق با خواسته‌هایی بود که به نام آنها توسط رهبرانی مطرح می‌شدند که پُست‌های فرماندهی در سازمان‌هایشان را اشغال کرده بودند. حال، حقیقت دارد که این رهبران، و یا به هر صورت، رهبران احزاب سوسیالیستی، مدعی بودند که به مبارزه برای رفورم‌های کاپیتالیستی صرفاً بعنوان ابزاری جهت دستیابی به اهداف انقلابی و نه بمثابه هدفی در خود می‌نگرند؛ اما در واقع مبارزه برای رفورم‌ها تنها مبارزه‌ی ممکن بود، که با خودش انواع آن سازمان‌هایی را می‌آورد که فقط قادر بودند درون روابط تولید معینی کارکرد داشته باشند، و توسط رشد و موفقیت‌شان مقید شده بودند که بمثابه پیش شرط وجودی‌شان

به مدافعین سیستم سرمایه‌داری تبدیل شوند. در جامعه‌ای سوسیالیستی، این سازمان‌ها نمی‌توانستند هیچگونه کارکرد قابل‌تصورى داشته باشند، به همین دلیل، برحسب تغییرات انقلابی فکر نمی‌کردند، مگر بصورتی عبارت‌پردازانه، و آن هم در آنجا که به نظر می‌رسید بجاست.

«دیالکتیک» مفروض بین انقلاب و رفرم - یعنی اینکه مبارزه‌ی روزمره برای خواسته‌های فوری به مبارزه‌ای علیه خود سیستم تغییر می‌یابد - در واقع به افزایش قابل‌ملاحظه‌ای در آگاهی طبقاتی انقلابی منجر نشد، بلکه صرفاً به اشکال سازمانی مبارزه طبقاتی‌ای منتج گشت که از جهیدن از رفرم به انقلاب ناتوان بودند. اکنون به ایدئولوژی کنترل‌گر جامعه‌ی بورژوائی، نفوذ کنترل‌گر سازمان‌های غیرانقلابی بر بخش‌های سازمان‌یافته و نیز سازمان‌نیافته‌ی طبقه کارگر نیز افزوده شده بود تا در تلاشی دو سویه، مبارزه طبقاتی را در چهارچوب جامعه سرمایه‌داری نگهدارند. انتظارات مارکس در رابطه با تأثیر انقلابی انباشت سرمایه بر آگاهی طبقه کارگر، حداقل در مرحله‌ی صعودی سرمایه‌داری اشتباه از آب در آمد.



---

یادداشت ها

---

- <sup>1</sup> [سرمایه، جلد ۱، ص. ۶۹۱، ترجمه ایرج اسکندری، ۱۳۵۲، *Capital*, Vol. 1, p. 836. انتشارات حزب توده ایران،]
- <sup>2</sup> *A Contribution to the Critique of Political Economy* (Chicago: Kerr, 1904), p. 12.
- <sup>3</sup> Thomas Rutherford, *Institutes of Natural Law* (1754) quoted by P. Larkin in *Property in the Eighteen Century* (London: Longmans, Green, 1930), p.12.
- <sup>4</sup> *Contribution to the Critique of Political Economy*, p. 12.

# سرمایه‌داری و سوسیالیسم

در حالی که تحلیل مارکس مبنی بر ذاتی بودن تضادهای اجتماعی در سرمایه‌داری به روند عمومی توسعه‌ی کاپیتالیستی اشاره دارد، مبارزه طبقاتی موضوعی هر روزه است و ضرورتاً خود را با شرایط متغیر اجتماعی منطبق می‌سازد. این انطباق‌ها باید بازتابی در تئوری مارکس بیابند. تاریخ سرمایه‌داری بنابراین تاریخ مارکسیسم نیز هست. سرمایه‌داری با وجود توقف در دوره‌های بحران و کساد، اما توسط گسترش ممتد سرمایه و بسط‌اش به فضا از طریق افزایش شتابان در بارآوری کار توانست خود را تاکنون حفظ کند. ثابت کرد که نه تنها کسب مجدد سودآوری موقتاً از کف رفته ممکن می‌باشد، بلکه افزایش کافی آن جهت ادامه‌ی فرآیند انباشت، و همچنین بهبود استانداردهای زندگی انبوه عظیم جمعیت کارکن نیز ممکن است. مبارزه

طبقاتی اقتصادی درون سرمایه‌داری فرازننده، به دور از به خطر انداختن‌اش، محرک دیگری برای سرمایه‌داری فراهم ساخت که موجب تسریع گسترش سرمایه از طریق کاربرد نوآوری‌های تکنولوژیکی و افزایش بازدهی کار توسط ابزار سازمانی می‌شد. در حالی که جنبش کارگری سازمان‌یافته رشد کرد و شرایط طبقه کارگر بهبود یافت، خود این واقعیت، خصومت سرمایه‌داری با پرولتاریا را تقویت، و تمایلات مخالفت پرولتاریا را تضعیف نمود. مارکسیسم اما بدون کنش‌های انقلابی طبقه کارگر، تنها درکی تئوریک از سرمایه‌داری باقی خواهد ماند. از اینرو بعنوان تئوری یک عمل اجتماعی که قادر است جهان را تغییر دهد عملکرد نداشته، بلکه بمثابه ایدئولوژی‌ای که در انتظار چنین عملی است کارکرد دارد. تفسیرش از واقعیت، هر چند صحیح، بر این واقعیت تأثیر بااهمیتی نمی‌گذارد. فقط شرایطی را توصیف می‌کند که پرولتاریا خود را در آن می‌یابد و تغییرات آن را به آینده‌ای نامعلوم محول می‌سازد. همان شرایطی که پرولتاریا خودش را در یک سرمایه‌داری فرازننده می‌یابد، تحت سلطه سرمایه‌داری قرارش داده، و در بهترین حالت، وی را اپوزیسیونی عقیم و صرفاً ایدئولوژیک کرده است.

گسترش موفقیت‌آمیز سرمایه و بهبود شرایط کارگران، منجر به تردیدی وسیع در مورد اعتبار تئوری انتزاعی مارکس در باب توسعه سرمایه شد. جدا از وضعیت‌های بحرانی متناوب، به نظر می‌رسید که واقعیت تجربی در واقع بر خلاف انتظارات مارکس است. حتی آنجا که تئوری‌اش برافراشته شد، دیگر با عملی مربوط نبود که به لحاظ نظری هدفش سرنگونی بورژوازی باشد. مارکسیسم به تئوری تکامل تدریجی مبدل گشت که بیانگر آرزوی تفوق بر سیستم سرمایه‌داری از طریق رفرم‌های ادامه‌دار به نفع طبقه کارگر است. رویزیونیسم مارکسیستی، در هر دو شکل آشکار و پنهان‌اش، بمثابه پیامدی منطقی از ادغام عملی جنبش کارگری در جامعه‌ی سرمایه‌داری، منجر

به نوعی سنتز مارکسیسم و نیز ایدئولوژی بورژوائی شد.

سوسیالیسم بمثابه یک جنبش توده‌ای سازمان‌یافته درون سرمایه‌داری فرازنده، فقط بعنوان جنبشی رفرمیستی می‌توانست «موفق» باشد. جنبش سوسیالیستی با سازگاری و انطباق خود به لحاظ سیاسی با چارچوب دمکراسی بورژوائی، و به لحاظ اقتصادی با بازار کار، نه روابط بنیادین تولید اجتماعی را به چالش طلبید و نه ساختارهای سیاسی‌ای که توسط این روابط شکل گرفته بودند. از این گذشته، در رابطه با اهمیت‌اش، مارکسیسم بیشتر جنبشی منطقه‌ای بود تا بین‌المللی، همان‌گونه که ممکن است از حضور ناپیدارش در کشورهای آنگلو ساکسون حدس زده شود. حتی با وجودی که تئوریش را توسط بازتابی از اوضاع انگلستان که از نظر کاپیتالیستی پیشرفته تر بود توسعه داد، فراتر از هر چیز، یک جنبش اروپایی بود. در حالی که سرمایه‌داری در این کشور نقداً شیوهی تولید غالب بود، بورژوازی قاره اروپا هنوز در حال مبارزه برای رهائی خویش از قید و بندهای بازمانده از رژیم فئودالی و ایجاد موجودیت‌های ملی بود که در آن تولید کاپیتالیستی می‌توانست پیشرفت کند. آشوب‌های سیاسی و اقتصادی‌ای که با شکل‌گیری دولت‌های گوناگون ملی اروپائی همراه بود، پرولتاریا را همراه با بورژوازی درگیر نمود و موجب آگاهی سیاسی‌ای جهت تغییر اجتماع شد.

در حالی که بورژوازی فرازنده با نیروهای ارتجاعی کهنه و مستحکم مخالفت می‌کرد، با طبقه کارگر نیز در آنجا که این طبقه سعی در کاهش درجه استثمارش داشت مقابله می‌نمود. برغم این تقابل زودرس، طبقه کارگر با این امید که شرایطی برای رهائی خودش ایجاد سازد مجبور شد از آرمان‌های بورژوازی حمایت کند. بدین ترتیب، از همان ابتدای جنبش طبقه کارگر در قاره اروپا، بطور همزمان، نیاز برای مبارزه علیه استثمار کاپیتالیستی و نیاز برای حمایت از توسعه سرمایه‌داری و نیز نهادهای سیاسی‌ای که

[بورژوازی] برای خود می‌آفرید، وجود داشت. منافع مشترک طبقات تکوین‌یابنده بورژوازی و پرولتاریا- در غلبه بر منافع وسیع نیروهای ذی‌نفع از گذشته، نقداً شکلی از ادغام بود که بازتابش را در استراتژی و تاکتیک‌های جنبش کارگری یافت؛ یعنی در تلاشش برای کسب قدرت سیاسی در درون دموکراسی بورژوائی و کاهش فشار شرایط اقتصادی بر طبقه کارگر در چارچوب اقتصاد سیاسی. مارکسیسم اما بمنزله‌ی جنبشی سیاسی، نمی‌توانست از هدف سوسیالیستی‌اش صرف نظر کند، حتی با وجودی که عملاً نمی‌توانست برای طبقه کارگر چیزی بیش از دیگر جنبش‌های غیرسیاسی بدست آورد. یعنی جنبش‌هایی که در کشورهای تثبیت‌شده‌ی کاپیتالیستی مانند انگلستان و ایالات‌متحده پدید آمدند و بدون چالش کردن روابط موجود اجتماعی تولید، خود را به مبارزه برای دستمزدهای بالاتر و شرایط کاری بهتر محدود ساختند.

بدین ترتیب، ویژه‌گی‌های تاریخی بودند که در قاره اروپا سیمای جنبش‌های سوسیالیستی را تعیین نمودند یعنی هویت بخشاً پرولتاریائی و آرمان‌های سیاسی بورژوائی درون سرمایه‌داری فرازنده. تئوری مارکسی حاکی از آمادگی برای انقلابی سوسیالیستی درون یک فرآیند عمومی انقلابی بود که هنوز فقط می‌توانست به پیروزی بورژوازی، انهدام دولت شبه فئودالی و تسلط تولید سرمایه‌ای ختم شود. پس از این موفقیت‌ها، مسیر برای مبارزه‌ای منحصر به تضاد کار-سرمایه که پیش از هر چیز مساله انقلاب پرولتری را مطرح می‌کرد، باز می‌شد. شیوه‌ی پروراندن این پیشرفت عمومی، شرکت در دگرگونی هنوز ناکامل بورژوائی و به پیش سوق دادن نیروهای تولیدی کاپیتالیستی از طریق خواسته‌های اقتصادی بود. خواسته‌هایی که فقط توسط رشد شتابان بارآوری کار و انباشت سریع سرمایه می‌توانست تأمین شود.

در کشورهای آنگلو ساکسون اما موضوعات خاصی که جنبش کارگری اروپائی را تهییج می‌کردند، یا دیگر وجود نداشتند یا اینکه اصلاً مطرح نمی‌شدند، زیرا شیوه تولید سرمایه‌داری و حکومت بورژوائی واقعیت اجتماعی بلامنازعی را بوجود آورده بود. در اینجا، شرایطی که اهداف جنبش کارگری اروپائی بودند، نقداً واقعیتهای تثبیت شده بوده و مبارزه بین کار و سرمایه را به حوزه‌ی اقتصادی کاهش داده بودند. آگاهی طبقاتی بیان خود را در تریونیونیسیم [اتحادیه صنفی گرائی] خالص یافت؛ انحصاری شدن مداوم سرمایه، در تلاش جهت «انحصاری کردن» کار (بعنوان یکی از اشکال پیشرفته‌ی رقابت عمومی در سرمایه‌داری گسترش‌یابنده) پژواک یافت. این وضعیت، نشانه‌ی پیشرفت بیشتر جنبش کارگری قاره اروپا، و به همراه آن جناح مارکسیست یا سوسیالیست‌اش بود. هر چه سرمایه‌داری بیشتر به خود آمد، ایده‌ی تغییر انقلابی آن، بیشتر از راه باز ماند. اتحادیه‌های کارگری رشدیابنده روابط نزدیک اولیه‌ی خویش با احزاب سوسیالیست را تنگ‌تر کردند، و خود این احزاب تلاش‌هاشان را در فعالیت‌های پارلمانی خالص متمرکز ساختند تا از طریق گسترش و نه لغو دموکراسی بورژوائی، برای تصویب لوایح اجتماعی به نفع طبقه کارگر فشار آورند. برای این زمان [برای آن دوره] و آینده‌ی قابل پیش‌بینی، آنگونه که ادوارد برنشتین یکی از «رویزیونیست»‌های برجسته‌ی سوسیال دموکراسی آلمان و بین‌الملل دوم بیان داشت، «جنبش همه چیز بود و هدف هیچ».

ایدئولوژی‌های سازمان‌یافته اما براحتی کنار نمی‌روند، و از آنجا که مدافعین شان نه تنها از اعتقادات خود، بلکه از موقعیت‌ها و مناصب‌شان در سازمان‌هایی که قرار است به اهداف ایدئولوژیک مادیت بخشند دفاع می‌کنند، کنار رفتن این ایدئولوژی‌ها سخت‌تر انجام می‌گیرد. عروج نسبتاً سریع جنبش سوسیالیستی ساختار تشکیلاتی‌ای را ممکن ساخت که برای روشنفکران

جذابیت هر چه بیشتری داشت و قادر بود از بوروکراسی‌ای حمایت کند که وجودش وابسته به رشد پیوسته و دوام سازمان بود. ساختار سلسله‌مراتبی جامعه سرمایه‌داری، خود را در سازمان‌های سوسیالیستی و اتحادیه‌های کارگری، بمثابه جدائی بین رهبران فرمانده و فرودستان فرمانبر، تکرار کرد. و درست همان‌گونه که کارگران خود را با شرایط عمومی سرمایه‌داری همساز می‌کردند، ساختار همسان جنبش سوسیالیستی را نیز بعنوان نیازی اجتناب ناپذیر برای فعالیت موثر سازمانی پذیرفتند. این امر، بیان نسبتاً مناسب خویش را در تفسیر سوسیال‌دمکراسی بعنوان «دولتی درون دولت» یافت هرچند که این در معنایی کاملاً متفاوت از شیوه‌ای است که معمولاً از این عبارت فهمیده می‌شود.

در جنبش سوسیال‌دمکراتیک نیز همانند جهان سرمایه‌داری در مقیاسی کلی، جناحی راست، جناحی مرکز، و جناحی چپ وجود داشت، برغم اینکه مبارزه‌ی بین این گرایش‌ها صرفاً ایدئولوژیک باقی می‌ماند. عملکرد واقعی جنبش اما رفرمیستی بود. عملکردی که توسط بلاغت و لفاظی جناح چپ تغییر نکرد، ولی بطور غیرمستقیم از آن کمک گرفت، زیرا برای فعالیت‌های اپورتونیستی این جنبش که هدفش دیگر نه سرنگونی سرمایه‌داری، بلکه رشد سازمانی در درون سیستم بود، برجسبی سوسیالیستی مهیا می‌ساخت. چنین فرض می‌شد که خود دمکراسی بورژوائی از طریق پویائی‌هایش، شرایط اجتماعی را برای یک تغییر کیفی مطابق با وضعیت سوسیالیسم مهیا خواهد ساخت. این ایده‌ی تسلی‌بخش، اعتقاد تمام گرایش‌های درون جنبش سوسیالیستی بود، چه آنها که هنوز به کنش انقلابی برای دستیابی به دگرگونی از سرمایه‌داری به سوسیالیسم معتقد بودند، و چه آنها که به امکان ملی کردن صلح‌آمیز ابزار تولید از طریق دست‌یابی به کنترل دولت با یک اکثریت سوسیالیستی [در پارلمان] اعتقاد داشتند.

به هر حال، دگرگونی جامعه به آینده‌ای بسیار دور محول شد و نقشی در فعالیت روزانه‌ی جنبش کارگری ایفا نمی‌کرد. سرمایه‌داری می‌باید نه تنها در کشورهایی که نقداً در سطح بالائی توسعه یافته بودند، بلکه حتی در کشورهایی که تازه در فرآیند تکوین روابط تولیدی کاپیتالیستی قرار گرفته بودند، مسیر خود را طی می‌کرد. البته این درست بود که بحران‌های ویران‌گر، سرمایه‌داری شدن پیوسته‌ی اقتصاد جهان را متوقف می‌ساختند، اما همانند فلاکت‌های اجتماعی که با مراحل اولیه‌ی تولید کاپیتالیستی همراه بود، اکنون نیز حکم داده می‌شد که قابلیت سرمایه‌داری برای بحران و کساد‌ی نشانی از کودکی‌اش است که با بلوغ از بین خواهد رفت. با تراکم و تمرکز سرمایه از طریق رقابت، خود رقابت و با آن، آنارشی بازار کاپیتالیستی بطور فزاینده حذف خواهد شد. کنترل تمرکز یافته‌ی اقتصادی در مقیاسی ملی و سرانجام بین‌المللی، تنظیم آگاهانه‌ی تولید و نیز توزیع را ممکن خواهد ساخت، و شرایط عینی را برای اقتصادی برنامه‌ریزی شده که دیگر تابع تنظیم توسط قانون ارزش نیست، خواهد آفرید.

ایده فوق قویاً توسط رودولف هیلفردینگ ابراز گشت که با نوشته‌های اقتصادی‌اش وسیعاً بمنزله‌ی ادامه‌ی کتاب سرمایه مارکس برخورد می‌شد.<sup>۱</sup> هیلفردینگ با تکیه‌ی بسیار بر کار میکائیل ای. توگان-بارانووسکی\* که از «شرایط تعادل» در طرح‌های کلی بازتولید مارکس (در جلد دوم سرمایه) عملی بودن گسترش نامحدود سرمایه را استنتاج کرده بود<sup>۲</sup>، هنوز این امکان را بسیار ضعیف می‌دید چون مشکلات فرآیند گردش کاپیتالیستی مانع از تحقق کامل ارزش اضافی می‌شد. او فرآیند تمرکز سرمایه در مسیر انباشت را بعنوان ادغام سرمایه بانکی با سرمایه صنعتی برای ایجاد شکلی از سرمایه می‌فهمید که بعنوان «سرمایه مالی» توصیف می‌شد. این نشانگر کارتلیزاسیون



تصاعدی سرمایه بود که به سوی یک کارتل عمومی میل می‌کرد که کنترل کامل بر دولت و اقتصاد را به چنگ می‌آورد. از آنجا که حذف تصاعدی رقابت به معنای افزایش اختلال در روابط عینی قیمت بود، البته بدین معنا می‌بود که مکانیزم قیمت‌تئوری کلاسیک از کارکرد بازمی‌ایستد و قانون ارزش بدین ترتیب نمی‌تواند به مثابه تنظیم‌کننده‌ی اقتصاد سرمایه‌داری بکار رود.

ما در اینجا علاقه‌ای نداریم که تئوری بحران نسبتاً سردرگم هیلفردینگ را، بعنوان مساله‌ای در رابطه با مادیت‌یافتن ارزش اضافی که معطوف بر عدم تناسب بین حوزه‌های مختلف تولید، و نیز بین تولید و مصرف است، دنبال کنیم؛ زیرا از دیدگاه وی این مشکلات روند سمت‌گیری کارتلیزاسیون کامل اقتصاد کاپیتالیستی را باز نمی‌دارند.<sup>۳</sup> [از منظر وی] با تحقق یافتن کارتل عمومی، برای تضمین زیست‌پذیری سیستم، قیمت‌ها آگاهانه تعیین خواهند شد. قیمت‌ها دیگر نه بیانگر روابط ارزشی، بلکه بیانگر توزیع آگاهانه-سازمان یافته‌ی تولید اجتماعی بر حسب محصولات خواهند بود. تحت چنین شرایطی، پول ب‌مثابه شکل عمومی و عام‌ترین شکل ارزش می‌تواند حذف شود. تضاد مستمر اجتماعی دیگر نه از سیستم تولید که کاملاً اجتماعی خواهد بود، بلکه منحصراً از توزیع بر می‌خیزد که خصلت طبقاتی‌اش را حفظ خواهد نمود. بدین ترتیب سرمایه‌داری از طریق توسعه‌ی خودش مغلوب می‌شود؛ آنارشی تولید و آن نوع از سرمایه‌داری که توسط مارکس در سرمایه تحلیل شد پایان خواهد یافت. خلع‌ید از سرمایه، یا آنچه که همان معنا را می‌دهد، یعنی سوسیالیزه شدن تولید، بنابراین دستاورد خود سرمایه‌داری خواهد بود.

البته، مانند پایان «منطقی» نتیجه‌ی فرآیند انباشت سرمایه‌داری مارکس، مفهوم کارتل عمومی تنها به نشان‌دادن روند توسعه‌ی مشخص کاپیتالیستی کمک می‌کند. اما در حالی که در مدل مارکس، سرمایه‌داری در سیر نزولی سودآوری به پایانی ناگزیر می‌رسد، کارتل عمومی هیلفردینگ به یک سیستم

سرمایه‌داری «از نظر اقتصادی قابل تصور» اشاره دارد که قادر است از طریق کنترل کل تولید اجتماعی تا بی‌نهایت خود را حفظ کند. [از این منظر] اگر سرمایه‌داری بسوی فروپاشی سوق می‌کند، بنا به دلایل اقتصادی نیست، بلکه باید بدان بعنوان فرآیندی سیاسی نگریسته شود، زیرا این فرآیند نیازمند اراده‌ی آگاهانه جهت بسط سوسیالیزه شدن تولیدی که سرمایه‌دارانه تحقق یافته، به درون حوزه توزیع است. چنین دگرگونی‌ای تنها از طریق یک تغییر ناگهانی سیاسی ممکن است که کنترل تولید را از دست سرمایه خصوصی کارتلیزه شده بیرون آورده و به دولت انتقال دهد. این دگرگونی بدین ترتیب مستلزم کسب سوسیالیستی قدرت سیاسی در مناسبات تولیدی‌ای است که در غیر اینصورت نامتغیر است.

چنین توسعه و پیشرفتی، با توجه به رشد ثابت سازمان سوسیالیستی که برای قدرت سیاسی در درون دموکراسی بورژوائی مبارزه می‌کند و قادر است وفاداری توده‌های انتخاباتی همواره وسیع‌تری را بدست آورد و بالاخره منجر به اکثریت پارلمانی سوسیالیستی شود و دولت را کنترل کند، به نظر قابل تصور می‌آید. دولت سوسیالیستی آنگاه با فرمان دادن، از طریق ملی کردن، یا آنچه که یکسان تصور می‌شود- سوسیالیزاسیون شاخه‌های تعیین‌کننده‌ی صنعت، سوسیالیسم را بنا خواهد ساخت. این برای بسط توزیع و تولید نوع سوسیالیستی، به تدریج، به کل جامعه کفایت خواهد نمود. هیلفردینگ با توجه به شکل ویژه‌ی سرمایه‌داری ب‌مثابه سرمایه مالی، توصیه می‌کرد که ملی کردن بانک‌های بزرگتر برای به جریان انداختن دگرگونی سوسیالیستی مکفی خواهد بود. با این کار، دیکتاتوری اقتصادی سرمایه تبدیل می‌شد به آنچه که هیلفردینگ به پاس احترام به مارکس و انگلس، «دیکتاتوری پرولتاریا» می‌خواند.

تمام اینها البته منوط به تداوم نهادهای دمکراسی بورژوائی و وفاداری جنبش کارگری به ایدئولوژی سوسیالیستی‌اش می‌بود. آیا بورژوازی اگر خود را بازنده می‌یافت به بازی پارلمانی احترام می‌گذاشت؟ آیا خصلت سوسیالیستی جنبش علیرغم نفوذ و قدرت فزاینده‌ی سازمانی‌اش درون رژیم سرمایه‌داری یکسان باقی می‌ماند؟ حتی مستقل از چنین سئوالات پرسیده نشده‌ای، روشن نیست که اگر هیچ پایان «قابل تصور اقتصادی»‌ای برای سرمایه‌داری وجود ندارد، چرا باید فرصتی سیاسی برای لغوش فراهم شود. سرمایه‌داری از نظر اقتصادی ایمن، امنیت سیاسی‌اش را تضمین می‌کند. از این گذشته، اگر سرمایه‌داری خودش فرآیند تولید را سوسیالیزه می‌کند، این «سوسیالیزاسیون»، حفظ روابط اجتماعی تولید بمثابة مناسبات طبقاتی‌ای که باید به درون قالب ملی شده‌ی تولید اجتماعی برده شود را نیز در بر می‌گیرد. حقیقتاً، در طرح نظری هیلفردینگ، تغییر از کنترل خصوصی به کنترل دولتی تأثیری بر رابطه‌ی بین کار مزدی و سرمایه ندارد، مگر آنجا که کنترل اقتصاد از بورژوازی به دستگاه دولتی منتقل می‌شود. بدین ترتیب سوسیالیسم از دیدگاه او یعنی تکمیل فرآیند تمرکز که در ذات گسترش رقابتی سرمایه است، دگرگونی سرمایه خصوصی به «اجتماعی» و کنترلش توسط دولت، و با آن، امکان تولید برنامه‌ریزی شده‌ی مرکزی، که عمدتاً بواسطه‌ی امکان توزیعی منصفانه‌تر، از سرمایه‌داری سازمان‌یافته تمیز داده می‌شود.

از اینرو، پیشرفت تئوریک حاصله در جنبش سوسیالیستی از همان مقاطع اولیه [تکوین]‌اش درون انقلاب ناکامل بورژوائی به بعد، بر این ادعا استوار بود که درست همانطور که جنبش سوسیالیستی توسعه کاپیتالیستی را پروراند، سرمایه‌داری کاملاً توسعه‌یافته و دمکراسی بورژوائی اکنون راه را برای سوسیالیسم هموار می‌کنند. اگر کارگران بنا به دلایل تاریخی، و هر چند با نارضایتی، به برپائی سرمایه‌داری دمکراتیک یاری رساندند، خود همین

سرمایه‌داری با نارضایتی یکسانی، اما به ناگزیر، شرایط را برای یک دگرگونی سوسیالیستی آماده می‌کند. توسعه‌ی کار مزدی و سرمایه بنابرین تکامل متقابلی بود که در آن کارگران و سرمایه‌داران هر دو، از طریق انباشت سرمایه بعنوان پیشگامان سوسیالیسم کارکرد داشتند. همه‌ی آنچه که برای ایفای نقشی فعال در این فرآیند تاریخی لازم بود، افزودن به آگاهی عمومی از رویدادن این فرآیند جهت تسریع تکمیل شدنش بود.

از دید هیلفردینگ سرمایه‌داری نقداً به بالاترین مرحله‌ی توسعه‌اش رسیده بود. برای او - برغم جنگ امپریالیستی و پیامدش انقلاب‌ها - «سرمایه‌داری پسین» غالب، سرمایه‌داری‌ای سازمان‌یافته بود که دیگر نه توسط «قوانین اقتصادی» بلکه با عوامل سیاسی رقم می‌خورد. اصل رقابت سرمایه‌داری برای اصل برنامه‌ریزی سوسیالیستی از طریق دخالت‌های دولت در اقتصاد راه می‌گشود. مبارزات طبقاتی برای دستمزدها و شرایط کاری، به مبارزات سیاسی، و خود دستمزد به یک «دستمزد سیاسی» تغییر می‌کرد. تغییری از طریق دستاوردهای پارلمانی احزاب در حیطه‌ی لوایح قانون اجتماعی، مانند قوانین داوری، مذاکره جمعی، بیمه بیکاری و الی‌آخر، که «دستمزد اقتصادی» را افزایش داده و آنرا از تعیین ارزش‌اش رها می‌ساخت. به عقیده‌ی هیلفردینگ، دولت به سادگی آنچه که مارکس نامیدش، یعنی «کمیته اجرائی طبقه حاکم» نبود، بلکه از طریق محیط احزاب، بازتاب تغییر روابط قدرتی بین طبقات مختلف بود که همه‌ی این طبقات در قدرت دولتی مشارکت داشتند. مبارزه طبقاتی کارگران، تبدیل به مبارزه‌ای برای تعیین سیاست اجتماعی و نهایتاً برای کنترل «دمکراسی بورژوائی» یا «دمکراسی صوری» می‌شود، زیرا دمکراسی متعلق به هیچکس نیست بجز طبقه کارگر که پیش از همه از طریق مبارزه‌اش علیه بورژوازی بدان واقعیت بخشید. کارگران از طریق دمکراسی

است که حکومت، ارتش، پلیس و قوه قضایی را بدست خواهند گرفت و بدین ترتیب به آرزوی خود برای جامعه‌ای سوسیالیستی مادیت می‌بخشند.<sup>۴</sup>

از زاویه‌ی مسیر واقعی رویدادها، به نظر می‌رسد که عقلانی کردن سیاست‌های پرو-کاپیتالیستی احزاب سوسیالیستی از سوی هیلفردینگ، اصلاً جالب نباشد. «مسیر دمکراتیک به سوسیالیسم» مستقیماً به دیکتاتوری‌های فاشیستی و مرگ فلاکت‌بار خود هیلفردینگ منجر گشت. با این وجود، درک او از سوسیالیسم بمثابه اقتصاد برنامه‌ریزی شده‌ی تحت کنترل دولت، یعنی آنچه که کارکردهای پیشتر انجام شده توسط سرمایه‌ی متمرکز ولی خصوصی را بخود می‌گیرد، خصلت‌نمای تقریباً تمام تصاویر موجود از جامعه‌ای سوسیالیستی است.

همان گونه که مارکس در رابطه با چگونگی سرنگونی مورد انتظار سیستم سرمایه‌داری از تحلیل باز ایستاد و، گذشته از اشارات پراکنده‌ی بسیار کلی در مورد خصلت اساسی جامعه نوین، ساختمان سوسیالیسم را به آینده موکول نمود، هیلفردینگ نیز بدون اینکه وارد تحقیق دقیق‌تر مسائل دگرگونی از «سرمایه‌داری سازمان‌یافته» به سازمان سوسیالیستی جامعه شود، در «آخرین مرحله» سرمایه‌داری متوقف شد. همکار حزبی‌اش کارل کائوتسکی، اما، بعنوان برجسته‌ترین مارکسیست پس از مارکس و انگلس، برای ارائه‌ی گمان‌پردازی‌هایی چند در مورد وضعیت اجتماعی پسا انقلابی خود را ملزم یافت.<sup>۵</sup>

او نیز معتقد بود که «خلع ید از خلع ید کنندگان» برای تکمیل دمکراتیزاسیون جامعه باید توسط طبقه کارگر انجام شود. برای او اقدامات فوری‌ای که باید صورت گیرند، آن اهداف دمکراتیکی بودند که خود بورژوازی نتوانسته بود انجام دهد یعنی حق رای عمومی بدون قید و شرط، مطبوعات آزاد، جدائی کلیسا از دولت، خلع سلاح، جایگزینی ارتش با میلشیا، و مالیات تصاعدی. کائوتسکی احساس می‌کرد بعلت آنکه روابط طبقاتی هزاران سال موجود

بوده‌اند و هنوز عمیقاً در آگاهی انسان ریشه دارند، این روابط همه به یکباره مغلوب نخواهند شد. فقط تساوی در آموزش و پرورش به تدریج به پیشداوری‌های طبقاتی خاتمه خواهد داد. پیش از هر چیز اما، می‌باید از طریق یک سیستم بیمه بیکاری که ارزش بازاری نیروی کار را بالا می‌برد، بیکاری لغو شود. دستمزدها افزایش خواهند یافت و سودها کاهش یافته یا تماماً ناپدید خواهند شد. نیازی به بیرون راندن سرمایه‌داران از موقعیت رهبری‌شان در صنعت نخواهد بود، زیرا تحت شرایط تغییر یافته، بورژواها با پذیرش اینکه قدرت سیاسی در دست طبقه کارگر با شیوه تولید کاپیتالیستی ناسازگار است به احتمال بسیار قوی ترجیح می‌دهند که حق مالکیت‌شان را به فروش رسانند.

کائوتسکی یک شوخیِ مارکس - با این مضمون که احتمالاً ارزان‌ترین مسیر به سوسیالیسم خریدن سرمایه‌داران خواهد بود - را به برنامه‌ای سیاسی ارتقاء داد. اما چه کسی مالکیت سرمایه‌دار را خواهد خرید؟ کائوتسکی توضیح داد که بخشی از آن توسط خود کارگران، بخش‌های دیگر توسط تعاونی‌ها، و بقیه توسط ادارات دولتی در سطوح محلی و ملی می‌تواند خریداری شود. اما انحصارات بزرگ، بعنوان چیزی مضر برای همه طبقات که شامل سرمایه‌داران کوچکتر نیز می‌شود، می‌توانستند فوراً خلع‌ید شوند. و به علت آنکه انحصارات چنان بخش عظیمی از اقتصاد را بنا نهاده‌اند، خلع‌ید آنها تنها آنچه را تقویت می‌کند که در غیر این صورت دگرگونی تدریجی تر مالکیت خصوصی به عمومی تقویت می‌کرد. این کار، تنظیم آگاهانه‌ی تولید و لذا پایان بخشیدن به تعیین تولید توسط روابط ارزشی را ممکن خواهد ساخت. علیرغم اینکه محاسبه زمان-کار همچنان به شکل‌گیری قیمت‌ها کمک خواهد نمود، ولی دیگر حاکم بر تولید و توزیع نخواهد بود. پول نیز با تنزل یافتن به فقط وسیله‌ای برای گردش، خصلت سرمایه‌ای و شکل کالائی‌اش را از دست خواهد داد. استفاده‌ی مستمر از قیمت‌ها و پول، البته حاکی از ادامه‌ی سیستم

مزدی خواهد بود، حتی اگر در بازار کار دستمزدها دیگر بازتاب عرضه و تقاضا نباشند. تفاوت دستمزدها نیز وجود خواهد داشت برای اینکه تخصیص کار اجتماعی تسهیل شود، و با این همه، مانع از افزایش عمومی تمامی دستمزدها نمی‌شود. البته، سرمایه می‌باید انباشت شود و باید برای از دست رفتن حق مالکیت سرمایه‌داران خسارت پرداخته شود. برای کارکردهای وسعت یافته و گوناگون دولتی، می‌باید مالیات‌ها افزایش یابند. بنا به تمام این دلایل، و به منظور ممکن ساختن استانداردهای بالاتر زندگی، بارآوری باید به فراسوی سطح حاصله در سرمایه‌داری سابق افزایش یابد.

با وجود آنکه کائوتسکی برای جبران زیان مالکیت سرمایه‌داران پرداخت خسارت را ترجیح می‌دهد، اما مطمئن نیست که این در واقع انجام شدنی باشد، و این موضوع را برای تصمیم به آینده محول می‌کند. او معتقد بود که با جبران خسارت، ارزش اضافی، که زمانی مستقیماً توسط سرمایه‌داران استخراج می‌شد، در چارچوب ادعاهای خسارت علیه دولت، هنوز به آنها باز خواهد گشت. با اینحال، این مخارج اضافی با انباشت سرمایه‌ی اضافی محو خواهد شد، بدین ترتیب به استثمار مستمر پایان خواهد بخشید. بعلاوه، کائوتسکی به گونه‌ای زیرکانه اشاره دارد که اگر قرار است دارایی سرمایه‌دار تنها در قالب دعاوی خسارتی علیه صاحبان عمومی جدید وجود داشته باشد، این درآمد ناحق براحتی می‌تواند با مالیات از بین برود. جبران خسارت معهدا برابر می‌شود با مصادره، گرچه با شکلی کمتر خشونت‌بار.

پس اسم رمز سوسیالیسم اینست: کار بیشتر برای بارآوری بیشتر. در این رابطه، طبق نظر کائوتسکی، سوسیالیست‌ها می‌بایست از روش‌های تولیدی شرکت‌های بزرگ ایالات متحده چیزهای زیادی فرا بگیرند. فراتر اینکه، این روش‌ها هنوز محدود به تراست‌های غول پیکر بودند، و هنگامی که به کل جامعه گسترش یابند می‌توانند حتی موثرتر باشند. بدین ترتیب سازمان تولید

سوسیالیستی بخوبی توسط سرمایه‌داری آماده شده است و نیاز به ابداع نوین ندارد. تنها لازمه‌اش، تغییر دادن خصلت آنارشی و تصادفی تولید به تولیدی آگاهانه تنظیم‌یافته است که در رابطه با نیازهای جامعه باشد.

بینش فوق‌العاده مطیع کائوتسکی از وضعیت آینده و رابطه‌اش با اقتصاد سوسیالیستی هنوز توسط سوسیالیست‌های جناح راست بعنوان چیزی ناموجه، و حتی خطرناک، و تهدیدی علیه پیشرفت پیوسته‌ی جنبش سوسیال دمکراتیک تلقی می‌شد. آنها این پیشرفت را به مفهوم تریدیونیونیستی ناب از نوع انگلیسی یا آمریکائی، و پارلمانتاریستی خالص تصور می‌کردند که حزب را قادر می‌ساخت تا وارد ائتلافی با احزاب بورژوائی شود و دیر یا زود، احتمالاً در پست‌های حکومتی شرکت جوید. برای این هدف، ایدئولوژی مارکسیستی می‌باید به نفع چنان اصول تکامل تدریجی‌ای قربانی گردد که توسط ادوارد برنشتین مطرح شده بود. کائوتسکی اما اتوریتته‌ی اصلی مارکسیستی بود و از مردود شمردن میراث مارکسیستی کاملاً اکراه داشت. او از قیام‌های انقلابی سال ۱۹۰۵ روسیه و از اعتصابات عظیم توده‌ای که در حوالی همان زمان در چند کشور اروپائی بوقوع پیوست نیز تاثیر گرفته بود. انقلاب سوسیالیستی اگر نه بلافاصله، اما در آینده‌ای ممکن برایش قابل رویت می‌آمد. او در چنین وضعیت روحی بود که رادیکال‌ترین اثرش «راه قدرت» را علیه رفرمیسم ناب که احزاب سوسیالیست را برانگیخت نوشت.<sup>۶</sup>

کائوتسکی در این کتاب نوشت که به سوسیالیسم و پیش‌فرض‌اش، یعنی قدرت سیاسی در دست دولت کارگری، نه توسط دگرگونی نامحسوس، تدریجی و صلح‌آمیز سرمایه‌داری از طریق رفرم‌های اجتماعی، بلکه تنها به شیوه‌ای که توسط مارکس پیش‌بینی شده می‌توان دست یافت. قدرت سیاسی باید تسخیر شود. در این نکته شباهتی بین نظرات مارکس و انگلس و نظرات بلانکی وجود داشت، با این تفاوت که درحالی که بلانکی به کودتا متکی بود



که توسط یک اقلیت به اجرا در می‌آید، مارکس و انگلس به کنش انقلابی توسط توده‌های وسیع طبقه کارگر - تنها نیروی انقلابی در سرمایه‌داری مدرن - می‌نگریستند که به دولت پرولتری منجر می‌شود، یعنی دیکتاتوری پرولتاریا. تأکید کائوتسکی بر مضمون انقلابی جنبش کارگری منجر به تقسیم حزب سوسیالیست، بطور کلی، به جناح «ارتدکس» و جناح «رویزیونیست» شد، که اولی ظاهراً از نظر ایدئولوژیکی مسلط بود و دیگری عملکرد واقعی را تعیین می‌کرد. این انشقاق البته مختص به سوسیال‌دمکراسی آلمان نبود، بلکه از طریق انترناسیونال دوم در تمام احزاب سوسیالیست نقش ایفا نمود. بعلاوه، جنبش‌های دیگر مخالف تئوری و عمل مارکسیسم نیز وجود داشتند، مثل آنارکو-کمونیست‌ها، سندیکالیست‌ها، و جنبش‌های کارگری غیرسیاسی در کشورهای آنگلوساکسون. اما این جنبش مارکسیستی بود که بورژوازی آنرا بعنوان مهم‌ترین تهدید علیه سلطه‌اش تشخیص داد، زیرا به ایدئولوژی مابه‌ازاء موثری تحول یافته بود که می‌توانست سیستم سرمایه‌داری را مختل و تخریب کند. به هر حال موفقیت انقلاب ظاهراً «مارکسیستی» در روسیه در سال ۱۹۱۷، پیامدهایش در کشورهای اروپای مرکزی، و بالاخره تقسیم‌بعدی جهان به کشورهای سرمایه‌داری و «سوسیالیستی» به وضعیتی منجر شد که هرگونه قیامی در هر بخشی از جهان برچسب «مارکسیسم» بخورد و هنوز هم می‌خورد.

در این مقطع اما، ما هنوز با جنبش سوسیالیستی پیشا-انقلابی سروکار داریم که نمونه‌وارترین سخنگویانش را در هیلفردینگ و کائوتسکی یافت. در پرتو آن شرایط اجتماعی تغییر یافته، تفسیر آنها از مارکسیسم بود که بر ایدئولوژی سوسیالیستی تسلط داشت. برای هر دوی آنها، سوسیالیسم دال بر تسخیر قدرت سیاسی از طریق غلبه بر دولت بود، چه با یک فرآیند تکامل تدریجی و چه با یک فرآیند انقلابی. برای هر دوی آنها نیز سرمایه‌داری نقداً زمینه‌ی

سیستم سوسیالیستی تولید را آماده ساخته بود. همه‌ی آنچه که باقی مانده بود، حذف تعیین ارزش تولید سرمایه‌داری و نیز انقیادش به فetišیسم کالائی بازار رقابتی، و همچنین، سازماندهی تولید و توزیع مطابق با نیازهای تحقق‌پذیر جامعه بود.

البته صحیح است که مارکس و انگلس آنچه را تصدیق کردند که واضح بود، یعنی سرنگونی سرمایه‌داری مستلزم سرنگونی دولت‌اش است. برای آنها، انقلاب پرولتری با درهم شکستن دستگاه دولتی سرمایه‌داری با تمام ابزاری که لازمه‌ی این هدف است، جنبه سیاسی خود را به تحلیل می‌برد. طبقه کارگر پیروزمند نه دولت نوینی ایجاد خواهد ساخت و نه کنترل دولت موجود را بدست خواهد گرفت، بلکه دیکتاتوری‌اش را چنان اعمال می‌کند که قادر باشد به هدف واقعی‌اش تحقق بخشد، یعنی تصرف ابزار تولید و تبدیل‌شان به ابزار تولید اجتماعی به نحوی بازگشت‌ناپذیر به واقعی‌ترین مفهوم کلمه، چنانکه تحت کنترل جامعه‌ی تولیدکنندگان آزاد و برابر باشد. علیرغم بعهده گرفتن کارکردهائی که قبلاً به دولت مربوط می‌شد، این دیکتاتوری اما قرار نیست که دولتی نوین بشود، بلکه ابزاری برای نابودی تمام اقدامات سرکوبگرانه از طریق پایان دادن به مناسبات طبقاتی است. هیچ جایی برای «دولت سوسیالیستی» در سوسیالیسم نیست، حتی با وجودی که برای هدایت مرکزی اقتصاد اجتماعی شده نیاز وجود دارد، که اما خود این امر، بخشی از سازمان جامعه‌ی تولیدکنندگان است و نه نهادی مستقل که علیه‌شان برپا گشته است.

البته بنا به دلایل هنوز ناشناخته، این‌ها همه ممکن است اتوپیائی باشد، و بدین ترتیب جامعه سوسیالیستی در مفهوم مارکسی اتوپیائی می‌شود. این باید در موقعیتی انقلابی آزموده شود - اگر که قرار است تلاشی جدی برای دستیابی به جامعه‌ی بی طبقه انجام گیرد. این امر ممکن است که توسط شرایط

عینی به کارگران تحمیل شود، حتی مستقل از اینکه آنها تمام معانی‌اش را درک کنند یا نکنند. اما ممکن است شکست هم بخورد - اگر که پرولتاریا دیکتاتوری خود را به یک ماشین دولتی نوین جداگانه سازمان‌یافته واگذار نماید که کنترل جامعه را غصب کند. اینکه تحت چه شرایط اجتماعی خاص و مشخصی فرآیند انقلابی ممکن است پدیدار شود، و نیز اینکه آیا فقط ادامه‌ی تشدید سلطه‌ی دیکتاتوری به دولتی نوین که قدرت‌های مستقل را بعهدہ گرفته انحطاط می‌یابد یا خیر، پیش‌بینی‌اش غیرممکن است. به هر شکلی که ممکن است باشد، از طریق دولت نیست که سوسیالیسم می‌تواند مادیت یابد، زیرا این روش مانع از اتونومی طبقه کارگر که جوهر سوسیالیسم است می‌شود. سلطه‌ی دولت، جدائی کارگران از ابزار تولید را جاودانه می‌کند، امری که وابستگی و استثمارشان متکی بر آن است، و بنابراین روابط طبقاتی جامعه را نیز جاودانه می‌سازد.

به هر حال، دقیقاً تلاش برای غلبه بر عناصر ظاهراً اتوپيائي دكترين ماركسي بود که تئوريسين‌های انترناسيونال دوم را واداشت تا بر دولت بمنزله وسیله‌ای برای تحقق سوسیالیسم تأکید کنند. با اینکه آنها بر سر مسأله‌ی چگونگی دستیابی به کنترل بر دولت منشقق شده بودند، اما در اعتقادشان مبنی براینکه سازماندهی جامعه نوین مسئولیت دولت است، متحد بودند. درک‌شان از واقعیت بود که آنها را به تردید در رابطه با مفاهیم مجرد مارکس در مورد انقلاب و ساختمان سوسیالیسم، و نیز برای زمینی ساختن این ایده‌ها و قراردادنشان در رابطه‌ای تنگ‌تر با امکانات داده شده‌ی مشخص، کشاند.

براستی ایجاد ساختمان سیستم سوسیالیستی بی‌تردید تکلیف عظیمی است. حتی فکرکردن در موردش چنان پیچیده‌گی گیج‌کننده‌ای دارد که راه‌حل‌های ساده یا متقاعد کننده را به چالش می‌طلبد. مطمئناً اینطور به نظر می‌رسد که [درک این پیچیدگی] از دسترس طبقه کارگر نسبتاً بی‌دانش خارج باشد. اگر

قرار نیست که این ساختمان با شکستی غم‌انگیز پایان یابد، عظیم‌ترین مهارت‌ها در فهم و مدیریت پدیده‌ی اجتماع و محتاطانه‌ترین رویکردها به تمام مسائل بازسامانی لازم می‌باشد. نگرشی همه‌جانبه به نیازهای جامعه و نیز صلاحیت‌های ویژه‌ی آنهایی که به آنها رسیدگی می‌کنند را می‌طلبد، و بدین ترتیب نهادهائی می‌خواهد که برای تضمین فرآیند تولید اجتماعی طراحی شده‌اند. چنین نهادهائی باید به قدرکافی اتوریته داشته باشند تا در مقابل تمام اعتراضات غیرمنطقی مقاومت کنند و تصمیم بگیرند، و از اینرو باید حمایت حکومت را با خود داشته باشند که با تصدیق این تصمیمات، آنها را تبدیل به تصمیمات خود حکومت کند. فراتر از هر چیز، در جریان هموار تولید نباید اختلال ایجاد شود و از هرگونه آزمون تجربی غیر ضروری باید پرهیز نمود، زیرا بهتر خواهد بود تا با روش‌های ثابت شده‌ی تولید، و روابط تولیدی‌ای که آن روش‌ها برشان استوارند، ادامه داد.

در تئوری مارکسی دوره‌ی انقلاب اجتماعی در پی زمانی می‌آید که روابط اجتماعی تولیدی موجود سدی در مقابل کاربست توسعه‌ی بیشتر نیروهای اجتماعی تولید شود. نیروهای اجتماعی تولید که محبوس‌اند، رهائی‌شان را توسط تغییر در مناسبات اجتماعی تولید می‌یابند. گسترش بعدی‌شان ممکن است، اما لزومی ندارد، که مستلزم افزایش کمی در نیروهای اجتماعی تولید باشد. با پایان یافتن محرک «انباشت بخاطر انباشت» و به همراه آن، پایان یافتن محدودیت‌های معطوف به این نوع از تولید ثروت انتزاعی، نیروی تولید قابل دسترس کار اجتماعی، در سیستم کیفی متفاوتی از تولید در جهت نیازهای منطقاً سنجیده شده‌ی اجتماع، آزاد می‌شوند.

در سرمایه‌داری، نیروهای مولد کار اجتماعی، که بمثابه نیروی مولد سرمایه ظاهر می‌شوند، بواسطه‌ی کاهش ارزش اضافی در جریان انباشت سرمایه، گسترش خودشان را محدود می‌کنند. کاربردهای علوم و تکنولوژی صرفاً این

فرآیند را تسریع می‌کنند و خودشان موانعی در برابر شکل‌گیری سرمایه می‌شوند. اما بدون این شکل‌گیری، حتی با توجه به نیازهای اجتماعی سرمایه دارانه تعیین شده، تولید باید افت کند، ابتدا در رابطه با بازتولید وسعت یافته ی سرمایه، و سپس همچنین از نظر بازتولید ساده، که به معنای پایان سیستم سرمایه‌داری خواهد بود. بطور عینی، این فرآیند نه تنها شکل دوره‌های کساد تناوبی و روند دراز مدت افت اقتصادی را بخود می‌گیرد، بلکه همچنین شکل ناتوانی سرمایه‌داری را حتی از سودجستن از نیروهای مولد توسعه یافته در طی حرکت بی‌رحمانه‌اش برای ارزش اضافی بخود می‌گیرد. بخشی از نیروهای مولد موجود فقط بالقوه چنین هستند، زیرا موفق نمی‌شوند که سودآوری سرمایه را بقدر کافی، یا اصلاً، افزایش دهند، و به همین علت بکار گرفته نمی‌شوند. به زبان اقتصادی، سرمایه ثابت و متغیر، بلااستفاده می‌مانند، زیرا اگر بطور کاپیتالیستی استفاده نشوند، اصلاً نمی‌توانند استفاده شوند. بهره‌برداری کامل از آنها مستلزم تغییری در مناسبات تولید خواهد بود که تولید اجتماعی را از وابستگی‌اش به ایجاد ارزش اضافی رها سازد.

از آنجا که رشد کاپیتالیستی نیروهای اجتماعی تولید شکل انباشت سرمایه دارد، علم و تکنولوژی، نه به توسعه‌ی اجتماعی به معنای عام، بلکه به این نوع توسعه‌ی اجتماعی کمک می‌کنند. و از آنجا که علم و تکنولوژی در همه ی جهات نامحدود می‌باشند، می‌توانند از طریق تغییر در ساختار اجتماعی، و به دور از نیاز این ساختار به انباشت سرمایه جهت‌شان را تغییر دهند. یعنی تغییری در جهت تولید و مصرف واقعی نیازهای جامعه البته نه در یک مفهوم محدود «سوسیالیزه» شده، که توسعه‌اش توسط وابستگی متقابل تولیدکنندگان کالائی مجزا از یکدیگر تعیین می‌شود، بلکه در یک مفهوم واقعی اجتماعی که نشانگر ممانعت از منافع خصوصی یا طبقاتی خاصی از دخالت در نیازهای آگاهانه-پذیرفته‌شده‌ی جامعه بمثابه یک کل می‌باشد.

[آنگاه] علم و تکنولوژی در جهت‌های متفاوت از آنچه که جامعه‌ی سرمایه‌داری خواستارش است حرکت خواهند کرد.

از این گذشته، رشد انحصارگری، برغم آنکه نمودی است از انباشت سریع سرمایه، حاکی از انحصار علوم و تکنولوژی، و تبعیت‌شان به منافع ویژه‌ی سرمایه‌های متمرکز می‌باشد. این امر مانع رشد بارآوری در بخش‌های دیگر رقابتی اقتصاد می‌شود، و از رشد نیروهای اجتماعی تولیدی در کشورهای از نظر سرمایه‌داری در حال توسعه جلوگیری می‌کند، مگر آنجا که ممکن است به نفع منافع ویژه‌ی سرمایه‌های متمرکز در کشورهای سرمایه‌داری مسلط باشد. بالاخره، انحصار بازار جهانی انبوهی از ارزش اضافی تولیدشده در سطح جهان را، به قیمت فقیرساختن جمعیت جهان، در دست تعداد کاهش‌یابنده‌ای از سرمایه‌های فعال در سطح بین‌المللی قرار می‌دهد. در عین حال، شکل ملی تولید سرمایه مانع از بین‌المللی شدن آن جهت گسترش همه‌جانبه‌ی نیروهای اجتماعی تولید می‌شود که مستلزم در نظر گرفتن نیازهای واقعی جمعیت جهان در چارچوب یک اقتصاد جهانی اجتماعی شده است. قدرت فزاینده‌ی تولیدی سرمایه، ناتوان از ادامه دادن در این جهت، مبدل به نیروی مخربی می‌شود که امروز نه تنها شکل جنگ‌های جدید و جهانی را به خود می‌گیرد، بلکه خود جهان را تهدید به نابودی می‌کند. تحت این شرایط، سیستم سرمایه‌داری از اینکه موتور رشد نیروهای اجتماعی تولیدی باشد باز ایستاده است. صرفاً مرحله‌ی تغییر روابط اجتماعی را فراهم می‌سازد که پیش شرط بازیافت فرآیند متمدن‌کار اجتماعی است.

برای تئوریسین‌های انترناسیونال دوم نیز، سوسیالیسم به معنای تغییری در روابط اجتماعی تولید بود، اما آنها این تغییر را نه در لغو کار مزدی، بلکه در دگرگونی تدریجی یا ناگهانی سرمایه‌ی خصوصی به سرمایه‌ی اجتماعی تحت حمایت دولت می‌دیدند. صحیح است که آنها از اختتام کار مزدی هم سخن

می‌گفتند، اما این حاکی از چیزی بیش از کارکرد منفی دولت جهت خلع ید سرمایه نبود، که فرضاً، بطور اتوماتیک مقام و موقعیت اجتماعی طبقه‌ی کارکن را تغییر می‌دهد. به فکرشان خطور نکرد که کارگران خود باید تملک ابزار تولید را بدست گیرند. به فکرشان نرسید که کارگران خودشان باید شرایط تولید، تخصیص کار اجتماع، اولویت‌های تولیدی، و توزیع محصول اجتماعی را از طریق ایجاد آن اشکال سازمانی‌ای تعیین کنند که بتوانند تضمین کنند که قدرت‌های تصمیم‌گیری در دست تولیدکنندگان واقعی باقی بماند. در مفاهیم دولت‌گرایانه‌ی سوسیالیسم، طبقه کارگر خودش نیست که جامعه را باز تنظیم می‌کند، این کار برایش از طریق جایگزینی گروه اجتماعی خاصی انجام شده است، که بمثابه دولت سازمان‌یافته است، و تصور می‌کند که توسط این نماد ننگ استثمار را از کار مزدی بر می‌دارد.

در کل، البته صحیح است که خود کارگران سوسیالیست در این درک با رهبران‌شان هم عقیده بودند و عقیده داشتند که عمل سوسیالیزاسیون، کارکردی دولتی خواهد بود. این یک توهم از آب درآمد، اما توهمی که بطور سیستماتیک به طبقه کارگر تلقین شده بود. این القائی موفق بود، زیرا روالی را که پیش‌بینی می‌کرد، از زاویه جریان‌های تمرکز یابنده‌ی تولید سرمایه‌داری و شکل دمکراتیک سیاست‌های بورژوائی به نظر منطقی می‌آمد. تفاوت عظیم بین سرمایه‌داری و سوسیالیسم از اینرو بعنوان حذف صرف خصلت مالکیت خصوصی سرمایه فهمیده می‌شد، یا اینکه بمثابه انحصار کامل سرمایه تحت کنترل حکومت متمرکز درک می‌شد، که دیگر نه به منافع ویژه‌ی طبقه سرمایه دار بلکه به کل جامعه خدمت می‌کرد. اما بدین منظور، دولت می‌باید تولید و لذا فرآیند تولید را تنظیم می‌کرد، که تحت این شرایط فقط از طریق حفظ کار مزدی امکان‌پذیر به نظر می‌رسید.

کار مزدی اما فقط جنبه دیگری است از رابطه‌ی کار-سرمایه که خصلت  
نمای جامعه‌ی سرمایه‌داری است و نیروهای مولدش را تعیین می‌کند. حتی  
انحصار کامل سرمایه، حداقل از نظر ایده‌آلی، روابط رقابتی بازار را خاتمه  
می‌دهد، و میزانی از کنترل آگاهانه‌ی اقتصاد را مجاز می‌شمارد، و بدین  
ترتیب در تعیین ارزشی تولید اجتماعی اختلال می‌کند یا آنرا پایان می‌دهد.  
این ممکن است رشد نیروهای اجتماعی کار را افزایش دهد یا ندهد، اما  
مناسبات سرمایه‌داری تولید را دست نخورده باقی می‌گذارد.  
سوسیالیزاسیون تولید، ناکامل باقی می‌ماند، زیرا بر مناسبات اجتماعی تولید  
تأثیر نمی‌گذارد. حذف فетиسیسم تولید کالائی از طریق کنترل آگاهانه‌اش،  
خصلت فетиستی کار مزدی را نیز از بین می‌برد، اما نه خود کار مزدی را.  
به ابراز عدم قدرت اجتماعی طبقه کارگر و تمرکز این قدرت در دست  
دولت کنترل‌گر، ادامه می‌دهد. رابطه‌ی کار-سرمایه پیراسته شده اما لغو  
نشده است؛ انقلابی اجتماعی صورت گرفته، اما نه یک انقلاب طبقه کارگر.



## یادداشت‌ها

<sup>1</sup> *Das Finanzkapital* (1909); English translation, *Finance Capital* (London) *Capitalism and Socialism: Routledge and Kegan Paul, (1981).*

<sup>2</sup> *Studien zur Theorie und Geschichte der Handelskrisen* (1901); *Theoretische Grundlagen des Marxismus* (1905).

<sup>۳</sup> در واقع هیلفردینگ تئوری بحران ندارد؛ او صرفاً شرایط بازار را که دوره‌های رونق را از دوره‌های کساد جدا می‌سازند توصیف می‌کند. آنجاکه برای ارائه‌ی توضیحی تلاش می‌کند، به روشنی ضد و نقیض گوئی است. از طرفی با مارکس در این مورد هم عقیده است که علت بحران را باید در حوزه‌ی تولید، در مشکل دوره‌ای تولید ارزش اضافی لازم جهت گسترش بیشتر سودآور سرمایه جست؛ از سوی دیگر، از فقدان هماهنگی بین سرمایه‌ی گسترش‌یابنده و مصرف‌فزاینده سخن می‌گوید، که روابط عرضه و تقاضا را در اشکال قیمت‌ها مختل می‌سازد، و از اینرو تحقق ارزش اضافی تولید شده را تضعیف می‌کند. گذشته از این بی‌تناسبی ویژه، هیلفردینگ به بی‌تناسبی‌های دیگری نیز اشاره می‌کند، مانند عدم هماهنگی بین سرمایه ثابت و سرمایه در گردش؛ بین روابط تکنیکی و ارزشی تولید؛ بین کارکردهای پول بمتابۀ ذخیره و بمتابۀ حیطة مبادله؛ بین تغییرات ناموزون برگشتی بخش‌های مختلف سرمایه و الی‌آخر.

علیرغم اینکه هیلفردینگ به قانون سقوط نرخ سود در مسیر افزایش ترکیب ارگانیک سرمایه اشاره می‌کند و بدین سبب تئوری‌های عوام‌پسند کم مصرفی را رد می‌کند، با اینحال تأکید دارد که تفاوت‌ها در ترکیب ارگانیک سرمایه‌های گوناگون، خود را در تفاوت‌های برخاسته بین تولید و مصرف در اشکال روابط قیمتی نشان می‌دهند. او فراموش می‌کند که این نرخ کلی یا متوسط سود است که مستقل از تفاوت‌ها در ترکیب ارگانیک سرمایه‌های منفرد، قیمت‌های تولید را تنظیم می‌کند، و اینکه خود فرآیند انباشت است که کار اجتماعی را به نفع رشد سریع‌تر سرمایه‌ی ثابت اختصاص می‌دهد. هیلفردینگ اما در جستار برای علت بحران در فرآیند چرخش، از تفاوت بین قیمت‌های بازار و قیمت‌های تولید سخن می‌گوید. می‌گوید که، به بیان دیگر، برخی از سرمایه‌داران به سودها فرای آنچه که در قیمت تولید نهفته است مادیت می‌بخشند، در حالی که دیگران بر همین قیاس، پائین‌تر از سودی که دال بر قیمت تولید است مادیت می‌بخشند، زیرا این سود توسط ترکیب ارگانیک سرمایه‌ی کل جامعه تعیین می‌شود. این نکته، با در نظر داشتن نیازهای انباشت سرمایه‌ی کل اجتماع که بر اساس تئوری بحران مارکس بنا شده، البته نشانه‌ی تضعیف کارکرد نرخ متوسط سود بمتابۀ نتیجه‌ای از انحصار فزاینده‌ی سرمایه است، که اما حجم کل سود اجتماعی یا ارزش اضافی را تغییر نمی‌دهد. درحالی‌که در تئوری مارکس روابط ارزشی روابط قیمتی را تنظیم می‌کنند، در تفسیر هیلفردینگ، روابط واقعی قیمتی، نیروی تنظیم‌کننده‌ی روابط ارزشی را مختل می‌کنند، زیرا قیمت‌ها نیازهای ارزشی برای شرایط تعادل گسترش‌یافته‌ی بازتولید سرمایه را نشان نمی‌دهند.

<sup>۴</sup> در سخنرانی‌ای که در کنگره حزب سوسیال‌دمکراتیک در کیل ۱۹۲۷ انجام شد. رجوع شود به:

---

Protokoll der Verhandlungen des sozialdemokratischen Parteitages 1927 in Kiel (Berlin: 1927), pp. 165-224.

<sup>5</sup> Karl Kautsky, *Am Tage nach der sozialen Revolution*. (*Die soziale Revolution*, part II) (Berlin, 1902); English translation, "The Day after the Social Revolution," in *The Social Revolution* (Chicago: Kerr, 1902).

<sup>6</sup> Karl Kautsky, *Der Weg zur Macht* (1909): English translation, *The Road to Power* (Chicago: S. A. Bloch, 1909).

## ر فرم و انقلاب

انقلاب سیاسی بورژوائی اوج یک فرآیند تغییرات طولانی در حیطه‌ی تولید بود. آنجا که طبقه سرمایه‌دار فرازنده کنترل کامل دولت را بدست گرفت شکوفائی سریع رابطه‌ی کار-سرمایه را تضمین کرد. مقاومت فئودالی علیه این دگرگونی در کشورهای گوناگون، متفاوت بود. با وجودی که سرمایه داری عموماً در حال صعود بود، تکوین‌اش قدرت و سازش، هر دو را در بر می‌گرفت، که با تداخل سیاسی و نیز اقتصادی نیروهای نوین و کهن مشخص می‌شد. طبقات حاکم به جناح‌های ارتجاعی و مترقی تقسیم شدند، که این دومی برای کنترل سیاسی از طریق یک دولت سرمایه‌داری دمکراتیک تلاش می‌کرد. اختلاف بین حکومت مطلقه‌ی مستحکم و بورژوازی لیبرال، بازتاب

آهنگ رشد ناموزون سرمایه‌داری بود، و جدائی درونی بین ارتجاع و ترقی را به خود ملت‌ها و نهادهای سیاسی‌شان بسط داد.

جنبش سوسیالیستی در یک جامعه‌ی ناکامل بورژوائی، و در جهانی از ملت‌ها که هنوز کمابیش در اسارت نیروهای ارتجاعی قدیم بودند، پدید آمد. این وضعیت به ائتلافی مقتضی اما غیرطبیعی بین بورژوازی و پرولتاریا منجر شد. تاریخاً، تقابل بین کار و سرمایه ابتدا می‌باید بمثابه یک همسانی منافع پدیدار می‌شد، تا نیروهای تولید رها شده و پرولتاریا را تبدیل به طبقه‌ای مستقل اجتماعی کنند. شرکت جستن در انقلاب‌های بورژوائی، با خواسته‌های خود این انقلاب‌ها، با «هدف تاریخی» طبقه کارگر در تضاد قرار نگرفت، اما برای مبارزه‌ی آینده‌ی این طبقه علیه بورژوازی پیش‌شرطی گزیرناپذیر بود.

با اینکه اغلب تاکید شده که وحشت از پرولتاریا بود که بورژوازی را برای محدود ساختن مبارزه‌اش علیه خودکامگی فئودالی ترغیب نمود، اما بیشتر شناخت بورژوازی از خودش بمثابه نیروئی هنوز محدود در مقابل دشمن ارتجاعی بود که او را به عقب‌نشینی از اقدامات رادیکال به نفع آرمان‌های سیاسی‌اش سوق می‌داد. درحالی‌که بورژوازی در بین جمعیت کارکن حمایت پیدا کرد، اما مسلم بود که اگر ضرورت ایجاب کند، برای نابودی ابتکارهای انقلابی طبقه کارگر، همکاری نیروهای ارتجاعی را خواهد یافت. به هر حال زمان به نفع بورژوازی بود، چرا که اقشار فئودال جامعه با فرآیند کاپیتالیزاسیون\* منطبق شدند و خود را در شیوه تولید سرمایه‌داری ادغام کردند. ادغام منافع ظاهراً ناسازگار عناصر محافظه‌کار عمده‌تاً مبتنی بر کشاورزی، با نیروهای مترقی دمکراتیک به نمایندگی از سرمایه‌ی صنعتی، سرانجام اهداف انقلاب‌های شکست‌خورده‌ی ۱۸۴۸ را متحقق ساخت.

---

\* Capitalization به معنی روند تبدیل به سرمایه، سرمایه‌سازی، و نیز سرمایه‌داری شدن/کردن است. در نتیجه مفهوم رابطه‌ی اجتماعی معطوف به سیستم سرمایه‌داری را نیز در بر دارد. از اینرو مستقیماً در این متن خود واژه بصورت: «کاپیتالیزاسیون» آورده شده است.

انقلاب‌هایی که تقریباً دامن‌گیر تمام ملت‌های اروپای غربی شده بود. سال هزار و هشت صد و چهل و هشت امیدهای انقلاب پرولتری زودرس را افزایش داده بود، بخصوص به علت اینکه پیش از هر چیز، شرایط بحران اقتصادی ویرانگر باعث قیام‌های سیاسی شده بود. اما سال‌های رکود، و با آن، شورش‌ها علیه هر آنچه که فکر می‌شد در مقابل تغییر جامعه ایستاده بود نیز سپری شدند. سرمایه در کشورهای که رژیم‌های از نظر سیاسی ارتجاعی در آنها حاکم بود، نسبت به جاهائی که دولت به بورژوازی لیبرال مساعدت می‌کرد، کمتر انباشت نمی‌شد.

دولت-ملت مدرن آفرینشی از سرمایه‌داری است که مستلزم دگرگونی دولت‌ها از ضعیف به پایدار می‌باشد، بدین منظور که چنان شرایط تولیدی بیافریند که رقابت موفقیت‌آمیزی را در بازار جهانی ممکن سازد. آنگاه ناسیونالیسم برای بورژوازی انقلابی اهمیتی عمده داشت. با اینکه ناسیونالیسم در قالب ایدئولوژیکی‌اش ارزشی با حق خودش دانسته می‌شد، گسترش سرمایه‌داری و وحدت ملی، همچون فرآیندهای تکمیلی تلقی می‌شدند. ناسیونالیسم در این قالب، هرکجا که ملت‌های خاصی مثل ایرلند یا لهستان تحت سلطه خارجی بودند، بار معنایی انقلابی بخود می‌گرفت. از آنجا که سرمایه‌داری مستلزم شکل‌گیری ملت‌ها بود، آنها که از اولی حمایت می‌کردند، ضرورتاً حامی دومی نیز بودند، ولو تنها بعنوان پیش‌فرض دیگری برای انقلاب پرولتری آینده، که به نوبه خود فرض می‌شد که به تقسیم ملی اقتصاد جهانی پایان می‌دهد. از این زاویه بود که مارکس و انگلس از شکل‌گیری ملت‌های بقدر کافی قوی برای تضمین توسعه‌ی سریع کاپیتالیستی حمایت کردند.

البته واقعاً مهم نبود که مارکس و انگلس از شکل‌گیری دولت-ملت‌های پایدار حمایت کنند یا نکنند، زیرا نفوذشان بر رویدادهای واقعی، از حداقل

نیز کمتر بود. تمام آنچه که می‌توانستند انجام دهند، ابراز تمایلات خودشان بود و ترجیح‌هایی در ارتباط با مبارزه‌های گوناگون ملی که با کاپیتالیست‌ها قاره اروپا همراه شده بود. در این مبارزه‌ها، کارگران هنوز فقط می‌توانستند قربانی منافع طبقاتی‌ای باشند که متعلق به خودشان نبود (یا فقط بطور غیرمستقیم بود)، بدین معنا که توسعه‌ی سریع سرمایه‌داری وعده‌ی بهبود شرایطشان در چارچوب وابستگی‌شان به رابطه‌ی کار-سرمایه را می‌داد. شرکت کارگران در قیام‌های ملی-انقلابی آن زمان و در جنگ‌های ملی پیامدش، فقط در مفهومی تاریخی قابل توجیه بود، زیرا در آن زمان، تنها می‌توانستند به منافع طبقاتی ویژه‌ی بورژوازی فرازنده و در رقابت کمک کنند. اما، حتی با اینکه تاریخ توسط بورژوازی رقم خورد، اما این واقعیت که وجود بورژوازی حاکی از وجود و توسعه‌ی پرولتاریا بود، نگرستن به این فرآیند از جایگاه طبقه کارگر، و فرموله کردن سیاست‌هایی که احتمالاً منافع‌اش را در چارچوب توسعه سرمایه‌داری به پیش می‌برد را اجباری نمود.

از آنجا که تشکیل دولت‌های ماندگار، جذب موجودیت ملل کمتر ماندگار را در بر داشت، بین ملت‌هایی که پتانسیل توسعه‌ی سریع کاپیتالیستی را داشتند و دیگرانی که چندان از چنین موهبتی برخوردار نبودند، فرق گذاشته شد. فردریش انگلس بعنوان مثال، بین ملت‌هایی که مقدر شده‌اند که بر مسیر تاریخ تأثیر بگذارند، و دیگرانی که قادر نیستند نقشی مستقل در پیشرفت تاریخ ایفا کنند، تفاوت قائل شد.<sup>۱</sup> به اعتقاد وی، ناسیونالیسم بخودی خود نیروئی انقلابی نبود، مگر بطور غیرمستقیم در وضعیت‌هایی که به توسعه‌ی سریع کاپیتالیستی کمک می‌کرد. در جهان سرمایه‌داری شکوفنده، هیچ جایی برای ملت‌های کوچک یا عقب‌مانده وجود نداشت. بدین ترتیب آرمان‌های ملی، بستگی به تأثیر مثبت یا منفی‌شان بر رشد نیروهای اجتماعی تولیدی، می‌توانستند انقلابی یا ارتجاعی باشند. فقط تا آنجا که جنبش‌های ملی از

توسعه‌ی عمومی سرمایه‌داری حمایت می‌کردند، می‌توانستند بعنوان جنبش‌های مترقی تلقی شوند، و لذا به نفع طبقه کارگر، زیرا ناسیونالیسم فقط شکل کاپیتالیستی تضادمند پیشرفتی بود که راه را برای بین‌المللی شدن تولید سرمایه و در نتیجه همچنین برای انترناسیونالیسم پرولتری هموار می‌ساخت.

البته این ادراک عمومی می‌باید با حمایت حداقل لفظی از جنبش‌های ملی جاری و جنگ‌های ملی قرن نوزدهم بطور تجربی تشریح می‌شد. دفاع از این جنبش‌ها، به فراخور میزان توسعه‌ی کاپیتالیستی‌شان، یا نیاز و خواست روشن‌شان برای چنین موقعیت رقابتی کشوری در چارچوب اقتصاد جهانی، مستلزم دفاع از ملت و کشور بود. با امید حراست از آنچه که نقداً حاصل شده است. هرچه طبقه کارگر فکر می‌کرد پیشرفته‌تر است، هویت‌یابی‌اش با ناسیونالیسم غالب صریح‌تر بود. آنجا که کارگران اصلاً روابط اجتماعی سرمایه‌داری را به چالش نکشیدند، همانند انگلستان و ایالات متحده، پذیرش ناسیونالیسم بورژوائی با مفاهیم امپریالیستی‌اش از سوی آنها کامل‌تر بود. آنجا که حداقل مخالفت ایدئولوژیکی علیه سیستم سرمایه‌داری وجود داشت، مانند جنبش مارکسیستی، تمایلات ناسیونالیستی به شیوه‌ای ریاکارانه‌تر ستوده شد، یعنی بعنوان ابزاری برای دگرگونی ملت به ملتی سوسیالیستی و بقدر کافی قدرتمند جهت ایستادگی در مقابل یورش احتمالی نیروهای ضدانقلاب خارجی. اکنون بین کشورهایی که به وضوح در مسیر سوسیالیسم‌اند (چنانکه قدرت فزاینده‌ی سازمان‌های سوسیالیستی و نفوذ فزاینده‌شان بر کل جامعه گواهی می‌داد) و کشورهایی که هنوز کاملاً تحت سیطره‌ی طبقات سنتی حاکم‌شان می‌باشند (و بدنبال پیشرفت اجتماعی عمومی در طی مسیر سوسیالیستی کشیده می‌شوند) تفاوت گذارده می‌شد.

بدین ترتیب، ملتی خاص می‌توانست نوعی «ملت پیشرو» شود که مقدر شده بود که با نمونه‌اش ملت‌های دیگر را هدایت کند. این نقش که توسط

فرانسه در انقلاب بورژوازی ایفا شد، اکنون ادعا می‌شد که در ارتباط با انقلاب سوسیالیستی، آلمان این نقش را ایفا خواهد نمود به یمن توسعه سریع کاپیتالیستی‌اش، موقعیت ژئوپولیتیک‌اش، جنبش کارگری‌اش که افتخار انترناسیونال دوم است. شکست این ملت در جنگی کاپیتالیستی، نه تنها پیشرفت آلمان و جنبش کارگری‌اش، بلکه همراه با آن، فی‌الغیره پیشرفت سوسیالیسم را نیز به عقب خواهد انداخت. از اینرو بود که بعنوان مثال فردریش انگلس بنام سوسیالیسم، از دفاع از کشور آلمان علیه کشورهای کمتر پیشرفته مانند روسیه، و حتی علیه کشورهای کاپیتالیستی پیشرفته‌تر مثل فرانسه - چنانچه با دشمن بالقوه یعنی روسیه موتلف می‌شدند - حمایت کرد. و این آگوست بیل رهبر محبوب سوسیال دموکراسی آلمان بود که آمادگی خود را جهت جنگ برای میهن آلمان اعلام کرد، اگر که برای مطمئن ساختن توسعه‌ی سوسیالیستی خلع‌ناپذیرش لازم باشد.

در جهانی از کشورهای کاپیتالیست رقیب، حتی اگر همه‌ی کشورها سرمایه‌هاشان را با گسترش بازار جهانی افزایش دهند، منافع برخی کشورها زیان دیگران است. فرآیند تراکم سرمایه هم در سطح ملی و هم بین‌المللی ادامه می‌یابد. با منجر شدن رقابت به انحصار، «بازار آزاد جهانی» تئوریک یا فرضی، بازاری بخشاً کنترل شده و وسیله‌ی دستیابی به این هدف می‌شود - حمایت‌گری\*، کلنیالیسم، میلیتاریسم و امپریالیسم - برای تضمین امتیازات ملی در درون اقتصاد جهانی سرمایه‌داری گسترش‌یابنده به خدمت گرفته می‌شوند. از اینرو، انحصار و امپریالیسم، حتی اگر تنها به منظور بزرگ‌نمایی ملی باشد، درجه‌ای از دخالت آگاهانه در مکانیسم بازار را تامین می‌کنند. اما، از آنجا که کنترل آگاهانه‌ی اقتصاد هدفی برای سوسیالیسم نیز هست، تنظیم

\* Protectionism منظور نظام حمایتی (مجموعه سیاست‌ها و اقدامات اقتصادی) از سرمایه‌ها و تولیدات داخلی در برابر سرمایه‌ها و محصولات خارجی، و ممانعت از «فرار سرمایه‌های داخلی» است.



اقتصاد در نتیجه‌ی انحصاری شدن سرمایه، و فعالیت‌های امپریالیستی‌اش، توسط برخی از سوسیالیست‌ها و رفرم‌گرایان اجتماعی، مانند فابین‌ها\* در انگلستان بعنوان گامی مترقی بسوی جامعه‌ای عقلانی‌تر تلقی می‌شد.

از آنجا که در سرمایه‌داری فرازنده رشد تقریباً لاینقطع سازمان‌های کارگری مستلزم نرخ‌ی از انباشت سرمایه است که بطور همزمان هم سود مکفی و هم بهبود تدریجی وضعیت طبقات کارکن را ممکن کند، جنبش کارگری سازمان یافته در سطح ملی که تمایل به رفرم‌های اجتماعی یا صرفاً دستمزدهای بالاتر دارد، نمی‌تواند از حمایت از گسترش سرمایه‌ی ملی خودداری نماید. چه این واقعیت تصدیق شده باشد یا خیر، رقابت بین‌المللی سرمایه، هم بر سرمایه و هم بر طبقه کارگر تأثیر می‌گذارد. حتی جناح سوسیالیست جنبش کارگری نیز برای از دست ندادن ارتباط خود با واقعیت و حفظ نفوذش بر طبقه کارگر مستقل از تمام داد سخن سر دادن‌های ایدئولوژیک در رابطه با انترناسیونالیسم پرولتری بمتابه هدف‌نهایی اما دور دست جنبش سوسیالیستی از این فشار خارجی مصون نخواهد ماند.

تقسیم ملی تولید سرمایه‌داری، مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا را نیز ملی می‌کند. این مسأله‌ای صرفاً ایدئولوژیک نیست یعنی، پذیرش غیرنقادانه‌ی ناسیونالیسم بورژوازی توسط طبقه کارگر - بلکه نیازی عملی نیز هست زیرا مبارزه طبقاتی در چارچوب اقتصاد ملی انجام می‌گیرد. وقتی که وحدت انسان‌ها همچون هدفی دور و شاید اتوپیائی باشد، دولت-ملت تاریخاً تحول یافته و موفقیت‌اش به لحاظ پیگیری رقابتی سرمایه، سرنوشت جنبش کارگری‌اش

\* Fabians (برگرفته شده از نام سردار رومی Fabius) جامعه‌ی فابین، گروه سوسیال دمکراتی بود که در سال ۱۸۴۸ بمنظور پژوهش و بحث، و نیز مبارزه برای رفرم‌های اجتماعی تاسیس گشت. برنارد شاو، و سیدنی وب جزو اعضای اصلی آن بودند. این گروه هسته‌ی اصلی نظرات اقتصادی‌شان را از ریکارو گرفته، و خواهان دخالت دولت در اقتصاد بود. اینها بعدها، شوروی را از جمله به خاطر همین دخالت‌های «موثر» دولت در اقتصاد تحسین می‌کردند.

و به همراه آن طبقه کارگر را از نظر شرایط حیاتی اش رقم می‌زند. ناسیونالیسم نیز مثل همه‌ی ایدئولوژی‌های دیگر، برای موثر بودن باید تماس‌های قطعی چندی با امکانات و نیازهای واقعی داشته باشد نه تنها برای منافع طبقاتی که مستقیماً با آن مربوطند بلکه همچنین برای آنها که تحت سلطه‌اش می‌باشند.

ایدئولوژی ناسیونالیسم، پس از اینکه استقرار یافت و بطور سیستماتیک جا افتاد، مانند پول وجودی مستقل می‌یابد، و بدون آشکار کردن منافع مادی خاص طبقه‌ای که در ابتدا منجر به شکل‌گیری اش شد، قدرت‌اش را اعمال می‌کند. همان‌گونه که گوئی این نه فرآیند تولید اجتماعی، بلکه شکل فетиشیستی ظهورش است که به ادراک آگاهانه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری ساختار می‌دهد، ایدئولوژی ناسیونالیستی نیز، تفکیک شده از مناسبات اجتماعی اش که توسط طبقات تعیین شده، همچون بخشی از آگاهی کاذب مسلط بر کل اجتماع ظاهر می‌شود. ناسیونالیسم اکنون بعنوان ارزشی در خود، و بمثابه تنها شکلی جلوه‌گر می‌شود که در آن نوعی از «اجتماعیت» در جامعه‌ای که در غیراینصورت غیراجتماعی و متمیز شده است را می‌توان بازشناخت. ناسیونالیسم بجای جامعه‌ای واقعی، [تصویر تخیلی] شکل مجردی از جامعه است، اما گواهی بر نیاز ذهنی فرد منفرد شده برای تأکید بر انسانیت‌اش بمثابه موجودی اجتماعی است. بخودی خود، بازتاب ایدئولوژیک جامعه کاپیتالیستی بمنزله یک سیستم تولید اجتماعی برای منافع خصوصی بر مبنای استثمار طبقه‌ای از طبقه‌ای دیگر است. از آنجاکه هیچ شکل همبستگی دیگری در این مرحله از توسعه‌ی نیروهای تولید اجتماع ممکن نیست، بمثابه نیروی پیوندگر وجود اجتماعی، مکمل یا جایگزین مذهب است. ازاینرو، ناسیونالیسم پدیده‌ای تاریخی است که به نظر می‌رسد همانقدر «طبیعی» است

که خود تولید کاپیتالیستی، و به سرمایه‌داری هاله‌ای از اجتماعیت به عاریه می‌دهد که در واقع ندارد.

ابهام‌های ایدئولوژی‌ها، از جمله ایدئولوژی ناسیونالیسم، هم نقطه ضعف و هم نقطه قوت‌شان است. ایدئولوژی برای حفظ موثر بودنش در طی زمان، باید پیگیرانه پرورده شود. بین‌المللی شدن ناسیونالیسم ایدئولوژیک، نمی‌تواند به خود فرآیند تضادمند اجتماعی شدن محول شود، بلکه باید جهت مبارزه با هرگونه تردیدی بر اعتبارش برای کل جامعه، به گونه‌ای سیستماتیک تبلیغ شود. اما بمتابه ابزار تلقین، همراه با ابزار تولید و کنترل مستقیم فیزیکی، در دست بورژوازی است. ایده‌های طبقه حاکم، ایده‌های اجتماعاً حاکم هستند، و در این قالب، پاسخگوی نیاز ذهنی برای ادغام افراد در جامعه‌ای بزرگتر و حمایتی.

سرمایه بطور بین‌المللی عمل می‌کند اما سود را بطور ملی متراکم می‌سازد. بدین ترتیب بین‌المللی شدن‌اش همچون ناسیونالیسمی امپریالیستی ظاهر می‌شود که هدفش انحصار منابع ارزش اضافی است. این مساله بی‌درنگ فرآیندی سیاسی و اقتصادی است، حتی برغم آنکه ارتباط بین این دو به دلیل وجود نسبتاً مستقل ایدئولوژی ناسیونالیستی، که منافع ویژه‌ی کاپیتالیستی در ذات خودش را پنهان می‌دارد، همیشه به وضوح قابل تشخیص نیست. چنین استتاری بهتر عمل می‌کند زیرا کل تاریخ شناخته شده، تاریخ غارت و جنگ مردم گوناگونی بوده است که درگیر ساختن و یا ویران کردن این یا آن گروه قوی، یا این یا آن امپراطوری بوده‌اند. امنیت «ملی»، یا امنیت «ملی» به شیوه‌ی توسعه‌طلبی بمتابه خمیره‌ی تاریخ به نظر می‌رسد یک مبارزه‌ی «داروینی» پایان‌ناپذیر برای بقاء، مستقل از ویژه‌گی تاریخی مناسبات طبقاتی درون موجودیت‌های «ملی».

همان‌گونه که انحصار و رقابت، یا تجارت آزاد و حمایت‌گری، نمودهای توسعه‌ی تاریخی واحدی هستند، ناسیونالیسم و امپریالیسم نیز از یکدیگر جدائی ناپذیرند، با اینکه این دومی ممکن است اشکال گوناگونی (از سلطه‌ی مستقیم گرفته تا کنترل مالی و اقتصادی غیرمستقیم) بخود بگیرد. از نظر سیاسی، انباشت سرمایه به منزله‌ی گسترش رقابتی ملت‌ها، و از اینرو مبارزه‌ی امپریالیستی برای سهم بیشتری از منابع قابل بهره‌برداری جهان واقعی یا واهمی، تجلی می‌یابد. این فرآیند که در تولید سرمایه‌داری نهفته است جهان را به کشورهای امپریالیستی کمابیش موفق تقسیم می‌کند. ضرورت ویژه‌ی سرمایه‌داری امپریالیستی، یا حتی امکان و فرصت صرف برای گسترش امپریالیستی، در برخی ملت‌ها زودتر از دیگران شروع شد، مانند انگلستان و فرانسه در قرن هجدهم، و در کشورهایی مثل آلمان و ایالات متحده که تا قرن نوزدهم به تأخیر افتاد. بعضی از کشورهای کوچک‌تر به هیچ وجه قادر نبودند وارد رقابت امپریالیستی شوند و می‌باید خود را با ساختار جهانی تحت سلطه‌ی قدرت‌های بزرگ امپریالیستی تطبیق می‌دادند. کامیابی‌های متغیر کشورهای امپریالیستی در مبارزه‌شان برای کسب سهم بیشتری از سودهای جهانی، از نظر اقتصادی، در تراکم سرمایه‌ی فزاینده‌ی جهانی در دست تعداد کاهش‌یابنده‌ای از کشورها نمود می‌یابد. این تراکم سرانجام نتیجه‌ی گسترش سرمایه بدون دخالت‌های امپریالیستی از سوی سرمایه‌های ملی رقابتی نیز خواهد بود: این رقابت نیست که مسیر توسعه سرمایه‌داری را تعیین می‌کند، بلکه تولید سرمایه‌داری است که مسیر رقابت و تاریخ خونین سرمایه‌داری را رقم می‌زند.

هدف رقابت‌های ملی، انباشت سرمایه است که تمام قدرت سیاسی و نظامی بر آن متکی است. ایدئولوژی ناسیونالیسم نه بر مبنای وجود ملت بلکه بر پایه‌ی وجود سرمایه و خود-انبساطی‌اش قرار دارد. در این منطق، درست

همانگونه که تراکم و انحصار سرمایه‌های ملی خصلت مالکیت خصوصی‌شان را حذف نمی‌کند، ناسیونالیسم، بدون آنکه منجر به اقتصاد جهانی یک‌دست شود، میانجی بین‌المللی شدن تولید سرمایه می‌شود. تولید سرمایه‌داری در سطح ملی و نیز بین‌المللی، اقتصاد جهانی را از طریق ایجاد بازار جهانی بوجود می‌آورد. در بنیان این فرآیند عمومی رقابتی، نیازی واقعی، گرچه هنوز مجرد، برای سازمان جهانی تولید و توزیع مفید برای همه انسانیت قرار دارد. این فقط بدین سبب نیست که کره خاکی با چنین سازمانی بسیار بهتر تطبیق می‌یابد، بلکه همچنین به این علت است که نیروهای مولد اجتماع می‌توانند بیشتر توسعه یابند و جامعه فقط توسط همکاری کامل بین‌المللی بدون در نظر داشتن منافع بخصوصی می‌تواند از نیاز و فلاکت رهایی یابد. با این وجود، وابستگی گریزناپذیر متقابل که در توسعه‌ی اجتماعی پیش‌رونده نهفته است، خود را بصورت کاپیتالیستی در مبارزه‌ای بی‌پایان برای کنترل امپریالیستی نشان می‌دهد. امپریالیسم، و نه سوسیالیسم، در حوالی تغییر قرن، مساله‌ی عظیمی بود. منافع «ناسیونالیستی» آلمان اکنون منافع امپریالیستی در رقابت با امپریالیسم کشورهای دیگر بود. منافع «ملی» فرانسوی از نوع امپراطوری فرانسوی بود، همانگونه که منافع «ملی» بریتانیا از نوع امپراطوری بریتانیایی بود. کنترل جهان، و تقسیم و بازتقسیم این کنترل بین قدرت‌های عظیم امپریالیستی، و حتی بین کشورهای کوچک‌تر، سیاست‌های «ملی» را تعیین کرد و در جنگ اول جهانی به اوج خود رسید.

همان‌گونه که بحران تضادهای بنیادین تولید سرمایه را آشکار می‌کند، جنگ امپریالیستی نیز سرشت امپریالیستی ناسیونالیسم را افشا می‌سازد. با این وجود، امپریالیسم خود را بعنوان نیازی ملی برای پیش‌گیری، یا فائق آمدن بر موقعیتی بحرانی، در مبارزه‌ای دفاعی علیه طرح‌های امپریالیستی دیگر کشورها معرفی می‌کند. آنجا که چنین کشورهایی وجود ندارند، ملبس به اقدام جهت حفظ

بهزیستی ملت می‌شود، و همزمان، برای پیشبرد رسالت «متمدن کردن» مناطق نوین اقدام می‌نماید. جلب رضایت طبقه کارگری که کمابیش به شرایط سرمایه‌داری خوگرفته و بدین ترتیب تحت نفوذ ناسیونالیسم است، برای هرگونه ماجراجوئی‌های امپریالیستی چندان مشکل نیست. وضعیت مطلقاً وابسته‌ی کارگران، به آنها امکان می‌دهد تا احساس کنند که سرنوشت‌شان، چه در جهت بهبود و چه در جهت وخامت، بطور گسست ناپذیری با کشور گره خورده است. آنها، هنوز ناتوان و لذا بی‌میل از هرگونه خودمختاری، می‌توانند خود را متقاعد کنند که نگرانی‌های اربابان‌شان، نگرانی‌های خودشان نیز هست. و هرچه بیشتر چنین است، زیرا فقط بدین طریق است که آنها قادر می‌شوند خود را بعنوان اعضاء تمام عیار جامعه ببینند، و بعنوان شهروند دولت، «شان و حرمت» و «قدردانی» ای که از آنها دریغ شده بود را بدست آورند.

آزرده شدن از این اوضاع و احوال، و کنار گذاشتن طبقه کارکن بمتابه طبقه ای احمق که قادر نیست منافع خویش را از منافع بورژوازی تمیز دهد، بیهوده است. زیرا برغم همه‌ی اینها، این طبقه صرفاً در ایدئولوژی ملی با بقیه جامعه که به همان نسبت از ناسیونالیسم ناآگاه است مشترک می‌باشد. ناسیونالیسم مانند مذهب در زمان‌های پیشتر، و مانند ایمان به نیکی روابط بازاری، تنها بیانی ایدئولوژیک از خود-انبساطی سرمایه است، یعنی، بیانی است از انقیاد درمانده جامعه نسبت به «قوانین اقتصادی» ای که ریشه در روابط استثمارِ تولید سرمایه‌داری دارند. حقیقت دارد که حداقل طبقه حاکم از فرآیند تولید جامعه-ستیز جامعه سود می‌برد، اما این طبقه همانقدر کورکورانه چنین می‌کند که طبقه کارگر رنج خود را می‌پذیرد. همین کوری است که نیروی ظاهراً مستقل ناسیونالیسم ایدئولوژیک محسوب می‌شود، و بدین ترتیب قادر است ماورای روابط طبقاتی جامعه برود.

دریافت ماتریالیستی از تاریخ می‌کوشد تا هم علل دوام شکل مفروضی از جامعه و هم دلایل تغییر احتمالی آنرا توضیح دهد. حامیانش نباید از انعطاف‌پذیری جامعه‌ی مفروضی که توسط بازتولید مستمرش و بازآفرینی منتجه‌ی ایدئولوژی حاکم بر آن نمایان شده متعجب شوند. تغییرات در وضعیت موجود ممکن است برای زمان‌های طولانی تقریباً نامحسوس باشند، یا نسبت به معانی آینده‌شان قابل شناخت نباشند. حضور تضادهای طبقاتی، هم ثبات و هم بی‌ثباتی اجتماعی، که معطوف به شرایط خارج از کنترل حاکمان و نیز محکومین است، را توضیح می‌دهد. برخلاف صورت‌بندی‌های اجتماعی پیشین اما، رابطه‌ی کار-سرمایه‌ی تولید اجتماعی، در حالی که مناسبات پایه‌ای تولید اجتماعی را حفظ می‌کند، مداوماً تغییرات در نیروهای مولد را شتاب می‌بخشد، و از اینرو امیدواری برای تقابل زودرس بین طبقات اجتماعی متضاد را ممکن می‌کند. به هر حال، این نتیجه‌ای بود که جنبش مارکسیستی از پرولتریزه شدن فزاینده‌ی جامعه سرمایه‌داری و از تضادهای درونی فرآیند تولیدش بیرون کشید. انتظار می‌رفت که منافع طبقاتی جای ایدئولوژی بورژوائی را بگیرد و بدین ترتیب آگاهی طبقاتی پرولتری را در مقابل آگاهی طبقاتی بورژوائی قرار دهد.

همانگونه که پیشتر ذکر شد، این انتظاری غیر واقعی نبود و بورژوازی نیز چنین انتظاراتی داشت که به عروج جنبش‌های سوسیالیستی و مبارزه‌جویی فزاینده‌ی مبارزات دستمزدی با اقدامات سرکوب‌گرانه واکنش نشان می‌داد - اقداماتی که نمایانگر وحشت‌اش از یک انقلاب اجتماعی نوین بود. آگاهی طبقاتی حقیقتاً به نظر می‌رسید که وفاق ملی و سلطه‌ی ایدئولوژی بورژوائی بر مردم کارکن را نابود سازد. تا پیش از تقریباً سال ۱۸۸۰ تئوری فقیرشدن طبقه کارکن در مسیر انباشت سرمایه و در نتیجه آن تشدید مبارزه طبقاتی، در شرایط واقعی اجتماعی تأییدیه یافت، و رادیکالیزه شدن توده‌های کارگر را

توضیح می‌داد. اما همین دوره که شبیه وضعیت بحران اجتماعی طولانی بود، شالوده‌ی یک فاز نوین و شتابان گسترش سرمایه را بنا نهاد. فازی که با گسیختگی پراکنده تقریباً تا آستانه‌ی جنگ جهانی اول دوام آورد، و شرایط عینی قانونی شدن کارگر سازمان‌یافته و ادغامش در سیستم سرمایه‌داری را چه به لحاظ اقتصادی و چه سیاسی، فراهم ساخت.

البته پذیرش طبقه کارگر سازمان‌یافته و سازمان‌های سوسیالیستی هدیه‌ای نبود که آزادانه توسط بورژوازی سخاوتمندتر به طبقه کارکن اهدا شده باشد، بلکه محصول مبارزات طبقاتی بود گرچه با سرشتی محدود. که با زور از بورژوازی و دولت‌اش تائیدیه گرفت، شرایط مادی کارگران را بهبود بخشید و منزلت اجتماعی آنها را در دموکراسی بورژوائی ارتقاء داد. این موافقت‌ها نمی‌توانستند بدون افزایشی سریع در بارآوری کار، و نتیجتاً تسریعی در فرآیند انباشت بوجود آیند. اما با این حال، اینها بمتابه نتایج تلاش‌ها و فشارهای خود مردم کارکن جلوه کردند؛ طبقه‌ای فرازنده در چارجوب سرمایه‌داری، که این توهم فزاینده را ترغیب کرد که افزایش قدرت کارگران سازمان‌یافته نهایتاً طبقه کارگر را با سرنگونی بورژوازی تبدیل به طبقه حاکم اجتماعی خواهد نمود. در واقع، بهبود شرایط طبقه کارگر حاکی از چیزی بیش از افزایش استثمارش نبود، یعنی نزول ارزش نیروی کار نسبت به کل ارزش تولید اجتماعی. اما در زندگی روزمره سرمایه‌داران و کارگران، هر دو، در مورد روابط ارزشی اجتماعی نمی‌اندیشند، بلکه برحسب کمیت تولید در اختیارشان برای اهداف گسترش سرمایه یا مصرف عمومی فکر می‌کنند. این واقعیت که بهبود وضعیت طبقه کارگر از رشد شتابان بارآوری‌شان منتج شد، اهمیت بهبود استانداردهای زندگی‌شان و بازتابش بر تعهدات ایدئولوژیک‌شان را کاهش نداد.



سوسیالیست‌ها که از رشد آهسته‌ی آگاهی طبقاتی پرولتاریا در کشورهای سرمایه‌داری پیش‌تاز سرخورده شده بودند و از توان این کشورها در نجات یافتن از موقعیت‌های بحرانی‌شان، و از اینرو دستیابی به قله‌های همیشه رفیع‌تر خود-انبساطی سرمایه، ناراحت بودند، می‌باید اذعان می‌داشتند که پیش‌بینی‌های مارکس در مورد فقر طبقه کارگر و پیشرفت آگاهی طبقاتی انقلابی، بمثابة محصولی از مبارزه طبقاتی‌اش، در پرتو رویدادهای واقعی به نظر بی‌اساس می‌رسند. بعنوان مثال، فردریش انگلس، سعی کرد تا این شرایط محزون را با تاکید بر «فساد» طبقه کارگر که عامدانه از سوی بورژوازی پرورانده شده، و امکان می‌دهد تا بخش فزاینده‌ای از پرولتاریای صنعتی تا حدی در غارت‌های امپریالیستی سهم شونند، توضیح دهد (که این توضیح بعدها طوطی‌وار توسط لنین تکرار شد). از این دیدگاه، یک «آریستوکراسی کارگری» رشدیابنده درون طبقه کارگر بین‌المللی، همبستگی طبقاتی لازم برای مبارزه‌ای راسخ علیه بورژوازی را تضعیف می‌کند و ایدئولوژی بورژوائی، و در اینجا بخصوص جنبه ناسیونالیستی این ایدئولوژی، را به درون صفوف پرولتاریا منتقل می‌نماید. افت آگاهی طبقاتی انقلابی، خود را در رشد مداوم رفرمیسم اپورتونیستی بر اساس پذیرش مناسبات تولید سرمایه‌داری و دمکراسی بورژوائی نشان می‌داد.

به هر حال، هیچ رابطه‌ی مستقیمی بین مبارزه طبقاتی اقتصادی و انقلابی شدن آگاهی کارگران نبود. این انتظار که تقابل‌های دوره‌ای بین کار و سرمایه حول سود و دستمزد به تشخیص اینکه خود سیستم مزدی باید ملغی شود تا فعالیت‌های سیسیفوسی\* کارگران برای آن پایان یابد، بعلت این واقعیت ساده

\* Sisyphian activities سیسیفوس در افسانه‌ی یونان مردی بود که به خدایان پشت کرد و جزایش این بود که تا ابد سنگی را تا بالای کوه شیداری بغلتاند. وقتی به قله رسید سنگ را تا دامنه‌ی کوه بلغزاند و از آنجا مجدداً شروع کند. منظور از فعالیت سیسیفوسی، کار شاق و بیهوده است.

که در این مرحله‌ی خاص از توسعه سرمایه‌داری چنین چیزی ممکن نبود، ناکام ماند. تا زمانی که سودها و دستمزدها بطور هم زمان می‌توانستند رشد کنند هر چقدر هم بی‌تناسب با یکدیگر- و تقسیم طبقاتی تولید اجتماعی می‌توانست توسط مصوبات قانونی جامعه تأثیر پذیرد (حتی اگر این امر مبارزات اقتصادی و سیاسی را نیز فرا می‌گرفت)، خصلت این مبارزات توسط خواسته‌های محدود مطروحه از سوی جمعیت کارکن که هنوز تحت سیطره‌ی ایدئولوژی بورژوائی بودند تعیین می‌شد. اتحادیه‌های کارگری و احزاب سوسیالیست با وجود رشد عددی و افزایش نفوذ اجتماعی‌شان، نسبت به کل جمعیت و حتی درون طبقه کارگر بمثابه یک کل، در موقعیت یک اقلیت باقی ماندند.

اکنون نه تنها انتظارات تغییرات انقلابی محتمل به آینده‌ای دورتر محول می‌شد، بلکه حتی به رشد جنبش سوسیالیستی نیز بعنوان یک تلاش درازمدت ملال‌آور و آموزشی جهت جلب جمعیت کارکن به پذیرش ایدئولوژی سوسیالیستی نگریسته می‌شد. علیرغم مبارزات بر سر دستمزد و رفرم‌های اجتماعی، که خود بمثابه فرآیندهائی آموزشی فهمیده می‌شدند، به مبارزه طبقاتی عمدتاً بعنوان چیزی ذاتاً ایدئولوژیک نگریسته می‌شد: سرانجام مردم از سوسیالیسم بعلت دریافت دقیق‌تر آن از واقعیت تحول‌یابنده حمایت خواهند کرد. بسادگی می‌باید منتظر زمانی بود که شرایط عینی، خودش نقد سوسیالیستی از سیستم سرمایه‌داری را تأیید کند، و بنابراین به اطاعت ذهنی پرولتاریا از ایدئولوژی حاکم پایان بخشد.

سوسیالیسم بمنزله ایدئولوژی‌ای سازمان‌یافته، با ایدئولوژی مسلط بورژوائی مخالفت کرد؛ روی هم رفته، مبارزه طبقاتی مبارزه‌ی ایده‌ها شد و بدین ترتیب حیطة کار ایدئولوگ‌ها. ایدئولوژی‌ها برای وفاداری توده‌ها نسبت به خود رقابت کردند. در این رقابت و ستیز نیز به توده‌ها بعنوان گیرنده و نه

تولیدکننده‌ی ایدئولوژی نگریده می‌شد. ایدئولوگ‌ها برای معتبر ساختن اهدافشان در جستجوی پیروان بودند. طبقه کارگر ظاهراً ناتوان از تولید یک ایدئولوژی سوسیالیستی از خود- همچون طبقه‌ای نگریده می‌شد که وابسته به وجود یک رهبری ایدئولوژیک است، رهبریتی که قادر است با تحریف‌های طبقه حاکم بجنگد. [از این منظر] بعلت ساختار طبقاتی جامعه، و تقسیم کار مرتبط با آن، مقدر شده بود که رهبری ایدئولوژیک در دست عناصر طبقه متوسط تحصیل کرده قرار گیرد که متعهد شده بودند تا به نیازهای کارگران و اهداف سوسیالیسم خدمت کنند.

موفقیت‌های پارلمانی احزاب سوسیالیست با همه‌ی محدودیت‌هایش که تعداد افزایش‌یابنده‌ای از نمایندگان طبقه کارگر را به درون نهادهای سیاسی بورژوائی بُرد، نه تنها تعداد فزاینده‌ای از متخصصان را متقاعد ساخت که در سازمان‌های سوسیالیستی وارد شود، بلکه برای این سازمان‌ها درجه‌ای از اعتبار فراهم نمود که در مراحل پیشین پیشرفت جنبش سوسیالیستی ناشناخته بود. با واگذاری مبارزات اقتصادی به اتحادیه‌های کارگری، اکنون میزان شیوع ایدئولوژی سوسیالیستی با تعداد نمایندگان در پارلمان، و نسبت توانائی‌شان جهت معرفی «موضع سوسیالیسم» به ملت و نیز به اجرا گذاردن و حمایت از لوایح قانون اجتماعی برای بهبود شرایط طبقه کارکن سنجیده می‌شد. کنش‌های سیاسی اکنون بعنوان فعالیت‌های پارلمانی‌ای درک می‌شد که توسط نمایندگان برای کارگران انجام می‌شود، که برای «اعضای جزء و پایین رتبه» جامعه هیچ نقش دیگری جز حمایت منفعل باقی نمی‌گذاشت. در زمانی نسبتاً کوتاه، فرمانبرداری کارگران از روشنفکران مافوق‌شان در پارلمان‌ها و هیرارشی حزبی بقدر کافی کامل شده بود تا این آگاهی طبقاتی نو پا را که از آگاهی سیاسی رهبران منتخب‌شان حاصل می‌شد تبدیل به آگاهی سیاسی خود کنند.

آنچه که در ابتدا یک گرایش درون جنبش سوسیالیستی بود، یعنی جایگزینی رهبری غیر پرولتری که به نیابت از طبقه کارگر عمل می‌کند بجای خودمختاری پرولتری، بعدها تبدیل شد به یقین و عمل تمام شاخه‌های سوسیالیسم، هم رفرمیستی و هم انقلابی. نه فقط جناح راست رویونیست اش، بلکه کارل کائوتسکی باصطلاح میانه‌رو، و لنین چپ‌گرا مطمئن بودند که طبقه کارگر خودش به تنهایی قادر نیست که یک آگاهی انقلابی بیورراند، و این آگاهی باید از خارج، توسط اعضاء بورژوازی تحصیل کرده به درون طبقه برده شود. یعنی اعضاء بورژوائی که توانائی و فرصت فهم پیچیدگی‌های سیستم سرمایه‌داری را دارند و از اینرو قادرند یک ایدئولوژی تقابلی منطقی علیه ایدئولوژی کاپیتالیستی حاکم پرورش دهند و سپس مبارزه طبقه کارگر را رهبری کنند. البته، این ایده‌ی نخبه‌گرایانه خود محصول رشد سریع جنبش کارگری بود که تعداد فزاینده‌ای از عناصر طبقه متوسط را به درون صفوف اش جذب کرد. به هر صورت، سوسیالیسم به لحاظ نظری، از اینکه مشغله‌ی منحصر به پرولتاریای هشیار باشد باز ایستاد، اما جنبش اجتماعی‌ای شد با جاذبه‌هایی برای طبقه متوسط.

طبقه اخیر خود را در یک فرآیند دگرگونی یافت که در منگنه‌ی تراکم سرمایه از سوئی، و قطبی شدن جامعه از سوی دیگر قرار گرفته بود. طبقه متوسط سابق، خصلت مالکیت داشتن خویش را از دست داد و در مقیاسی فزاینده طبقه‌ای حقوق‌بگیر شد و به خدمت بورژوازی بزرگ و دستگاه دولتی اش درآمد. طبقه‌ی مدیری شد که شکافی که بین بورژوازی و پرولتاریا ایجاد شده بود را پر می‌کرد و، در مشاغل گوناگون، طبقه‌ای شد که به نیازهای فردی و فرهنگی جامعه‌ی تجزیه شده کمک می‌کرد. کارکردهای میانجی‌گری طبقه متوسط نوین در حمایت از مناسبات تولید اجتماعی موجود، در جنبش سوسیالیستی بازتاب یافت - با تعیین تئوری و عمل این جنبش بوسیله‌ی

رهبری فکری اش. با وجودی که برخی از کارگران قادر بودند تا سطح مناصب رهبری در سازمان‌هاشان پیش روند، اما لحن سیاست‌هاشان، همانگونه که با ادعای برتری تئوری بر پراتیک القاء شده بود، توسط رهبری ذهناً آزاد شده و برخاسته از طبقه متوسط تعیین می‌شد. این آنقدر که مساله‌ی رابطه‌ی بین مرید و مراد بود، چندان مساله‌ی رابطه‌ی بین تئوری و پراتیک نبود. سیاست‌ها توسط رهبری انتخابی تعیین می‌شدند؛ و این سیاست‌ها، با تبعیت منظم توده‌ی کارگر از برنامه‌های سازمان‌هاشان و تغییرات مقید به زمان آن برنامه‌ها، پشتوانه پارلمانی و فرا-پارلمانی کسب می‌کردند. تقسیم بین کار فکری و یدی، که بغایت برای سیستم سرمایه‌داری ضروری بود، بدین ترتیب شاخصی از جنبش کارگری نیز بود.

هجوم سریع عناصر طبقه متوسط به مناصب رهبری جنبش سوسیالیستی حتی بنیان‌گذاران فکری اش را آشفته کرد. فردریش انگلس بعنوان مثال، علیرغم گرایش‌های رفرمیستی خودش، بسیار نگران انقیاد فزاینده‌ی خود-فعالی طبقه کارگر نسبت به ابتکارات سیاسی خرده بورژوازی خوش‌نیت بود. رفرمیسم خودش، آنچنان که خود می‌دید، معهداً ترفندی صرف بود، و نه موضوعی مربوط به اصول؛ درحالی که رفرمیسم خرده بورژوازی در کرنش به قوانین دمکراسی بورژوائی میل به حذف تمام مبارزه طبقاتی داشت. او به آگوست ببل نوشت: «از هنگام بنیانگذاری انترناسیونال، شعار ما این بوده است: رهائی طبقه کارگر فقط می‌تواند امر خود کارگران باشد. خیلی راحت، ما نمی‌توانیم با مردمی همکاری کنیم که علناً اعلام می‌کنند که کارگران بقدر کافی آموزش ندیده‌اند تا قادر باشند که خود را رها سازند، و به همین دلیل باید از بالا توسط بورژوازی انسان‌دوست آزاد شوند».<sup>۲</sup> او توصیه کرد که برای تضمین خصلت پرولتری این سازمان‌ها، این عناصر از سازمان‌های سوسیالیستی بیرون انداخته شوند.

خود کارگران اما، توسط توجهی که از سوی برخی مردم «از ما بهتران» بدانها شده بود، اگر مفتخر نشدند، دچار تشویش هم نشدند. بعلاوه، در مبارزه بشدت نابرابر طبقاتی‌شان احساس نیاز به متحدین می‌کردند.

اما به هر حال خصلت انقلابی سوسیالیسم، نه بعلت ایده‌های سازشکارانه ای که توسط رهبری غیر پرولتری‌اش تحول یافته بود، بلکه بدین سبب از بین رفت که «استراتژی» رفرمیسم، بمنزله تنها فعالیت عملی ممکن، [تبدیل به] «پرنسیپ» سازمان‌ها در تلاش جهت استحکام و وسعت نفوذشان در جامعه‌ی سرمایه‌داری شد. بعنوان مثال در رابطه با سوسیال‌دمکراسی آلمان، در سال ۱۹۱۳، حزب قریب به یک میلیون عضو داشت و قادر بود ۴/۵ میلیون رای در انتخابات ملی جمع‌آوری کند. ۱۱۰ نماینده به رایشتاک [پارلمان آلمان] فرستاد. اتحادیه‌های کارگری تقریباً ۲/۵ میلیون عضو داشتند و دارائی‌های مالی‌شان بالغ بر ۸۸ میلیون مارک می‌شد. خود حزب سوسیال‌دمکرات ۲۰ میلیون مارک در صنایع خصوصی و وام‌های دولتی سرمایه‌گذاری کرده بود. بیش از ۴۰۰۰ متخصص رسمی و ۱۱۰۰۰ مستخدم مزدبگیر را استخدام کرده بود، و ۹۴ روزنامه و انتشارات گوناگون دیگر را تحت کنترل خود داشت. نگهداری از حزب و تامین رشد مختل نشده‌ی آینده‌اش، نخستین مشغله‌ی آنهائی بود که کنترل‌اش می‌کردند، رویکردی که در اتحادیه‌های خالص پرولتری حتی علنی‌تر اعلام شد.

توصیف این فرآیند در کشورهای دیگر بیهوده است، حتی با وجودی که جنبش‌های کارگری‌شان از این یا آن نظر نسبت به آلمان متفاوت بود. سوسیال‌دمکراسی و تریدیونیونیسم در تمام کشورهای سرمایه‌داری توسعه یافته پیشرفت کردند البته اغلب آهسته‌تر از آهنگ رشدشان در آلمان و بدین ترتیب شبیحی از جنبش سوسیالیستی را پروراندند که شاید سرانجام، با ابزار رفرمیستی یا انقلابی یا هر دو، سرمایه‌داری را به جامعه‌ای غیر استثمارگری و

بی‌طبقه دگرگون سازد. اما در این اثنا، این جنبش امکان یافت، و حقیقتاً با شرایط مجبور شد، که بمثابة یک گروه خاص بهره‌ور بین گروه‌های دیگری که با یکدیگر اقتصاد بازار سرمایه‌داری را ایجاد می‌کنند، تا آنجا که می‌توانست خود را بطور تمام و کمال در کارگاه سرمایه‌داری ادغام سازد. شبیح سوسیالیسم اگر چه توسط بورژوازی برای تعیین محدوده‌های آرمان‌های سیاسی و اقتصادی طبقه کارگر مورد استفاده قرار گرفت، اما یک شبیح صرف باقی ماند که قادر نبود اعتماد به نفس طبقات حاکم در رابطه با کنترل مادی یا ایدئولوژیک‌شان بر جامعه را نابود نماید. جنبش سازمان‌یافته کارگری، ملبس به هر جامعه‌ای، در طبقات کارکن بصورت اقلیت کوچکی باقی ماند، از اینرو حاکی از آن بود که تضعیف قطعی ایدئولوژی بورژوائی، مستلزم اضمحلال واقعی سرمایه‌داری است. فقط هنگامی که تضاد بین ایدئولوژی و واقعیت در اقتصاد و شرایط اجتماعی پیوسته وخیم‌تر شوند نمودی آشکار می‌یابد، اجماع ایدئولوژیکی که در غیر اینصورت کاملاً آرامش‌بخش بود، به ایده‌های نوین معطوف به ضرورت‌های نوین میدان می‌دهند.

همچنین، تفاوت زیادی است بین ایدئولوژی مبتنی بر شرایط موجود و سنت، و ایدئولوژی مبتنی بر شرایط ناموجود در ارتباط با آینده‌ای که ممکن است انتظار معقولی باشد یا نباشد. از این لحاظ، ایدئولوژی سوسیالیستی در مقابل ایدئولوژی کاپیتالیستی حاکم در وضعیت نامساعدی قرار دارد. کاربست قدرتمندی از ایدئولوژی اخیر به قصد جنگ افروزی، یا حتی به دلایل داخلی، در مورد اعتبار یا کارآرایی ایدئولوژی سوسیالیستی حتی در برخی از راسخ‌ترین حامیانش تردیدهائی جدی ایجاد می‌کند. پدیداری احساس عدم اطمینان مخلوط با ترس از ناشناخته‌ها، که توضیح دهنده هیستری توده‌ای همراه با آغاز جنگ است، بر سوسیالیست‌ها نیز تأثیر می‌گذارد، و وادارشان می‌کند که تعهدات ایدئولوژیک‌شان را از نو بزیور سؤال ببرند. برای تاکید مجدد، در

حالی که اعتقادات سوسیالیستی‌شان نمی‌تواند در چارچوب شرایط مفروض وجودی‌شان به واقعیت در آید، رویکرد نقادانه‌شان در مقابل ایدئولوژی حاکم، آنها را از ایفای نقش در جامعه چنانکه انگار تحت سلطه‌ی ایدئولوژی حاکم هستند، رها نمی‌سازد. آنها می‌توانند با سیل شادی و سرور آشکار توده‌های تحریک شده برده شوند و ابهامات خود را در دریای کثیف ناسیونالیسم در یک ابراز وجود مجدد خودانگیخته جهت وفاداری‌های خفته اما هنوز زنده غرق کنند، اما از بین نمی‌برند.

از این گذشته، واقعیت عینی شکل ملی سرمایه‌داری، و از اینرو جنبش کارگری‌اش، وجود خارجی دارد که صرفاً با تعهدی ایدئولوژیک به انترناسیونالیسم نمی‌توان بر آن چیره شد؛ به چنین چیزی می‌توان توسط تشکیلات مشاوره‌ای شل و ول دست یافت، مانند آنچه که انترناسیونال دوم بود. سازمان‌های ملی گوناگون متشکل در این نهاد، از نظر قدرت موثرشان در کشورهای خود و از اینرو به لحاظ فرصت‌ها و امکانات‌شان جهت نفوذ بر سیاست‌های ملی، با یکدیگر متفاوت بودند. اگر جنبش سوسیالیستی کشور مشخصی موفق به ممانعت از بورژوازی برای برپائی جنگ می‌شد در حالی که همین جنبش در کشوری دیگر موفق نمی‌شد، چه اتفاقی می‌افتاد؟ حتی با وجودی که «دشمن اصلی در کشور خودی بسر می‌برد»، ممکن بود دشمنی خارجی به ملتی که توسط اپوزیسیون سوسیالیست‌اش بی دفاع گشته حمله کند. پذیرش اینکه در مسیر سوسیالیسم موانعی در رشد ناموزون سرمایه‌داری یافت می‌شود که خود را در آگاهی طبقاتی ناموزون جمعیت کارکن نیز نشان می‌دهد بود که مارکس و انگلس را به حمایت از این یا آن کشور در تضادهای امپریالیستی کشاند، و نیز پشتیبانی از کشورهایی که حامل عظیم‌ترین نوید برای آینده‌ای سوسیالیستی بودند. آنها نمی‌توانستند توسعه سرمایه‌داری را بدون جنگ‌های ملی تجسم کنند، و در ابراز ترجیح‌هایشان نسبت به پیامدهای



جنگ‌ها نیز تردیدی بخود راه ندادند. صلح‌طلبی سنتی مارکسیستی نیست. در آن شرایط توجیه‌کردن پذیرش سوسیالیستی جنگ و حتی توسل به نام‌های مارکس و انگلس برای دفاع از جنگ چندان مشکل نبود.

برغم پذیرش ظاهراً عمومی اینکه در عصر امپریالیسم تمام جنگ‌ها جنگ‌های استیلائی هستند، اما هنوز برای سوسیالیست‌ها امکان داشت تا تاکید کنند، که از زاویه دید آنها، هنوز ممکن بود جنگ‌های ذاتاً دفاعی وجود داشته باشد تا آنجا که این جنگ‌ها مانع از نابودی کشورهای پیشرفته‌تر توسط کشورهای کمتر پیشرفته شوند، زیرا این نابودی پسرفتی عمومی برای سوسیالیسم می‌بود. در واقع برای اکثریت سوسیالیست‌ها در تمام کشورهای درگیر در جنگ این یک توجیه ضعیف بود برای شرکت در جنگ امپریالیستی، و دفاع هر سازمان ملی‌ای از شرایط پیشرفته‌تر کشور خود علیه عقب‌ماندگی کشور دشمن. فرضاً، بربریت خودکامه‌ی روسیه‌ی دشمن بود که دفاع از کشوری با فرهنگ مثل آلمان را مطالبه می‌کرد، همانگونه که میلیتاریسم متجاوز هنوز نیمه فئودال آلمان بود که دفاع از کشورهای دمکراتیک‌تر مثل انگلستان و فرانسه را اقتضا می‌نمود. اما چنین توجیهاتی صرفاً ناتوانی واقعی و نیز بی‌میلی برای مخالفت با جنگ کاپیتالیستی با تنها شیوه‌ی موثر ممکن، یعنی با کنش‌های انقلابی را می‌پوشاند. جنبش کارگری بین‌المللی دیگر جنبشی انقلابی نبود، یا هنوز نبود، بلکه جنبشی بود که با رفرم‌های اجتماعی کاملاً راضی بود. به همین علت، بورژوازی را که هنوز قادر بود بدون اینکه خودش ضرر کند این امتیازها را بدهد تحمل می‌کرد. قطعنامه‌های ضدجنگی که در کنگره‌های انترناسیونال تصویب شدند چیزی بیش از صدای سوتی در تاریکی نبودند و چنان مبهم تنظیم شده بودند که عملاً متعهدانه نباشند.

در سال ۱۹۰۹، آپتن سینکلر در شکوفائی نوگروی خود به سوسیالیسم، در فراخوان به سوسیالیست‌ها و کارگران اروپا مانیفستی نوشت برای پی بردن به

خطر جنگ جهانی قریب الوقوع و ملزم ساختن خویش برای ممانعت از این فاجعه توسط تهدید به اعتصاب عمومی در تمام کشورها. مانیفست را جهت انتشار در مطبوعات سوسیالیستی برای کارل کائوتسکی فرستاد، و این پاسخ کائوتسکی است:

مانیفست شما را بر علیه جنگ، با علاقه‌ای وافر و حمایتی گرم مطالعه کردم. با این وجود، قادر نیستم منتشرش کنم و شما هیچکس را در آلمان، یا اتریش یا روسیه نخواهید یافت که جرأت کند فراخوان شما را منتشر نماید. او در جا دستگیر می‌شود، و برای وطن فروشی چند سال زندانی خواهد شد. . . . ما با انتشار این مانیفست، رفقای خود را گمراه خواهیم کرد، قول‌هایی به آنها می‌دهیم که بیش از آنچه که توان انجامش را داریم می‌باشد. هیچکس، حتی انقلابی‌ترین‌ها بین سوسیالیست‌های آلمان، فکر نمی‌کند که با شورش و اعتصاب عمومی بتوان مانع از جنگ شد. برای انجام این کار ما بیش از حد ضعیف هستیم. . . . امیدوارم که پس از یک جنگ، بعد از ازهم پاشیدگی دولت، ممکن شود که برای تسخیر قدرت سیاسی توانائی کافی بدست آوریم. . . . این فقط عقیده شخصی من نیست، در این مورد کل حزب، بدون هیچ استثنائی متفق‌القول هستند. . . . شما می‌توانید مطمئن باشید آن روز که سوسیالیست‌های آلمان از حامیان‌شان بخواهند تا برای میهن اسلحه بدست گیرند هیچگاه نیاید. آنچه ببل اعلام کرد هرگز اتفاق نخواهد افتاد، زیرا امروز دشمنی وجود ندارد که استقلال میهن را تهدید کند. اگر امروز جنگی در بگیرد، این جنگ نه برای دفاع از میهن، بلکه برای اهداف امپریالیستی خواهد بود، و چنین جنگی تمام حزب سوسیالیست آلمان را در مخالفتی پرتحرک خواهد یافت. این

را ما ممکن است قول بدهیم. اما نمی‌توانیم تا آنجا پیش برویم و قول دهیم که اگر لازم بود، این مخالفت باید شکل شورش و اعتصاب عمومی بخود گیرد، همچنین نمی‌توانیم قول دهیم که مخالفت ما در هر موردی به اندازه کافی قوی خواهد بود تا از جنگ ممانعت کند. قول دادن بیش از آنچه می‌توانیم انجام دهیم بدتر از بی‌فایده‌گی می‌باشد.<sup>۳</sup>

درحالی‌که ثابت شد که نومییدی کائوتسکی در مورد امکان پیش‌گیری از جنگ قریب‌الوقوع صحیح است، ارزیابی خوش‌بینانه وی از موضع ضدجنگ جنبش کارگری آلمان کاملاً غلط از آب درآمد. از این گذشته، این ویژه‌گی خاص آلمان نبود، بلکه با برخی تفاوت‌های جزئی، معادلش در همه‌ی ملت‌های درگیر در جنگ وجود داشت. البته بر این قاعده استثناء وجود داشت. اما در آغاز جنگ، اکثریت عظیمی در میان کارگران سازمان‌یافته و نیز در طبقه کارگر درکل، نه تنها حاضر بودند از جنگ امپریالیستی حمایت نمایند، بلکه حاضر بودند با اشتیاق چنین کنند، که کائوتسکی را وادار به تسلیم به این واقعیت کرد که «انترناسیونال وسیله صلح است اما در زمان جنگ قابل کاربرد نیست». همانقدر که بحث در مورد ممانعت از جنگ ساده بود، به همان میزان ثابت شد که عمل کردن در هنگام سررسیدنش مشکل بود. عمل انجام شده از سوی طبقات حاکم کافی بود تا شرایطی بیافریند که جنبش انترناسیونال را یک شبه نابود سازد. جنبش انترناسیونالی که ده‌ها سال تلاش کرده بود تا از طریق رشد آگاهی طبقاتی پرولتری و انترناسیونالیسم بر ناسیونالیسم بورژوائی غلبه یابد.

زمانی مارکس با تعبیر یک شعار قدیمی در ارتباط با ملت فرانسوی، اعلام کرد که «پرولتاریا یا انقلابی است یا هیچ نیست». پرولتاریا در سال ۱۹۱۴ با فداکردن جان خود برای مقاصد امپریالیستی بورژوازی، به وضوح هیچ نبود.

ثابت شد که ایدئولوژی سوسیالیستی فقط به عمق یک پوسته است که از مقاومت در مقابل یورش هماهنگ ایدئولوژی رایج بورژوائی که به منافع ملی هویت عمومی می‌بخشد، ناتوان است. همانطور که طبقه کارگر بمنزله یک کل، خود را در خدمت طبقات حاکمه برای اهداف جنگ قرار داد، موقعیت طبقاتی‌اش در زمان‌های صلح را نیز پذیرفته بود. واقعیت سرمایه‌داری نسبت به ایدئولوژی سوسیالیستی که هنوز نه نیروئی بالفعل بلکه یک نیروی بالقوه ی اجتماعی را نمایندگی می‌کرد، بیشتر سنگینی می‌کرد. هر چقدر هم که فهمیدن توان متحدکننده‌ی ایدئولوژی بورژوائی و سلطه‌اش بر توده‌های وسیع سخت باشد، این سختی اما بخودی خود به هیچ وجه نیروی ایدئولوژی سنتی را تغییر نمی‌دهد. شگفت‌انگیزتر، سرعتی بود که با آن خود جنبش سوسیالیستی تسلیم مقتضیات جنگ امپریالیستی شد و بدینسان از جنبش سوسیالیستی بودن بازایستاد. چنان بود که گوئی هیچ جنبش سوسیالیستی‌ای اصلاً وجود نداشته، بلکه صرفاً جنبشی خیالی بوده بدون اینکه قصدی برای به اجرا درآوردن اعتقاداتش داشته باشد.

فروپاشی جنبش سوسیالیستی و انترناسیونال دوم بصورت تبلیغات گرایانه، بعنوان «خیانت» نسبت به اصول و به طبقه کارگر توصیف شد. این البته توسلی به ایده‌آلیسم و انکار تکوین ماتریالیستی تاریخ است. در واقع، همانگونه که در بالا مشاهده کردیم، تغییراتی را که جنبش در چارچوب توسعه‌ی عمومی سرمایه‌داری از سر گذرانده بود، از مدت‌ها پیش‌تر، تمام اصول برنامه‌ای را آنجا که این اصول ارتباطی با کارکرد اپورتونیستی جنبش نداشتند- به حوزه‌ی خالص ایدئولوژیک واگذار نموده بود. اپورتونیسم برنامه‌ای جنبش رفرمیستی دیگر اصولی نداشت که بتواند به آنها «خیانت» کند، مگر اینکه فعالیت‌هایش را با تأیید بر آنچه که در چارچوب سرمایه‌داری ممکن بود منطبق سازد. بی‌تردید، احساسات ضدجنگ در کنگره‌های

انترناسیونال به نمایش درآمد، و بعلت وحشت گسترده از اینکه جنگ منجر به نابودی جنبش سوسیالیستی شود (چنانکه دولت بورژوائی ممکن بود اپوزیسیون داخلی را برای پیشبرد موثرتر جنگ سرکوب کند)، در هر کشور جداگانه اعتقاد راسخ و آرزوی شدید صلحی دائمی، نقداً خواستی اصیل بود. به نظر می‌رسید که عدم مخالفت با جنگ، راهی برای تضمین امنیت فردی و سازمانی باشد. اما این به تنهایی، اشتیاقی را که احزاب سوسیالیست و اتحادیه‌های کارگری برای ارائه خدماتشان به تلاش‌های جنگی، و برای پایان پیروزمند مورد نظر جنگ از خود نشان دادند، توضیح نمی‌دهد. در پس این قضیه، این واقعیت نهفته است که این سازمان‌ها با منافع وسیع‌شان در سیستم سرمایه‌داری و دولت ملی، نقداً نهادهای عظیم بوروکراتیک مهیبی شده بودند. این دستاورد، به نوبه خود شیوه‌ی زندگی و نیز چشم‌انداز آنهایی را تغییر داد که در سازمان‌های کارگری مناصب بوروکراتیک اشغال کرده بودند. و حتی اگر آنها زمانی پرولتارهای آگاه به منافع طبقاتی خود بودند، اکنون دیگر چنین نبودند، زیرا احساس می‌کردند که اعضاء طبقه‌ی متوسط هستند و عادات و منش‌شان را مطابق آن تغییر دادند. جدا شده از فراخور طبقه کارگر، و معتاد به روال‌گرایی آسوده، نه می‌خواستند و نه قادر بودند که پیروانشان را به هیچ فعالیت جدی ضد جنگی هدایت کنند. حتی اندرزهای بی‌آزارشان در حمایت از صلح، با اعلام جنگ ناگهان پایان یافت.

بی‌تردید، اقلیت‌هایی در رهبری، در میان فرودستان، و در طبقه کارگر بودند که نسبت به هیستری جنگی‌ای که دامنگیر توده‌های وسیع شده بود مصون ماندند، اما هیچ راهی برای تبدیل استواری‌شان به کنش‌های بااهمیت نیافتند. با واقعیت جنگ، حتی سوسیالیست‌های بین‌الملل راسخی مانند کی‌یر هاردی\*

از حزب کارگر مستقل بریتانیا\*\* خود را مجبور دیدند که بپذیرند که «وقتی پسر بچه‌ها برای نبرد در جنگ‌های کشورشان به جبهه رفته‌اند، نباید با مخالفت کردن‌ها در منزل مایوس‌شان کرد».<sup>۴</sup> با حضور سوسیالیست‌ها و غیرسوسیالیست‌ها در سنگرها، تنها منطقی به نظر می‌رسید که باید بر حمایت «پسر بچه‌ها» تکیه کرد و برایشان لازمه‌های یک جنگ فراگیر را مهیا ساخت. بطور خلاصه، جنگ علیه دشمن خارجی، مستلزم پایان مبارزه طبقاتی در منزل بود.

پیروزی بورژوازی همانگونه که کلی بود، مطلق بود. البته آن اقلیتی که اصول سوسیالیستی را حفظ نمود، بی‌درنگ، حتی بطور مخفیانه، شروع به سازماندهی اپوزیسیون جنگ برای بازسازی جنبش بین‌المللی سوسیالیستی کرد. اما سال‌ها طول کشید تا تلاش‌هایشان پاسخ موثری بیابد، ابتدا در طبقه کارگر، سپس در کل مردم.

یادداشت ها

<sup>۱</sup> موضع انگلس در مورد این مساله، با حرارت از طرف رومن روسدولسکی Roman

Rosdolsky لنینیست و ناسیونالیست اوکراینی نقد شد. نگاه کنید به کتابش

*Friedrich Engels und das Problem der "Geschichtslosen Völker"*  
(Frankfurt:Archiv fur Sozialgeschichte, Ed. 4, 1964).

<sup>۲</sup> F. Engels, *Briefe an Bebel* (1879) (Berlin: Dietz, 1958), p. 41.

<sup>۳</sup> Upton Sinclair, *My.Lifetime in Letters* (Columbia, Mo.: University of Missouri Press, 1960), pp. 75-76.

<sup>۴</sup> W. T. Rodgers and B. Donoughue, *The People into Parliament* (New York: Viking, 1966), p. 73.

## محدوده‌های رفرم

هر قدر هم که سرمایه‌داری ثابت کرده باشد رفرم‌پذیر است، اما نمی‌تواند روابط بنیادینش که مبتنی بر دستمزد و سود است را بدون حذف خودش تغییر دهد. دوران رفرم، یک عصر گسترش خودانگیخته‌ی سرمایه، براساس افزایشی نامتناسب اما همزمان دستمزدها و سودها است. دورانی است که در آن توافقات حاصله با طبقه کارگر برای بورژوازی قابل‌تحمل‌تر است تا آشوب‌های مبارزه طبقاتی، که در غیر اینصورت نیز همراه با پیشرفت سرمایه‌داری تحقق خواهد یافت. حتی برغم اینکه هر سرمایه‌داری که کارگر برایش هزینه‌ای اضافی در تولید است، سعی می‌کند این هزینه را به پائین‌ترین سطح ممکن تنزل دهد، اما بورژوازی بمثابه یک طبقه، از حداقل دستمزدها و شرایط کاری غیر قابل تحمل حمایت نمی‌کند. شکی نمی‌توان داشت که بورژوازی



طبقه کارگرِ راضی را به طبقه کارگر ناراضی و ثبات اجتماعی را به بی‌ثباتی اجتماعی ترجیح می‌دهد. در واقع به بهبود استانداردهای زندگی بعنوان دستاوردهای خودش و بمثابه حقانیت سلطه طبقاتی‌اش می‌نگرد. البته، رفاه نسبی جمعیت کارکن نباید زیاد پیش برود، زیرا وابستگی مطلق‌شان به رابطه‌ی لاینقطع کار-دستمزد باید حفظ گردد. اما در این محدوده، حتی اگر این از نظر عینی بوسیله‌ی اقدامات مکفی سرکوبگرانه ممکن باشد، بورژوازی تمایل ذهنی برای تقلیل شرایط کارگران به پائین‌ترین شرایط حیاتی ندارد. همان‌گونه که تمایلات و کنش‌های کارگران با وابستگی‌شان به رابطه‌ی کار-دستمزد تعیین می‌شوند، تمایلات و اقدامات بورژوازی، کاملاً مستقل از تمایلات ایدئولوژیک و روانی‌شان، ریشه در ضرورت سودسازی و انباشت سرمایه دارد.

اصلاحات محدود و ممکن در چارچوب سیستم سرمایه‌داری برای آنهایی که از این اصلاحات تأثیر می‌گیرند، شرایطی عادی می‌شود، و این اصلاحات بسادگی نمی‌توانند ناتمام بمانند. با نرخ پائین انباشت، اینها به موانعی در راه تولید سود مبدل می‌شوند که غلبه بر این موانع به معنای افزایش استثنائی استثمار کارگر است. از سوی دیگر، زمان‌های رکود اقتصادی نیز حداقل جهت مقاومت در مقابل خطر شورش‌های جدی اجتماعی موجب اقدامات اصلاحاتی گوناگونی می‌شود. هنگامی که این اصلاحات برقرار گشتند، اینها نیز میل به جاودانه ساختن خویش دارند، و باید متقابلاً با افزایش بیشتر بازدهی کار کارگر جبران شوند. البته، تلاش‌هایی برای برقراری مجدد سودآوری لازم سرمایه، برای زدن شاخ و برگ‌هایی که از طریق لوایح اجتماعی و استاندارد بهتر زندگی کسب شده‌اند، انجام خواهد گرفت که برخی از این تلاش‌ها نیز موفقیت آمیزند. بعضی از این دستاوردها، به هر

حال در طی دوره‌های رکود اقتصادی و نیز ترقی، با نتیجه‌ی بهبودی شرایط کارگران در طول زمان، باقی خواهند ماند.

زندگیِ بخور و نمیر کارگران، هیچگاه اعتصاب برای دستمزدهای بالاتر و نیز بهبود شرایط کار را برایشان آسان نکرده است. فقط خشن‌ترین تحریکات کارفرمایان‌شان آنها را به کنش می‌کشاند — بعنوان یک شر کمتر در قبال وضعیت شدیداً رقت‌بارشان. بورژوازی با آگاهی از وابستگی کارگران به مزد روزانه، شورش آنها را با بستن کارخانه‌ها بمثابه موثرترین وسیله‌ی اعمال اراده کارفرما پاسخ داد. سودهای از کف رفته می‌توانند مجدداً کسب شوند، اما مزدها نمی‌توانند. به هر حال، شکل‌گیری اتحادیه‌های کارگری و اندوختن صندوق اعتصاب این وضعیت را تا حدودی به نفع کارگران تغییر داد، هرچند که این امر بر اکراه مشروط‌شان برای متوسل شدن به سلاح اعتصاب همیشه غلبه نمی‌یافت. همراه با افزایش اتلاف سود سرمایه‌ی رشدیافته — اما بکار نرفته — آمادگی سرمایه‌داران جهت رودروئی با خواسته‌های کارگران‌شان نیز کاهش می‌یافت. با افزایشی مکفی در بارآوری، امتیازات داده شده به کارگران می‌توانست برای سرمایه‌داران در عمل سودآورتر باشد تا نپذیرفتن این امتیازات. حذف تدریجی رقابت بی‌رحمانه و غیرمنظم، از طریق انحصار و سازمان عموماً رشدیابنده‌ی تولید سرمایه‌داری، تنظیم بازار کار را نیز بدنبال داشت. مذاکره جمعی بر سر دستمزدها و شرایط کاری، تا حدودی عنصر خودانگیخته‌گی و تردید را در نبردهای بین کار و سرمایه حذف کرد. کنش‌های خودانگیخته‌ی پراکنده‌ی کارگران، رفته رفته جای خود را به تقابل‌های منظم‌تر و «عقلانیت» بیشتر در مناسبات کار-سرمایه داد. نمایندگان اتحادیه‌های کارگری به مدیران بازار کار تبدیل شدند، همان‌گونه که برای دست یافتن به منافع اجتماعی بیشتر، نمایندگان سیاسی‌شان در پارلمان دمکراسی بورژوائی شرکت جستند.

کنترل سازمان‌های طبقه کارگر، به آهستگی ولی بی‌رحمانه، از دست فرودستان خارج شد و در دست رهبران حرفه‌ای کارگری قرار گرفت که قدرت‌شان بر ساختاری استوار بود که سلسله‌مراتبی و بطور بوروکراتیک سازمان یافته بود. ساختاری که کارکردش دیگر نمی‌توانست توسط اعضایش تعیین شود مگر با نابودی خود سازمان. تن دادن کارگران به این وضعیت البته مستلزم آن بود که فعالیت «سازمان‌هاشان» منافع ملموسی را تامین کند، که آنگاه این منافع در پیوند با توسعه‌ی ساختاری ویژه این سازمان‌ها و قدرت فزاینده‌شان می‌بود. اکنون، رهبری متمرکز، خصلت مبارزه طبقاتی را این‌گونه تعیین می‌کرد که، مبارزه‌ای بر سر دستمزدها و نیز برای اهداف سیاسی محدودی هستند. یعنی اهدافی که امکانی برای متحقق شدن در چارچوب سرمایه‌داری دارند.

مراحل متفاوت رشد تولید سرمایه‌داری در کشورهای مختلف، و نیز نرخ‌های واگرایی گسترش صنایع خاص در هر کشوری، در ناهمگونی در نرخ‌های دستمزد و شرایط کاری انعکاس یافت. وضعیتی که طبقه کارگر را با پروراندن منافع گروهی ویژه و چشم‌پوشی بر منافع طبقاتی پرولتری، قشربندی می‌کرد. قرار بود از طریق سیاست‌های سوسیالیستی از منافع طبقاتی پرولتاریا مراقبت شود، و آنجا که هنوز امکان عملی‌ای برای چنین سیاستی موجود نبود فقط مبارزه‌ی اقتصادی وجود داشت — حال چه بعلت آنکه بورژوازی تمام حوزه‌های سیاست را از طریق کنترل کامل خود بر ماشین دولتی قبضه کرده بود، مثل کشورهای آنگلوساکسون، و یا، چه به دلیل رژیم‌های خودکامه‌ای که از هرگونه شرکتی در میدان سیاست ممانعت می‌کردند، مثل کشورهای شرقی به لحاظ کاپیتالیستی توسعه‌نیافته. این مساله، در حالی که قشرهایی از طبقه کارگر را متحد می‌کرد، خود طبقه را منقسم نمود، که منجر به عقیم ماندن رشد آگاهی طبقاتی پرولتاریائی شد.

شکستن وحدت بالقوه‌ی طبقه کارگر از طریق نابرابری‌های دستمزدی در سطح ملی و بین‌المللی، محصول کاربرد اصلِ قدیمیِ تفرقه بینداز و حکومت کن جهت تضمین فرمانروائی اقلیت بورژوائی نبود، بلکه پیامدِ رابطه‌ی عرضه و تقاضای بازار کار بود که توسط روند شیوه‌ی تولید اجتماعی بمثابه انباشت سرمایه تعیین می‌شد. مشاغلی که از این روال بهره‌ور شدند، کوشیدند تا امتیازات خود را از طریق انحصاری کردن خود بوسیله‌ی محدود ساختن عرضه‌ی کار در رشته‌ای خاص حفظ کنند که نه تنها به ضرر دشمنان سرمایه‌دارشان بود، بلکه همچنین به زیان توده‌ی عظیم کارگر غیرماهری بود که تحت شرایط رقابتی تری بودند. اتحادیه‌های کارگری که زمانی بعنوان ابزار رشد آگاهی طبقاتی شناخته می‌شدند، معلوم شد که سازمان‌هایی هستند که در هیچ فکری جز منافع ویژه خود که توسط تقسیم کار سرمایه‌دارانه و تأثیراتش بر بازار کار تعیین شده نیستند. با گذشت زمان البته اتحادیه‌های صنعتی که مجموعه‌ای از اتحادیه‌های صنفی هستند و کارگران ماهر و غیرماهر را متحد می‌کنند، جایگزین سازمان‌های اتحادیه‌ای صنفی شدند، اما تنها برای بازتولید آرمان‌های اکیداً اقتصادیِ اعضاء اتحادیه و بر اساس یک سازمان وسیع.

علاوه بر تفاوت‌های دستمزدی که نمادی عمومی از سیستم است، از سوی شرکت‌های مجزا و صنایع، در تلاش جهت شکستن همگونی نیروی کارگیشان و نیز جهت تضعیف توانائی این نیروها برای اقدام هماهنگ، تبعیض دستمزد وسیعاً پرورده می‌شد (و می‌شود). در انطباق با ویژه‌گی‌های یک بازار کار مفروض، تبعیض ممکن است بر اساس جنسیت، نژاد یا ملیت باشد. برای تضعیف همبستگی کارگری و نیز قدرت مذاکره‌شان، از تعصب‌های مزمّن وابسته به ایدئولوژی حاکم استفاده می‌شود. البته اصولاً برای سرمایه‌دار اینکه نیروی کارگرش به چه ملیت یا نژاد خاصی تعلق دارد، تا

آنجا که مهارت و تمایل این نیرو به کار پائین‌تر از حد متوسط نباشد، بی‌اهمیت است. اما در عمل، نیروی کار مختلط، با موازین دستمزد نابرابر یا حتی برابر، موجب تضادهای نقداً موجود نژادی یا ملی شده یا تشدیدشان می‌کند و به رشد آگاهی طبقاتی آسیب می‌رساند. برای مثال، با اختصاص دادن کارهای با دستمزد بهتر یا کارهای کمتر ناخوشایند به نژاد یا ملیت مورد علاقه، گروهی از کارگران در مقابل گروهی دیگر — و به زیان هر دو — کوچک می‌شوند. تبعیض، همچون رقابت بر سر شغل بطور کلی، نرخ عمومی دستمزدها را کاهش داده و سودآوری سرمایه را افزایش می‌دهد. استفاده از آن به قدمت خود سرمایه‌داری است. تاریخ کارگری، تاریخ رقابت و تبعیض درون جنبش کارگری نیز هست، تبعیض و جدائی ایرلندی‌ها از بریتانیایی‌ها، الجزایری‌ها از فرانسوی‌ها، سیاه‌ها از سفیدها، مهاجرین نوین از ساکنین پیشین، و الی آخر، تقریباً همه جهانشمول است.

در حالی که این مساله پیامدی از شیوع نژادپرستی و ناسیونالیسم بورژوائی در پاسخ به ضرورت امپریالیستی است، اما همین مساله طبقه کارگر را نه تنها از نظر ایدئولوژیکی بلکه از طریق رقابت در بازار کار نیز تحت تأثیر قرار می‌دهد. عناصر تفرقه‌انگیز را در مقابل عناصر وحدت بخش مبارزه طبقاتی تقویت نموده و پیامدهای انقلابی آگاهی طبقاتی پرولتاریا را منحرف می‌سازد. به هر حال، قشر و طبقه‌بندی اجتماعی سرمایه‌داری را به درون طبقه کارگر می‌برد.

نابرابری فراگیر دستمزدها، تفاوت در استانداردهای زندگی را ممکن می‌کند، و کارگران با این تفاوت‌ها است، و نه با کار انجام شده، که ترجیح می‌دهند موقعیت خود را در جامعه سرمایه‌داری ارزیابی کنند. اگر توانائی مالی داشته باشند که مثل خرده بورژوازی یا چیزی شبیه آن زندگی کنند، تمایل پیدا می‌کنند که احساس کنند منسوب به این طبقه‌اند تا اینکه شایسته‌ی طبقه

کارگر باشند. در حالی که طبقه کارگر بعنوان یک کل، فقط می‌تواند از طریق الغاء تمام طبقات از موقعیت طبقاتی‌اش خلاص شود، افراد کارگر می‌کوشند از طبقه‌ی خود برای ورود به طبقه‌ای دیگر کنده شوند، یا اینکه شیوه‌ی زندگی طبقه متوسط را اقتباس کنند. سرمایه‌داری گسترش‌یابنده، همانگونه که افرادی از طبقه‌ی حاکم یا متوسط را به درون پرولتاریا فرو می‌کشد، مقداری امکان جابجائی اجتماعی بسوی بالا را نیز ارزانی می‌دارد. اما این حرکت‌های فردی بر ساختار طبقاتی جامعه تأثیری نمی‌گذارند؛ بلکه تنها به توهم فرصت‌های برابر دامن می‌زنند، توهمی که می‌تواند بعنوان استدلالی علیه نقد ساختار طبقاتی پابرجای تولید سرمایه‌داری کمک کند.

در زمان‌های رونق و شکوفائی، و بعلت افزایش تعداد خانواده‌های با بیش از یک فرد مزدبگیر، کارگران با درآمد بهتر می‌توانند بخشی از درآمدشان را ذخیره کرده و بدین ترتیب هم از بهره‌ی این اندوخته و هم از دستمزد کارشان استفاده کنند. این وضعیت، توهم فروپاشی تدریجی توزیع درآمد ملی که توسط مناسبات طبقاتی تعیین شده را بر می‌انگیزد؛ چراکه کارگران، نه تنها بعنوان مزدبگیر بلکه همچنین بمثابه دریافت‌کنندگان بهره‌ی حاصله از ارزش اضافی، یا حتی بمثابه سهام‌داران در شکل سود سهام، در توزیع درآمد ملی شرکت می‌کنند. این هر معنائی که ممکن است به لحاظ آگاهی طبقاتی، برای آنها که ارزش سود می‌برند داشته باشد، از نقطه نظر اجتماعی اما کاملاً بی‌معنا است؛ زیرا این مساله بر رابطه‌ی بنیادین بین ارزش و ارزش اضافی، دستمزدها و سودها بی‌تأثیر است. صرفاً بدین معنا است که بعضی از کارگران، از سود و بهره‌ای که توسط طبقه کارگر در کل تولید شده، درآمدشان را افزایش می‌دهند. در حالی که چنین امری ممکن است بر توزیع درآمد بین کارگران تأثیر بگذارد (که تشدید و تأکیدی است بر تفاوت مزدی نقداً موجود)، به هیچ طریقی بر تقسیم اجتماعی بین دستمزدها و سودها، که نماد نرخ استثمار

و انباشت سرمایه است، تأثیری ندارد. مستقل از اینکه چه بخشی از حجم سود به کارگران از طریق پس‌اندازشان برسد، نرخ سود همان باقی می‌ماند. تعداد سهامی که در دست کارگران است، شناخته شده نیست، اما با تخمین بر مبنای تعداد سهام‌داران در هر کشور خاص، و بر اساس نرخ دستمزد متوسط رایج، این تعداد فقط می‌تواند مقدار ناچیزی باشد. البته بهره‌ی پس‌انداز بمتابه بخشی از سود، با این واقعیت که در حالی که برخی از کارگران پس‌انداز می‌کنند و برخی دیگر وام می‌گیرند، خنثی می‌شود. از اینرو بهره افزایش می‌یابد اما دستمزدها را نیز تنزل می‌دهد. با افزایش عظیم اعتبارات مصرفی به احتمال زیاد بهره‌ای که برخی کارگران می‌گیرند، در مجموع، کمتر از میزانی است که بهره می‌پردازند.

از آنجا که کارگران مزدی نه از نظر درآمدشان، بلکه فقط به لحاظ موقعیت شان در روابط اجتماعی تولید طبقه‌ای همگون هستند، مستعد آنند که به فرصت‌ها و نیازهای اقتصادی فوری‌شان توجه بیشتری کنند تا به خود روابط تولید — روابطی که در هر حال در سرمایه‌داری فرازنده تغییرناپذیر به نظر می‌رسند. منافع اقتصادی کارگران البته نه تنها شامل امتیازات مورد استفاده‌ی اقشار خاصی از طبقه کارگر می‌شود، بلکه نیاز عمومی توده‌ی عظیم کارگران جهت حفظ یا ارتقاء استانداردهای زندگی‌شان را نیز در بر می‌گیرد. پیش شرط دستمزدهای بالاتر و شرایط کاری بهتر، افزایش استثمار یا تنزل ارزش نیروی کار است. بدین ترتیب است که بازتولید مستمر مبارزه طبقاتی در چارچوب فرآیند انباشت تضمین می‌شود. و امکانات عینی این فرآیند است که مبارزات اقتصادی کارگران را بعنوان وسیله‌ای جهت رشد آگاهی طبقاتی انقلابی خنثی می‌سازد. هیچ نشانه‌ای از اینکه تلاش صد ساله گذشته کارگران منجر به انقلابی شدن طبقه کارگر به معنای تمایل فزاینده جهت نابودی سرمایه‌داری شده است وجود ندارد. روال اعتصاب در تمام کشورها با سیکل

اقتصادی تغییر می‌کند، بدین معنا که تعداد اعتصاب‌ها و تعداد شرکت‌کنندگان در آنها در دوره‌های کساد نزول می‌کند و در همه روندهای صعودی فعالیت اقتصادی افزایش می‌یابد. انباشت سرمایه و نه کمبود آن است که مبارزه‌جویی کارگران از نظر مبارزات‌شان بر سر دستمزد و نیز مبارزه‌جویی سازمان‌هاشان را تعیین می‌کند.

بدیهی است که یک روند نزولی جدی اقتصادی که تعداد کل کارگران [شاغل] را کاهش دهد، موجب تقلیل ساعت‌کاری به هدر رفته توسط اعتصابات کارگری و بستن کارخانه‌ها، نیز می‌شود - نه تنها بدین سبب که تعداد کارگر کمتری استخدام شده‌اند، بلکه همچنین بعلت بی‌میلی بیشتر کارگران نسبت به اقدام به اعتصاب علیرغم بدتر شدن شرایط کاری‌شان. بطور مشابه، اتحادیه‌های کارگری یا صنعتی نه تنها بعلت افزایش بیکاری افول می‌کنند، بلکه بدلیل اینکه کمتر قادرند یا اصلاً قادر نیستند منافع مکفی برای کارگران فراهم کنند تا وجودشان تضمین شود، تنزل می‌یابند. تقابل‌های ممتد بین کار و سرمایه، به رادیکالیزه شدن طبقه کارگر نیانجامید، بلکه منجر به تشدید اصرار بر انطباق بهتر درون سیستم سرمایه‌داری شد، و این نتیجه‌ای نبود که در زمان‌های کساد کمتر از دوره‌های رونق باشد. بیکاران خواستار «حق کار» برای خود شدند و نه لغو کار مزدی. درعین حال، آنها که هنوز شاغل بودند، مایل بودند تا برای متوقف ساختن افول سرمایه‌داری به برخی فداکاری‌ها تن دهند. لفاظی سازمان‌های کارگری موجود (یا به تازه‌گی ایجاد شده) بی‌تردید تهدیدکننده‌تر شده بود، اما خواسته‌های مشخص‌شان (قابل تحقق یا غیرقابل تحقق) برای کارکرد بهتر سرمایه‌داری بود و نه الغای آن.

از این گذشته، هر اعتصابی، یا مساله‌ای است منطقه‌ای با تعداد کارگران محدود شرکت‌کننده، و یا مبارزه‌ای است به گستره‌ی یک صنعت که کارگران زیادی را که در مناطق گوناگون پراکنده‌اند درگیر می‌سازد. در هر دو صورت،



اعتصاب تنها منافع خاصِ مقید به زمانِ بخش کوچکی از طبقه کارگر را مد نظر دارد و به ندرت بر جامعه در کل، در حد با اهمیتی تأثیر می‌گذارد. هر اعتصابی باید با شکست یکی از دو طرف، یا با سازشی قابل قبول برای طرفین درگیر پایان پذیرد. اعتصاب در هر موردی، باید موسسات سرمایه‌داری را بقدر کافی سودآور باقی بگذارد تا بتوانند تولید کنند و گسترش یابند. اعتصاباتِی که منجر به ورشکستگیِ شرکت‌های سرمایه‌دار شوند، اهداف کارگران که پیش شرطشان استمرار وجود کارفرماها است را نیز با شکست مواجه خواهد ساخت. سلاح اعتصاب فی‌النفسه سلاحی رفرمیستی است؛ و فقط می‌تواند از طریق سازمانش و گسترشش به کل جامعه تبدیل به ابزاری انقلابی بشود. به این دلیل بود که سندیکالیسم انقلابی از اعتصاب عمومی بمثابه اهرم سرنگونی جامعه سرمایه‌داری حمایت کرد، و نیز به همین دلیل است که جنبش کارگری رفرمیستی با اعتصاب عمومی مخالفت می‌کند و آنرا بمثابه سلاحی فوق‌العاده و سلاح سیاسی کنترل‌شده جهت حفاظت از موجودیت‌اش ذخیره می‌سازد.<sup>۱</sup> احتمالاً تنها اعتصاب عمومی سراسری موفق آن اعتصابی بود که توسط خود حکومت آلمان برای شکست‌دادن کودتای کاپ\* ارتجاعی در سال ۱۹۲۰ فرا خوانده شد.

---

\* Kapp Putsch (کودتای کاپ): در ۱۳ مارس سال ۱۹۲۰، ۱۲۰۰۰ نظامی از بریگادهای اهرارت و بالتیک تحت فرماندهی ژنرال لوتویتز برای سرنگونی دولت وقت متشکل از سوسیال دموکراسی و بورژوازی (حکومت نوسکه - شایدرمان - ابرت) و ایجاد یک دیکتاتوری نظامی وارد برلین شدند، و ولفگانگ کاپ (ژورنالیست و مؤسس حزب میهن) را بعنوان صدراعظم اعلام کردند. کودتاگران مخالف قرارداد صلح ورسای بودند و آنرا برای آلمان تحقیر می‌شمردند. دولت و کابینه ابتدا به درسدن، و سپس به اشتوتگارت گریخت. خود دولت (با نخست وزیر ابرت) با حزب سوسیال دموکرات، حزب سوسیالیست مستقل، و رهبران اتحادیه‌های کارگری فراخوان اعتصاب عمومی دادند. این اعتصاب تمام برلین را فلج کرد، و کاپ حتی نتوانست یک فرمان حکومتی صادر کند. اعتصاب عمومی پنج روز طول کشید تا کاپ و لوتویتز در ۱۷ مارس از برلین گریختند. «کودتای کاپ» ارجاع به کودتای این دارودسته‌ی شوونیست است.

یک اعتصاب توده‌ای مجبور است که دیر یا زود، چه کارگران به خواسته هاشان برسند و چه نرسند، خاتمه یابد؛ مگر اینکه مبدل به جنگ داخلی و نبردی برای قدرت سیاسی شود. البته انتظار می‌رفت که شرایط بحرانی‌ای که از چنین اعتصابات بوجد می‌آید، و واکنش نسبت به آن شرایط از سوی سرمایه و دولت‌اش، منجر به تشخیص گسترده تضاد لاینحل بین کار و سرمایه شود، و بدین ترتیب کارگران را هرچه بیشتر نسبت به ایده سوسیالیسم پذیراتر سازد. این پنداشتی غیرمنطقی نبود، اما با روند واقعی رویدادها نتوانست اثبات شود. بی‌تردید خودِ گیرودارِ اعتصاب، آگاهی صیقل یافته‌ای را نسبت به معنای کامل جامعه طبقاتی و سرشت استثمارش به همراه خود می‌آورد؛ اما این امر بخودی خود واقعیت را تغییر نمی‌دهد. این وضعیت استثنائی با روال‌گرایی زندگی روزمره و ضروریات عاجل‌اش مجدداً انحطاط می‌یابد. آنچه که آگاهی طبقاتی برانگیخته بود، بار دیگر مبدل به بی‌تفاوتی و اطاعت نسبت چیزها آنچنان که هستند می‌شود.

مبارزه طبقاتی، بورژوازی را کمتر از کارگران درگیر نمی‌کند و نخواهد کرد - اگر که کارگران صرفاً در ارتباط با تکامل آگاهی‌شان در نظر گرفته شوند. ایدئولوژی بورژوائی حاکم برای واکنش در مقابل تغییرات مهم در رفتارها و آرمان‌های طبقه کارگر، بازتنظیم شده و وسیعاً تغییر خواهد نمود. تحقیر آشکار اولیه‌ی مردم کارکن از سوی بورژوازی، جای خود را به نگرانی ظاهری نسبت به رفاه‌شان و قدردانی از خدمات‌شان برای «کیفیت زندگی اجتماعی» می‌دهد. امتیازهای کوچک، پیش از آنکه بوسیله‌ی اقدام‌های مستقل طبقه کارگر بر بورژوازی تحمیل شوند، واگذار می‌شوند. همکاری و سازش با دشمن چنان انجام می‌گیرد که برای تمام طبقات اجتماع، و نیز برای رسیدن به روابط اجتماعی همگون، سودمند به نظر برسد. از طریق رفرم‌های تحمیلی

بر طبقه‌ی حاکم، و انتظارات منتجه در رابطه با امکان دگرگونی درونی جامعه سرمایه‌داری، خود مبارزه طبقاتی تبدیل به روایت سرمایه‌داری شده است.

مهم‌ترین رفرم سرمایه‌داری البته عروج خود جنبش کارگری بود. گسترش مداوم حق رای تا اینکه شامل کل جمعیت بالغ شود، و قانونیت و حمایت از تریدیونیونیسیم، جنبش کارگری را در ساختار بازار و نهادهای سیاسی جامعه بورژوائی ادغام کرد. اکنون این جنبش بخش و قطعه‌ای از سیستم بود - تا زمانی که این سیستم به هر قیمتی دوام داشت. و تنها به علت اینکه سیستم قادر بود تا تضادهای طبقاتی‌اش را از طریق اصلاحات تخفیف دهد، به نظر می‌آمد که دوام داشته باشد. از سوی دیگر، این اصلاحات مستلزم شرایط باثبات اقتصادی و توسعه منظم بودند تا بتوان از طریق رشد سازمانی به آنها دست یافت - سازمانی که خود اصلاحات بخش ادغام شده‌ی آن بودند. این امکان البته توسط تئوری مارکسی نفی شده بود. توجیه سیاست پیگیر رفرمیستی بنابراین ایجاب می‌کرد که این تئوری کنار گذاشته شود. رویونیست‌ها در جنبش کارگری قادر بودند تا خود را بر خلاف مارکس متقاعد سازند که اقتصاد سرمایه‌داری روندی ذاتی بسوی فروپاشی ندارد. در حالی که آنهایی که بر تئوری مارکسی پایبند ماندند، بر مرزها و محدودیت‌های عینی سیستم پافشاری نمودند. اما در مقابل وضعیت بلاواسطه‌ی موجود، آنهایی هم که بر تئوری مارکسی پایبند ماندند هیچ انتخابی جز مبارزه برای اصلاحات اقتصادی و سیاسی نداشتند. تفاوت آنها با رویونیست‌ها بر اساس این نظریه‌شان بود که، به علت محدودیت‌های عینی سرمایه‌داری، مبارزه برای رفرم در زمان‌های مختلف معانی متفاوتی خواهد داشت. از زاویه‌ی این دیدگاه، پیشبرد مبارزه طبقاتی هم در پارلمان‌ها و هم در خیابان‌ها، نه فقط از طریق احزاب سیاسی و اتحادیه‌های کارگری، بلکه همچنین با کارگران سازمان‌یافته ممکن بود. پایگاه قانونی کسب شده درون

دمکراسی بورژوائی می‌باید توسط اقدام مستقیم توده‌ها در مبارزات دستمزدی شان محکم می‌شد، و فعالیت‌های پارلمانی باید از این تلاش‌ها حمایت می‌کرد. در حالی که این هیچ معنای انقلابی در دوره‌های شکوفائی نداشت، در موقعیت‌های بحرانی و بخصوص در موقعیت افول سرمایه‌داری طور دیگری بود. از آنجا که سرمایه‌داری سدی در خود می‌یابد، به مجردی که بورژوازی دیگر قادر نباشد به توافقاتی با طبقه کارگر دست یابد، مبارزه برای رفرم مبدل به مبارزه‌های انقلابی خواهد گشت.

همانگونه که (با برخی استثناءها) سرمایه‌داران اقتصاددان نیستند، بلکه مردم اهل بیزینس\* هستند، تئوری‌های اقتصادی نیز مشغله‌ی کارگران نیست. مستقل از این مساله که آیا سرمایه‌داری محکوم به فروپاشی هست یا نیست، کارگران باید چه برای بهبود و چه برای دفاع از استانداردهای زندگی‌شان، بشیوه‌ی مبارزه‌های دستمزدی از نیازهای عاجل خود مراقبت کنند. اگر به افول و سقوط سرمایه‌داری متقاعد شده‌اند، بعلت این است که آنها نقداً پیرو مرام سوسیالیستی هستند حتی اگر قادر نباشد که نظرشان را «بطور علمی» ثابت کنند. حقیقتاً، تصورش مشکل است که یک سیستم غیراجتماعی مثل سرمایه‌داری برای مدت زمانی بسیار طولانی دوام بیاورد، البته مگر اینکه انسان بکلی نسبت به شرایط آشفته‌ی تولید سرمایه و نسبت به فساد کامل‌اش بی‌تفاوت بماند. اما چنین بی‌تفاوتی‌ای فقط نام دیگری است برای فردگرایی بورژوائی، که صرفاً یک ایدئولوژی نیست، بلکه همچنین شرط روابط بازاری بمتابه مناسبات اجتماعی است. اما بی‌تفاوتی کارگران، حتی تحت افسون فردگرایی مالکیتی، آنها را از مبارزه طبقاتی معاف نمی‌دارد - با وجودی که

---

\* business بیزینس. در انگلیسی به هرگونه فعالیت اقتصادی کاپیتالیستی بیزینس گفته می‌شود. بعلاوه این واژه به معنای امر و کار نیز هست.

این مبارزه در زمان‌هائی، تنها بصورت یکسویه، از طریق سرکوب خشن تمام کنش‌های مستقل کارگری، انجام می‌گیرد.

تاکنون رفرمیسم در هیچ‌کجا نه منجر به دگرگونی تکامل تدریجی سرمایه داری به سیستم اجتماعی خوشایندی شده، و نه منجر به انقلاب و سوسیالیسم. از سوی دیگر، رفرمیسم برای دستیابی به برخی اصلاحات اجتماعی ممکن است که به انقلاب‌های سیاسی نیاز داشته باشد. تاریخ دوره‌ی اخیر مثال‌های متعددی در رابطه با انقلاب‌های سیاسی بدست می‌دهد که برای سرنگونی ساختار حکومتی منفور ملت و بدون تأثیرگذاری بر مناسبات تولیدی خود را از نفس انداخته‌اند. این قیام‌های انقلابی، تا آنجا که فقط انقلابی از بالا نیستند که یک رژیم دیکتاتوری را با دیگری تعویض کنند، هدفشان تغییرهای نهادی و تلویحاً رفرم‌های اقتصادی است. انقلاب‌های سیاسی در اینجا پیش شرطی است برای هرگونه فعالیت رفرمیستی و نه پیامدی از این نوع فعالیت. این انقلاب‌ها، حتی اگر عمدتاً توسط طبقات کارگر آغاز شده و به انجام رسیده باشند، انقلاب‌های سوسیالیستی به مفهومی مارکسی نیستند، بلکه فعالیت‌های رفرمیستی هستند با ابزار مستقیم‌تر سیاسی.

امکان تغییرهای انقلابی نمی‌تواند بزیر سؤال رود زیرا انقلاب‌های سیاسی‌ای وجود داشته‌اند که مناسبات اجتماعی تولیدی را تغییر داده و سلطه‌ی طبقه‌ای را با دیگری تعویض کردند. انقلاب‌های بورژوائی، پیروزی طبقه متوسط و شیوه تولید سرمایه‌داری را تضمین نمودند. هنوز یک انقلاب پرولتری - یعنی انقلابی جهت پایان بخشیدن به تمام مناسبات طبقاتی در فرآیند اجتماعی تولیدی - بوقوع نپیوسته است، با وجودی که به تلاش‌هایی در این جهت چه در درون و چه در خارج از چارچوب سیاست‌های بورژوائی انجام گرفته است. نظر به اینکه اصلاحات اجتماعی جایگزینی برای انقلاب اجتماعی است، و انقلاب اجتماعی ممکن است صرفاً در

## انقلاب و رفرم ۱۰۲

اصلاحات کاپیتالیستی خالص زایل شود یا اصلاً به هیچ کجا نیانجامد، انقلاب پرولتری فقط می‌تواند یا پیروز شود یا شکست بخورد. چنین انقلابی نمی‌تواند بر پایه هیچگونه سازش طبقاتی قرار بگیرد، زیرا کارکردش حذف تمام مناسبات طبقاتی اجتماعی است. بنابراین، تمام طبقات غیر از طبقه‌ی پرولتاریا را علیه خود به صف خواهد یافت، و هیچ متحدی را در تلاش‌هایش برای تحقق اهداف سوسیالیستی‌اش پیدا نخواهد کرد. همین خصلت ویژه‌ی انقلاب پرولتری است که مشکلات شگرف در مسیرش محسوب می‌شود.

## یادداشت‌ها

<sup>۱</sup> آنیورین بیوان Aneurin Bevan در کتابش «در محل وحشت» (نیویورک، ۱۹۵۲، ص ۲۱-۲۳) توضیح می‌دهد که در سال ۱۹۱۹ - با تهدید به اعتصاب سراسری از طرف اتحادیه‌های کارگری بریتانیا - نخست وزیر وقت دیوید لوید جورج به رهبران کارگری گفت که آنها «باید از نتایج کامل چنین اقدامی آگاه باشند، زیرا که اگر نیروئی در کشور بپاخیزد که از خود دولت مقتدرتر باشد، آنوقت آن نیرو باید برای بدست‌گیری کارکردهای دولت نیز آماده باشد، یا اینکه عقب بنشیند و اتوریته دولت را بپذیرد». از آن لحظه به بعد، یکی از رهبران کارگری گفت «ما شکست خوردیم و می‌دانستیم که شکست خورده‌ایم». پس از این، بیوان ادامه می‌دهد: «اعتصاب عمومی سال ۱۹۲۶ واقعاً یک پسرقت بود. رهبران در سال ۱۹۲۶... هیچگاه مفاهیم انقلابی اقدام مستقیم در چنین مقیاسی را نسنجیده بودند. مشتاق چنین کاری نیز نبودند... مهار ساختن استفاده‌ی کامل از قدرت کارگران صنعتی چندان قدرت جبری دولت نبود... کارگران و رهبران‌شان حتی هنگامی که قدرت‌شان عظیم‌تر از قدرت دولت بود درنگ کردند. فرصت برای قدرت، هنگامی که خواسته‌ی بدست‌گیری آن وجود ندارد، و هنگامی که آن خواسته به رفتار سنتی مردم در قبال نهادهای سیاسی‌ای خدمت می‌کند که به بخشی از میراث تاریخی‌شان شکل می‌دهد، کافی نیست.» شاید اینطور باشد، اما در واقع، در این مورد بخصوص، این رفتار کارگران در ارتباط با میراث تاریخی‌شان نبود، بلکه پیروی از سازمان‌های خودشان و رهبرانشان بود که به این رهبران اجازه داد تا فراخوان قطع اعتصاب عمومی بدهند، بدون وحشت از اینکه بعلت تصمیم ظاهراً قطعی حکومت مبنی بر شکستن اعتصاب‌ها با زور، چنین فراخوانی ممکن است به شورش‌های انقلابی بیانجامد.

# انقلاب لنین

در جنبش سوسیالیستی آنهایی که از زاویه‌ی انقلاب پرولتری می‌اندیشیدند، مجبور بودند تمام این واقعیات را مد نظر قرار دهند. از دید آنها انقلاب از رشد تدریجی آگاهی طبقاتی پرولتاریا که نمادش را در قدرت فزاینده سازمان طبقه کارگر و تصاحب نهائی «قانونی» ماشین دولتی بورژوازی می‌یابد، حاصل نخواهد شد، بلکه محصول خود-تخریبی سیستم سرمایه‌داری خواهد بود که برای طبقه کارگر گزینه‌ای جز حل انقلابی مشکلات خود از طریق دگرگونی ساختار اجتماعی باقی نخواهد گذارد. و از آن‌جا که این گزینه محدود به طبقه کارگر می‌شد، برخلاف تمام منافع طبقاتی دیگر، می‌باید منجر به دیکتاتوری پرولتاریا بمثابه پیش‌شرط تحقق آن دگرگونی می‌شد.



به عبارت دیگر، تغییر ایدئولوژی طبقه کارگر که روی هم رفته بازتابی است از ایدئولوژی بورژوائی، نتیجه زوال و فروپاشی سرمایه‌داری است. زایل شدن اعتماد به نفس و آگاهی طبقاتی بورژوائی، از طریق تجزیه‌ی غیرقابل کنترل پایه‌ی اقتصادی‌اش و به همراه آن قدرت سیاسی‌اش، سلطه‌ی ایدئولوژیک‌اش بر جمعیت کارکن را نیز در هم خواهد شکست. اما، این مساله‌ی صرفاً منتظر ماندن برای فاجعه‌ی سیاسی و اقتصادی مورد انتظار نبود؛ بلکه شامل تدارک برای چنین پایانی از طریق سازمان آن بخشی از پرولتاریا می‌شد که از قبل آگاهی انقلابی دارند. هرچه این سازمان بزرگ‌تر می‌بود، القاء ایده‌هایش به ذهن توده‌های شورشگر جهت کمک به واکنش‌هایشان نسبت به سرمایه‌داری متلاشی شونده آسان‌تر. انتظار، نشانه‌ی انفعال نبود، بلکه حاکی از ساختن قانونی یا غیر قانونی ابزارهای ایدئولوژیک و عملی انقلاب بود.

از این منظر، شرایط عینی برای انقلاب پرولتری را می‌باید در شرایط ویرانگر بحران اقتصادی جست. شرایطی که در آن بورژوازی قادر نخواهد بود به موقع گریبان خویش را رها سازد تا بتواند از نتایج اجتماعی آن وضعیت بکاهد. از آنجا که خیزش‌های اجتماعی از نوع خشونت‌آمیز خواهند بود، مسلح کردن پرولتاریا برای تخریب ماشین دولتی بورژوازی ضروری می‌بود. مساله، چگونگی بدست آوردن سلاح‌های لازم برای این منظور بود. اما از آنجا که یک بحران شدید بین‌المللی به احتمال خیلی زیاد منجر به جنگ‌های امپریالیستی می‌شد، یا اینکه این جنگ‌ها موجب شرایط بحران اقتصادی‌ای می‌شدند که نمی‌شد با آن با شیوه‌های «متعارف» مقابله نمود، قابل تصور بود که طبقه کارگری که بپاخواسته و مسلح است، احتمالاً سلاح‌هایش را بسوی بورژوازی برگرداند. حتی جنگی کوتاه مدت این امکان را کاملاً منتفی نمی‌کرد که چنانچه کارگران بقدر کافی انرژی نشان دهند که جنگ داخلی براه اندازند، بخشی از نیروهای مسلح بورژوازی در کنار کارگران شورشی قرار

گیرند. و چون امپریالیسم خود نشانه‌ای از تعمیق تضادهای تولید سرمایه بود، جنگ‌هایش، و از اینرو تلاش‌های فراوان برای حل این تضادها با ابزار سیاسی، می‌توانست بمثابه شرایط بحرانی عظیم تلقی گردد. در هر حال، آنجا که انقلاب بوقوع پیوست - کمون پاریس و انقلاب‌های قرن بیستم در روسیه و اروپای مرکزی- نه از بحران‌های خالص اقتصادی، که از جنگ و شکست و فقر عمومی همراه با آن نمو یافتند.

در اینجا می‌توانیم پاسخ کارل کائوتسکی به آپتن سینکلر که پیش‌تر بدان رجوع کردیم را بخاطر بیاوریم که امید نسبتاً مبهمی را ابراز می‌داشت: «پس از جنگ، بعد از ازم پاشیده‌گی حکومت شاید بتوانیم توان کافی برای کسب قدرت سیاسی بدست آوریم». در آن زمان کائوتسکی بعنوان مدافع رسمی ارتدکسی مارکسی، هنوز از تسخیر قدرت با ابزار انقلابی و دیکتاتوری پرولتاریا سخن می‌گفت. درحالی‌که از دید کائوتسکی انقلاب پرولتری بمثابه نتیجه‌ی تشدید تضادهای طبقاتی موجود، رویدادی جبری نبود؛ اما انقلابی برخاسته از جنگ و شکست به نظرش قطعی می‌آمد، حتی اگر موفقیت آن زیر سؤال بود.<sup>۱</sup> وفادارترین شاگرد کائوتسکی، یعنی لینین<sup>۲</sup> - در همان زمان، و با تجربه‌ی انقلاب روسیه‌ی ۱۹۰۵ در پشت‌اش- به همین ترتیب جنگ را با انقلاب مرتبط ساخت. او در نامه‌ای به ماکسیم گورکی در سال ۱۹۱۳ اشاره کرد که «یک جنگ بین اتریش و روسیه چیز بسیار مفیدی برای انقلاب‌ها در تمام اروپای شرقی خواهد بود، اما چندان محتمل نیست که فرانس-جوزف\* و نیکی [نیکولای دوم] به ما چنین مسرتی بدهند.»<sup>۳</sup> بزودی پس از آن، لینین با تعیین «عصر امپریالیسم» بمثابه «آخرین مرحله‌ی توسعه سرمایه‌داری» و بعنوان «آستانه‌ی انقلاب پرولتری»، اولین جنگ جهانی را بمثابه انقلاب بین

\* Franz - Josef فرانس-جوزف (۱۸۳۰-۱۹۱۶) امپراتور اتریش-مجارستان.

المللی دید؛ و پیگیرانه، نه برای بازگرداندن صلح کاپیتالیستی، بلکه تبدیل جنگ امپریالیستی به جنگ داخلی فراخوان داد.

گرچه بنوعی با تأخیر، اما فرانس-جوزف، نیکی، و تمام پادشاهان مقتدر اروپا بالاخره برای انقلابیون و تمام فرودستان دیگر «مسرت» جنگ را فراهم کردند. اما بعلت ویرانگری جنگ از نظر حیات انسان‌ها و مالکیت سرمایه‌داران، این «مسرت» زیاد دوام نیاورد. ولی وقتی که آغاز شد، بورژوازی نمی‌توانست به پایانی جز نتایج مثبت آن بیاندهد، یعنی پیروزی، خلع ید و الحاق [سرزمین‌ها]. مانند بیزینس بطور کل، جنگ می‌باید سودمند می‌بود، و بدین منظور سرمایه‌ی بیشتری را در تعداد دست‌های کمتری در مقیاسی جهانی متمرکز می‌نمود. به هر حال این انتظار که جنگ حداقل در کشورهای شکست خورده به انقلاب مبدل خواهد شد نیز می‌باید برای تحقق یافتن‌اش مدتی صبر می‌کرد. همان‌گونه که توسط لنین و دیگر انقلابیون پیش‌بینی شده بود، انقلاب ابتدا در روسیه رخ داد، زیرا «ضعیف‌ترین حلقه در زنجیره‌ی قدرت‌های امپریالیستی» بود. و این انقلاب بدین سبب اتفاق نیفتاد که شرایط عینی‌ای برای بهره‌برداری از سوی انقلابیون فراهم سازد تا آنها کارگران را بسمت خود جلب کنند، بلکه علت انقلاب، خستگی و بیزاری خود مردم از جنگ و فروپاشی ماشین جنگی، و اقتصادی بود که این ماشین بدان وابسته بود.

انقلاب فوریه روسیه در سال ۱۹۱۷ بر خلاف پیامد اکتبرش در همان سال، واقعاً رویدادی خودانگیخته بود، حتی برغم اینکه در پی یک‌رشته تضادهای سیاسی و اجتماعی فزاینده‌ی وخیم‌تر به انجام رسید که همه‌ی طبقات اجتماع و حکومت خودکامه را درگیر ساخت.<sup>۴</sup> شکست‌های نظامی و وخامت شدید شرایط اقتصادی، منجر به بستن کارخانه‌ها، اعتصاب‌ها، شورش‌های گرسنگان، و تمرد شورشی در ارتش شد، که با تظاهرات‌های عظیم توده‌ای،

درگیری با مقامات، و بالاخره احساس برادری گروه‌های سرنوشت‌ساز نظامی با توده‌های شورشی به اوج خود رسید. البته نیروهای سازمان‌یافته‌ی سیاسی نیز در کار بودند، و تلاش داشتند تا اهداف کاملاً متمایزشان را به درون توده‌های ناراضی تزریق کنند و به آنها جهتی سوسیالیستی بدهند، اما در آن زمان برای ایجاد چنین تغییری بیش از حد کوچک و غیر موثر بودند. برعکس، بجای رهبری کردن قیام، توسط قیام رهبری شدند، و خود را با نیروی اصلی آن تطبیق دادند.

انقلاب روسیه نمی‌توانست انقلابی سوسیالیستی باشد، چیزی که در یک جمله، حاکی از لغو کارمزدی و اجتماعی شدن تمام ابزار تولید است. پیش‌فرض چنین انقلابی سرمایه‌داری پیشرفته و وجود پرولتاریائی است که قادر به تعیین فرآیند تولید اجتماعی باشد. چنین شرایطی در روسیه وجود نداشت، مگر اینکه در مراحل اولیه‌ی پیشرفت باشد. اما به نظر می‌رسید که در اروپای غربی وجود دارد که در نتیجه، آن بخشی از جهان بود که می‌توانست انقلاب سوسیالیستی قابل‌تصوری درونش انجام گیرد. انقلاب در روسیه فقط می‌توانست منجر به سرنگونی تزاریسم و نهادینه ساختن حکومت و سلطه‌ی بورژوائی شود. از سوی دیگر، یک انقلاب سوسیالیستی در اروپای غربی، به احتمال خیلی زیاد از ادامه حیات یک روسیه‌ی بورژوائی پیش‌گیری می‌کرد، درست به همان ترتیب که حفظ نظام رعیتی روسیه درون اروپای بورژوائی غیرممکن بود. رابطه‌ی بین انقلاب سوسیالیستی مورد انتظار در غرب و انقلابی محتمل در روسیه، پیش از این، مارکس و انگلس را تهییج کرده بود. هر دو آنها به نتیجه‌ای مبتنی بر حدس و گمان، و از نظر زمانی مشروط رسیدند، بر این مبنا که اگر انقلاب در روسیه به اروپای غربی سرایت می‌کرد، ممکن بود منجر به شرایطی شود که از سرمایه‌داری روسی تمام عیار ممانعت نماید. در آن صورت، اشکال کمونی تولید کشاورزی هنوز موجود،

یعنی میر\*، ممکن بود ذخیره‌ای مفید جهت سوسیالیزه شدن اقتصاد روسیه باشند. با این همه، اظهار نظر مثبت در مورد این احتمال ضعیف، بیشتر امتیاز دادن به پوپولیست‌های روسی (نارودنیک‌ها) بود که در آن زمان تنها نیروی انقلابی روسیه بودند، تا اینکه اعتقادی راسخ باشد، و از اینرو [این پیش‌بینی] امکان یافت تا فراموش شود.

با عروج جنبش سوسیال‌دمکراتیک و شکل‌گیری اتحادیه‌های کارگری در روسیه، ایده‌ی پوپولیست‌ها در مورد انقلابی مردمی بر پایه‌ی دهقانی، برای درک مارکسیستی انقلاب توسط پرولتاریای صنعتی راه گشود. این البته به معنای تعویق انقلاب بود، چرا که پیش‌فرض انقلاب رشد بیشتر سیستم تولید سرمایه‌داری بود. بدین ترتیب انقلاب اجتماعی قریب‌الوقوع، عموماً همچون انقلابی بورژوائی پیش‌بینی می‌شد که باید از سوی جنبش سوسیالیستی و پرولتاریای صنعتی حمایت شود. و بهترین حمایت، طرح مطالباتی بود با سرشت رادیکال‌تر از آنچه که بورژوازی لیبرال قادر به فرموله کردنش بود یا می‌توانست حتی فکرش را بکند. این انقلاب را قرار بود کارگران رهبری کنند، حتی اگر که این انقلاب به چیزی بیش از یک دمکراسی بورژوائی کاپیتالیستی ختم نمی‌شد، یعنی شرایطی مثل آنچه در غرب حاکم بود.

این به نظر می‌رسید که کاملاً ضروری‌تر است، زیرا بورژوازی لیبرال بسیار

---

\* mir نام کمون‌های روستائی‌ای است که قرن‌ها در روسیه وجود داشتند. در این اشکال اشتراکی اولیه، زمین متعلق به تمام روستائیان بود، و هرازگاهی زمین‌های روستا بین دهقانان همان روستا تقسیم می‌شد. در این کمون‌ها، مقامات روستا را خود روستائیان انتخاب کرده و بر ماهی‌گیری، شکار و کشاورزی بطور جمعی کنترل داشتند. مارکس و انگلس در موارد متعددی این کمون‌ها را بعنوان «تکیه گاهی» (بعنوان مثال، نامه مارکس به S.K. Padover به تاریخ ۸ مارس ۱۸۸۱) برای سازماندهی نوین جامعه روسیه در نظر می‌گرفتند. خلاصه‌ای از نظرات مارکس و انگلس و همچنین خوشبینی‌شان در مورد میر روسیه را می‌توان در کتاب ا.ا.ج. کار، تاریخ انقلاب روسیه جلد ۲، صص. ۴۴۵-۴۵۷ ترجمه نجف دریابندری، یافت.

ضعیف بود، و همانطور که الکساندر هرترن اظهار داشت، این بورژوازی ترجیح می‌داد که «فقط برای اینکه مردم از وی دور نشوند، علیه اعتقادات خودش روی طناب نیز راه برود.»<sup>۵</sup> کاملاً مستقل از این مساله که آیا بورژوازی لیبرال قادر به برپائی یک انقلاب بورژوائی بود یا نبود، از وحشت خشم‌کور توده‌های دهقانی که ممکن بود نه تنها رژیم خودکامه، بلکه بورژوازی را نیز نابود کند، مایل به انجام انقلاب نبود. به نظرش می‌رسید که دستیابی تدریجی به قدرت سیاسی بسیار بهتر باشد، یعنی از طریق دگرگونی‌های اجتماعی تحمیل شده توسط گسترش سرمایه‌داری که تحت توجهات دولتی قوی انجام می‌گیرد - مانند آنچه که با رژیم تزاری معتدل شده فراهم شده بود. خود انباشت سرمایه به آهستگی سرشت رژیم را تغییر می‌داد و وادارش می‌کرد تا خودش را با نیازهای جامعه‌ی مدرن وفق بدهد. درحالی که واضح بود که انقلاب سال ۱۹۰۵ موجب تغییرات در رژیم و اصلاحات هرچند بی‌مایه‌ی تزاریسم مانند تأسیس دوما شد، اما این انقلابی که توسط طبقه کارگر صنعتی بر پا شده بود، جعبه پاندورای\* رابطه‌ی کار-سرمایه را نیز باز کرد و تهدید انقلاب ضد بورژوائی را آشکار ساخت.

برای سوسیال‌دمکرات‌ها، گسترش سرمایه‌داری در روسیه، از هر طریقی، با وجود آوردن پرولتاریای صنعتی، در عین حال پیشرفتی بسوی سوسیالیسم محسوب می‌شد. و از آنجا که در زمان تغییر قرن، توسعه‌ی سرمایه‌داری روسیه شتاب نسبتاً سریعی گرفته بود که هم سرمایه‌داری شدن کشاورزی و هم شکل‌گیری دهقان صاحب زمین را در بر می‌گرفت، دیگر تصور نمی‌شد که انقلاب مورد انتظار بر مبنای آزادسازی دهقانی و حفظ و بهره‌برداری از

---

\* Pandora's box اشاره به افسانه‌ی یونانی است. پاندورا زنی بود که از خدایان جعبه‌ای

بعنوان جهیزیه گرفت. وقتی از روی کنجکاوای جعبه را باز کرد، تمام بدبختی‌های جهان از درون آن جعبه بیرون آمد بجز امید که در کف جعبه باقی ماند!

اشکال باقیمانده‌ی کمونی تولید کشاورزی باشد، بلکه تصور این بود که بر مبنای بسط مناسبات بازاری سرمایه‌داری و بازتاب‌های سیاسی این روابط در دمکراسی بورژوائی باشد. با این، مارکسیسم ارتدکس به اینجا رسید که در آستانه‌ی یک انقلاب بورژوائی موفق، به انقلاب سوسیالیستی روی بیاورد.

سوسیالیسم غربی اما بخاطر اهداف عملی، قبلاً میراث مارکسی‌اش را دور ریخته بود. از نقطه نظر فرمیستی-رویزیونیستی، بسط دمکراسی بورژوائی نه تنها امکان، بلکه نیاز به انقلاب سوسیالیستی را زدوده بود، و تغییرات تکاملی تدریجی در طبقه سرمایه‌دار و روابط استثمار می‌باید جایگزین چنین انقلابی می‌شد. اما اگر انقلاب سوسیالیستی از پیش در جهان غرب مبدل به نابهنگامی تاریخی شده بود، انتظار وقوع پیوستن‌اش در روسیه هم بی‌معنا بود. و با سرمایه‌داری شدن پیوسته‌ی اقتصاد روسیه، که وعده‌ی دمکراتیزه شدنی با اکراه اما به هر حال ضروری در ساختار سیاسی‌اش را می‌داد، احتمالاً حتی جایی برای یک انقلاب بورژوائی به معنای غربی‌اش وجود نمی‌داشت. رویزیونیسم مارکسیستی خود را با شرایط روسیه تطبیق داده بود: از سوئی در «مارکسیسم قانونی»ی بورژوازی لیبرال که برایش این شرایط صرفاً حاکی از سرمایه‌داری شدن روسیه و ادغامش در بازار جهانی همراه با تمام مخلفات دمکراسی بورژوائی مانند احزاب سیاسی و اتحادیه‌های کارگری بود؛ و از سوی دیگر، در اعتقاد فرمیستی سوسیال‌دمکراتیک که برایش انقلاب در شرف وقوع در روسیه می‌توانست به دولتی بورژوائی منجر شود که ابتدا پایه‌های یک جنبش وسیع سوسیالیستی را فراهم سازد که بکوشد تا از طریق مبارزه‌ای دوام‌دار برای رفرم اجتماعی، سرمایه‌داری را به جامعه‌ای سوسیالیستی دگرگون کند.

از منظر دیدگاه آخری، رفرم‌های معنادار در روسیه مستلزم یک انقلاب سیاسی بود، و این انقلاب، بنا به جبر شرایط، خصلتی بورژوائی داشت. این

دیدگاه توسط جناح چپ سوسیال دمکراسی روسیه مطرح می‌گردید که از سال ۱۹۰۳ توسط بلشویک‌ها نمایندگی می‌شد. اما با این تفاوت که این جناح معتقد بود که این انقلاب باید بوسیله‌ی یک حزب سیاسی مبتنی بر طبقه‌ی کارگر و دهقانان فقیر بوجود آید، زیرا خود بورژوازی لیبرال حتی مستقل از مساله‌ی توانائی‌های عملی‌اش، صرفاً آماده‌ی توقف در راه و دست زدن به برخی سازش‌ها با رژیم تزاری بود. [از این منظر] انقلاب قریب‌الوقوع، انقلابی کارگری-دهقانی می‌بود، یا احتمالاً حتی یک انقلاب خالص طبقه کارگر، حتی با وجودی که در چارچوب روسیه نمی‌توانست به چیزی بیش از آفرینش دولتی مدرن و آزادسازی کامل نیروهای تولید سرمایه‌داری دست یابد.

ولی جناح چپ استدلال می‌کرد که حتی چنین انقلابی احتمالاً ممکن است موجب انقلاب در اروپای غربی شود و از طریق بین‌المللی شدنش خصلت انقلاب روسیه تغییر کند. بالاخره، چنین امکانی به ذهن مارکس و انگلس هم خطور کرده بود، و به برکت دفاع از «ارتدکسی مارکسی» از سوی کارل کائوتسکی و پیروانش، هنوز در غرب پایه‌ای ایدئولوژیک داشت. این درک از «ارتدکسی»، بدین ترتیب مبتنی بود بر دریافتی کاذب از سرشت سوسیالیسم غربی که ایدئولوژی‌اش را با واقعیت عوضی گرفته بود، و نیز مبتنی بود بر عدم درک از دگرگونی‌ای که خود این جنبش در دوره‌ی زمانی تغییر قرن تجربه کرده بود. این توهمات با یک ضربه با جنگ سال ۱۹۱۴ فرو ریخت، و آشکار نمود که حتی خود کائوتسکی چندان به «ارتدکسی مارکسی» اهمیت نمی‌دهد، یعنی آنچه که او در انترناسیونال دوم سمبل‌اش بود. «فرد معتمد مارکسیسم انقلابی» برای بلشویک‌ها در کل، و بخصوص برای وفادارترین شاگردش لنین، یک شبه کائوتسکی «مرتد» شد.



پیش از این مکاشفه، سوسیالیست‌های روسی توجه بسیار بیشتری به شرایط رژیم تزاریستی داشتند تا به وضعیت موجود سوسیالیسم بین‌المللی. درست همان‌گونه که سرمایه‌داری غربی پیشرفت سرمایه‌داری روسیه را از پیش تصویر کرده بود، وضعیت اخیر نیز بنظر می‌رسید که حداقل از نظر ایدئولوژیک، انقلاب در شرف وقوع روسیه را از پیش مقرر کرده باشد. «ارتدکسی مارکسی»، آنگونه که کائوتسکی بر خلاف رفرمیسم ناب رویونیست‌ها تفسیر می‌کرد، ایدئولوژی بلشویسم را در مقابل منشویسم، یا جناح رفرمیسم سوسیال دمکراسی روسیه، آماده و فراهم نمود. در حالی که منشویسم از انقلاب مورد آرزوی روسیه انتظاری بیش از حکومت تضعیف نشده‌ی بورژوازی نداشت، بلشویک‌ها پیشروی این انقلاب را از طریق بین‌المللی شدنش می‌دیدند که در اوج خود به حکومت پرولتاریا می‌رسید. البته این امری مسلم نبود، و همین ممکن است ابهامات نقش حزب بلشویک را در ارتباط با خصلت انقلاب روسیه توضیح دهد. آنها درحالی که معترف به سرشت بورژوائی انقلاب بودند، در همان حال اصطلاحات مربوط به یک انقلاب سوسیالیستی را بکار می‌گرفتند، گویی اینها می‌توانستند یکی باشند.

این ابهام‌ها ریشه در شرایط حاکم بر روسیه داشتند، که به علت سیستم حل نشده‌ی شبه فئودالی کشاورزی و وابستگی‌اش به دولت خودکامه، یک انقلاب بورژوائی راسخ، یا انقلابی پرولتری به نظر منتفی می‌رسید. هر انقلابی باید توده عظیم جمعیت را درگیر سازد؛ در این مورد، این به معنای دهقانان بود که اما نمی‌شد انتظار داشت که منافع خودشان را تابع منافع بورژوازی یا پرولتاریای صنعتی کنند. این سه طبقه می‌باید در انقلاب شرکت می‌جستند، اما تنها می‌توانستند با ایده‌های متفاوت و اهداف مختلفی که بسختی می‌شد زیر یک چتر گرد هم آید، چنین کنند. در حالی که تلاش مشترک‌شان برای پایان بخشیدن به رژیم تزاری لازم بود، این تنها می‌توانست در اوضاع پسا انقلابی به یک دعوای مجدد حول منافع خاص طبقاتی‌شان منتهی شود. برای

حفظ انسجام جامعه‌ی تقسیم شده به طبقات، یک طبقه می‌باید چیره می‌گشت. منطقاً و با داوری توسط سابقه‌ی تاریخی، بورژوازی می‌باید طبقه‌ی حاکم می‌شد.

اما به محض اینکه انقلاب بر بستری بین‌المللی دیده می‌شد، «سوابق تاریخی» و حکومت «منطقی» سلطه‌ی دیگر متقاعد کننده نبودند. در حالی که دو انقلاب اجتماعی متفاوت نمی‌توانند [همزمان] با یکدیگر در کشوری خاص بوقوع بپیوندند، اما ممکن است بطور همزمان در سطح بین‌المللی بوقوع بپیوندند. انقلاب‌هایی که می‌توانند ساختار طبقاتی بین‌المللی را چنان تغییر دهند که منجر به چیره‌گی پرولتاریا بر کل فرآیند تولید شود، همان‌گونه که گوناگونی مراحل توسعه‌ی واحدهای ملیتی، مانع از سلطه‌ی همه‌جانبه‌ی اقتصاد جهانی سرمایه‌داری نمی‌شود. از منظر این احتمال، تغییر دادن «قواعد» سلطه‌ی تاریخی، و تلاش در قرارداد انقلاب روسیه بر پایه‌ی سلطه‌ی سیاسی طبقه کارگر، تا حدودی معنا می‌داد، بخصوص از آنجا که بورژوازی روسیه خودش اقلیتی ناتوان بود. مستقل از اینکه کدام طبقه، بورژوازی یا پرولتاریا، دولت روسیه را تصاحب کنند، دهقانان به این یا آن شیوه می‌باید «خشتی» می‌شدند.

انقلاب اجتماعی نمی‌تواند سازماندهی شود، زیرا بستگی به شرایطی دارد که از کنترل آگاهانه می‌گریزد. فقط می‌توان در انتظار انقلاب اجتماعی بمثابه نتیجه‌ی تشدید قابل رویت تضادهای طبقاتی موجود در یک مناسبات تولید اجتماعی مفروض، بود. آنچه که می‌تواند از پیش سازماندهی شود رهبری مقتضی برای هدفی خاص و جهت قطعی دادن به انقلاب مورد انتظار است. هر حزب سیاسی‌ای که در چارچوب انقلاب می‌اندیشد، خود را نه به تدارکش، بلکه به سازماندهی رهبریش مشغول می‌دارد، یعنی تنها چیزی که قابل سازماندهی است. این البته بررسی و ارزیابی مجدد مداوم از شرایط متغیر

سیاسی و اقتصادی را در بر دارد، بدین منظور که کنترلش بر انقلاب مورد انتظار را حتی المقدور موثر سازد. تبلیغات و آژیتاسیون در خدمت شکل‌گیری سازمان‌هایی قرار می‌گیرد که مشتاق رهبری انقلاب هستند، ولی وقتی که این سازمان‌ها موجودند، به خود بعنوان پیش‌شرطِ بلاتعویضِ یک انقلاب موفق می‌نگرند.

اما چگونه می‌شود انقلابی را رهبری کرد که فاقد هرگونه همگونیِ منافع در بین نیروهای انقلابی‌اش است - یعنی آن گونه که در روسیه بود با تنوع سازمان‌هایی که مخالف شرایط موجود اجتماعی بودند. این وضعیت در کل روسیه، با منافع ویژه‌ی طبقاتی متفاوتش، درون کمپ انقلابی تکرار شده بود. تمام سازمان‌هایش - جناح چپ و راست سوسیال رولوسیونرها، رفرمیست‌ها و انقلابیون سوسیال دمکراسی روسیه، و گروه‌های گوناگون ایدئولوژیک مابین این سازمان‌های اصلی - در مورد روال و پیامد مطلوب فرآیند انقلابی نظرات خود را داشتند، و بدینسان مانع از سیاست انقلابی واحدی می‌شدند. همان گونه که یک طبقه می‌باید بر خود انقلاب مسلط می‌شد، یکی از سازمان‌های انقلابی در رقابت نیز، اگر می‌خواست به برنامه‌ی خودش مادیت بخشد، می‌باید برای سیادت تلاش می‌کرد.

از آنجا که لنین و بلشویک‌ها پرولتاریای صنعتی را بعنوان عنصر پیشرو انقلاب برگزیده بودند، نتیجه گرفتند که حزب پرولتاریا، یعنی حزب بلشویک، باید بکوشد تا قدرت سیاسی را انحصاری کند، به این امید که سرشت پرولتری انقلاب حفظ شود. کاملاً مستقل از تصور لنین مبنی بر اینکه طبقه کارگر قادر نیست که آگاهی سیاسی انقلابی را خودش راساً بوجود بیاورد، واقعیت این بود که موقعیت در اقلیت بودن این طبقه، همراه با وجود و آرمان‌های طبقات دیگر و سازمان‌هایشان، مانع از رشد دمکراتیک انقلابی با پیامدی به نفع طبقه کارگر و سوسیالیسم شد. آن گونه که لنین می‌دید، فقط

یک دیکتاتوری می‌توانست نیروی محرکه‌ی پرولتری انقلاب را حفظ کند، و پیش‌شرط‌های توسعه‌ی سوسیالیستی را در پیوند با انقلابات سوسیالیستی مورد انتظار در کشورهای پیشرفته‌ی غربی بیافریند. اما خود وجود رژیم تزاریستی نشان داد که برغم وجود متنوع‌ترین منافع سیاسی و اقتصادی که به این یا آن طریق مخالف حکومت خودکامه‌ی ارتجاعی بودند، حفظ قدرت سیاسی ممکن بود. اگر رژیمی عقب‌مانده و در حال فروپاشی قادر بود خودش را در قدرت نگهدارد، این امر باید برای رژیم دیکتاتوری که بسوی یک توسعه‌ی مترقیانه‌ی اجتماعی و در هماهنگی با مسیر جهانی تکاملی شتاب می‌گیرد، حتی امکان‌پذیرتر باشد. لنین زمانی گفت: روسیه «عادت کرده که ۱۵۰,۰۰۰ زمیندار بر آن حکومت کنند. چرا ۲۴۰,۰۰۰ بلشویک نتوانند این وظیفه را بعهده گیرند؟»<sup>۷</sup> به هر حال برقراری چنین دیکتاتوری‌ای بدین معنا بود که حداقل یک پا در دروازه‌ای داشته باشد که بسوی انقلاب جهانی باز می‌شد.

قبلاً، پیش از انشعاب بلشویک-منشویک در حزب سوسیال دموکراسی روسیه در سال ۱۹۰۳، لنین مسأله‌ی انقلاب روسیه را از موضوعی کاملاً تئوریک بسمت مسائل عملی‌اش یعنی سازماندهی رهبری‌اش تغییر داده بود. معهدا او در کتابش «چه باید کرد»<sup>۸</sup> مشغله‌اش با مسأله‌ی سازمان را همچون مسأله‌ای تئوریک ارائه داد، زیرا از دید او «هیچ جنبش انقلابی‌ای بدون تئوری انقلابی نمی‌تواند وجود داشته باشد». از این نکته، منظور وی این نبود که انسان‌ها فعالیت‌هایشان را بطور تعقلی انجام می‌دهند، بلکه به تقسیم کار اجتماعی بعنوان تقسیمی بین کاریدی و فکری ارجاع می‌داد، همان‌گونه که در جامعه‌ی سرمایه‌داری حکم‌فرما است. از نظر لنین، تئوری سوسیالیسم، مانند تمام تئوری‌های دیگر «از تئوری‌های فلسفی، تاریخی و اقتصادی‌ای فرا روئیده‌اند که توسط نمایندگان تحصیل کرده‌ی طبقات دارا پرورده شده‌اند»<sup>۹</sup>

طبقه کارگر بنا به موقعیت فرودستی‌اش در جامعه، ممکن است که یک آگاهی اتحادیه‌ای را بطور خودانگیخته پرورش دهد، ولی نمی‌تواند تئوری انقلابی را که بتواند منجر به تغییر جامعه شود بپروراند. تئوری انقلابی محصولی از مناسبات تولید اجتماعی نیست، بلکه محصولی است از علم و فلسفه، و نیز نارضایتی‌های آنهایی که در این حوزه‌ها کار می‌کنند از این مناسبات و از امتیازاتی که وابسته به این روابط است. پس، وجدان، محذوریات اخلاقی، تمایل ایده‌آلیستی و دانش روشنفکران است که برای پرولتاریا آگاهی انقلابی‌ای را فراهم می‌کند که خودش قادر نیست آنرا بپروراند. بدین ترتیب نارضایتی روشنفکران از واقعیات جامعه‌ی سرمایه‌داری موجب تئوری انقلابی‌ای می‌شود که تمام عمل انقلابی بر آن استوار است.

لنین این وارونه‌سازی عجیب تئوری مارکسی را نه از شرایط ویژه‌ی حاکم بر روسیه، یعنی آنچنان که اغلب تصور شده، بلکه از یک اصل عمومی بیرون کشید همان‌گونه که از کاربرد این تحلیل از سوی وی در رابطه با سوسیالیسم غربی آشکار است. در اینجا نیز، از دید لنین جنبش کارگری خود را به اشکال خالص رفرمیستی مبارزه‌ی طبقاتی محدود کرده بود، زیرا رهبران فکری‌اش با ترک مسیر مارکسیسم انقلابی به رفقای خود و ایده‌های انقلابی «خیانت» کرده بودند. علیرغم آنکه روشنفکر انقلابی پیش‌شرطی لازم برای هرگونه فعالیت انقلابی است، اما از قرار معلوم می‌تواند تمایلات انقلابی‌اش را از دست بدهد و از پیش‌قراول بودن تئوری انقلابی بازایستد. برای اجتناب از چنین «خیانت‌ها»، ضروری بود تا نوعی سازمان انقلابی ساخته شود که تنها به راسخ‌ترین انقلابیون اجازه‌ی ورود به صفوف خود را بدهد. از منظر لنین، این از طریق ایجاد «انقلابی حرفه‌ای» که کل حیات‌اش وابسته به فعالیت انقلابی‌اش است ممکن می‌شد - به بیان دیگر کسی مثل خودش که هیچ تمایزی بین زندگی فردی و سازمانی‌اش قائل نبود، و یگانه کارکردش تبلیغ انقلاب بود. این صحیح است که لنین به ضرورت غیرقانونی بودن در

چارچوب روسیه نیز اشاره می‌کرد، اما بعنوان دلیلی مضاف، و نه بمثابه منطق اساسی درک سازمانی‌اش. برای او سازمان‌های انقلابیون با سازمان‌های طبقه کارگر یکی نیستند، بلکه ضرورتاً از سازمان‌های اخیر بعلت سرشت حرفه‌ای بودن‌شان جدا شده‌اند. کارآئی چنین سازمانی که مظهر «پیشرو» انقلاب است، منوط به رهبری تمرکز یافته‌ای است که از سوی تمام اعضایش تأیید شده، بدین ترتیب دموکراسی درون حزبی با تمرکز ترکیب می‌شود، یا بطور خلاصه، در اصل «سانترالیسم دمکراتیک» تجسم می‌یابد. آنچه که تمام اینها برایش جمع شده بودند — بسیار پیشتر از اینکه مساله‌ی واقعی تسخیر قدرت سیاسی ظاهر شود — تشکیل حزبی بود که بمثابه نوعی ماشین دولتی عمل کند. حزب قرار بود همچون یک دولت مابه‌ازاء در برابر دولت موجود ساخته شود که در اولین فرصت آماده‌ی جانشینی بجای دولت موجود است. از اینرو ساختن چنین حزبی تدارک عملی برای کسب قدرت دولتی برای خودش بود. در اینجا تئوری و عمل منطبق بر هم بودند.

به دلیل دور بودن مشهود انقلاب روسیه یا هر انقلاب دیگری، برداشت لنین از دولت حزبی در مفهوم کاملش از سوی جنبش سوسیال دموکراسی فهمیده نشد؛ بلکه تنها بعنوان ایده‌ای نسبتاً عجیب و غریب در مورد رابطه‌ی بین سازمان و خودانگیخته‌گی، حزب و طبقه، و رهبری دمکراتیک و متمرکز تلقی شد؛ و عمدتاً بعنوان انحرافی از موضع حقیقتاً مارکسیستی اعلام می‌شد. سوسیال دموکراسی غربی خودش بشدت متمرکز بود، همان‌گونه که تمام سازمان‌ها در سیستم سرمایه‌داری متمرکز هستند. کاوش لنین برای تمرکز بازم شدیدتر بسختی می‌توانست درک شود، مگر اینکه استدلالی باشد برای کنترل خودکامه و حکمرانی تک نفره. هر کسی از روی تجربه‌ی خودش می‌دانست که «سانترالیسم دمکراتیک» تضادی در مفاهیم است، زیرا دستیابی به یک توافق واقعی در تشکیلاتی متمرکز، جائی که قدرت مسلکی نیز بعهدی رهبری سازمان یافته سپرده شده، عملاً محال است. بخصوص اینکه چنین

توافقی از زاویه دید خود لنین بی‌معنا بود چون منکرِ توانِ کارگر «ساده و معمولی» برای شکل دادن به اعتقادات انقلابی‌اش بود و بدین ترتیب وی را از پیش محکوم به پذیرش هر آنچه که رهبری تحصیل کرده پیشنهاد می‌کرد، نموده بود. از این گذشته، هزاران سازمانگر مزدبگیر و نیز کارمندان در احزاب سوسیالیستی و اتحادیه‌های کارگری تفاوت زیادی بین خود و «انقلابیون حرفه‌ای» سازمان لنین نمی‌دیدند. سازمان وسیله‌ی امرار معاش‌شان نیز بود، اما این بدان معنا نبود که رویکرد انقلابی یا ضد انقلابی‌شان را تعیین کند. لنین و بلشویک‌ها در مواجهه با مخالفت جناح راست تا چپ سوسیالیسم بین المللی، روی اصول تشکیلاتی‌شان پافشاری نکردند؛ اما با این وجود این اصول را در ساختن فراکسیون بلشویکی سوسیال دمکراسی روسیه دنبال نمودند فرآیندی که موقعیت بی‌همتای لنین را نیز در این سازمان تضمین نمود.

ساختار هرمی سازمان‌ها بسادگی آنگونه که شکل گرفته‌اند نیست، بلکه ابزار کنترل‌شان نیز هست. از نردبان تشکیلاتی هر چه بالاتر کسی صعود کند، نفوذ بیشتری می‌تواند اعمال کند، و جایگزینی‌اش توسط آنها که پله‌های پائین تری را اشغال کرده‌اند مشکل‌تر می‌شود. این امری اتوماتیک نیست، بلکه برای اینکه کنترل‌اش توسط آنهایی که به راس آن، یا نزدیک به راس آن دست یافته‌اند تضمین شود، عمداً در چنین سازمانی ساخته شده است. با اینکه این سیستم کاملاً خطا ناپذیر نیست، اما بخوبی عمل می‌کند؛ و گواه آن، کل سرمایه‌داری و همچنین سازمان‌های مجزای متنوعی است که شامل سازمان‌های جنبش کارگری نیز می‌باشد. هنگامی که کنترل بر سازمان حاصل شد، این سلطه ندرتاً، اگر نه هرگز، توسط فشار از پائین واگذار می‌شود. در اغلب موارد، فقط مرگ می‌تواند سازمان را از رهبری پایدارش جدا کند، مگر اینکه سازمان نابود شود. طبق نظر لنین، این‌انطوری است که باید باشد، زیرا

اگر رهبری رهبری صحیحی باشد، تعویض آن با یک رهبری نوین و آزموده نشده احمقانه خواهد بود. مشاهده کنید که او نوشت در آلمان چگونه:

این جمعیت وسیع میلیونی برای «یک دوجین» رهبران سیاسی آزموده شده‌شان ارزش قائلند، چگونه بسختی به آن رهبران چسبیده اند. اعضاء احزاب دشمن در پارلمان اغلب با بانگ برآوردن، اینچنین سوسیالیست‌ها را به سخره می‌گیرند: «حقیقتاً که شما دمکرات‌های عالی‌ای هستید! جنبش شما جنبش طبقه کارگر فقط در حرف است؛ در واقع همان دسته‌ی رهبری که همیشه میدان‌دار بوده است، سال‌های سال و دهه‌ها می‌گذرد و باز همان بیل و لیکنیشت سرکارند. نمایندگان شما که قرار است از بین کارگران انتخاب شوند، دائمی‌تر از مقامات رسمی‌ای هستند که توسط امپراطور انتصاب می‌شوند».

اما آلمانی‌ها با این تلاش‌های عوام‌فریبانه، که برای برانگیختن «جماعت» علیه «رهبران» و تحریک غرایز آلوده و بی‌سروته در مردم و تهی کردن استواری و پایداری جنبش توسط سلب اعتماد توده‌ها نسبت به «یک دوجین انسان‌های عاقل» انجام می‌گیرد، با لبخند و تحقیر برخورد می‌کنند. ایده‌های سیاسی آلمانی‌ها نقداً به اندازه‌ی کافی توسعه یافته، و به قدر کافی تجربه سیاسی دارند تا درک کنند که بدون «یک دوجین» از رهبران آزموده و با استعداد، که آموزش حرفه‌ای دیده‌اند، با تجربه‌ای طولانی آموخته‌اند و در هماهنگی کاملی کار می‌کنند، هیچ طبقه‌ای در جامعه‌ی مدرن قادر نخواهد بود که یک مبارزه قطعی را پیش ببرد. . . . اما، عقل‌کُل‌های (روسی) ما، درست در هنگامی که سوسیال‌دمکراسی بحرانی معطوف به فقدان تعداد کافی از رهبران آزموده، تکامل یافته و با تجربه برای هدایت توده‌هایی که بطور خودانگیخته تهییج شده‌اند را از سر می‌گذرانند،



با ژرفای ابله‌ها فریاد برمی‌آورد که وقتی جنبش از پائین بر نمی‌خیزد، امر بدی است.<sup>۱۰</sup>

نشان دادن تفکرات اولیه و ترجیحاً احمقانه‌ی لنین در مورد مساله‌ی سازمان آن گونه که در «چه باید کرد» ارائه شده است، اگر برای این واقعیت نبود که این ایده‌ها در برانگیختن وی در تمام طول زندگی‌اش تداوم یافتند و راهنمای فعالیت‌های حزب بلشویک بودند، البته غیرمنصفانه می‌بود. لنین از این موضوع، که سرچشمه‌ی سازمان نوع لنینیستی را بنا نهاد و منجر به انشعاب در سوسیال‌دمکراسی روسیه شد، هیچگاه نوسان نکرد، و این درک را به تحقق کامل سازمانی، در ساختار شدیداً متمرکز حزبش و دیکتاتوری این حزب بر طبقه کارگر تحت نام سوسیالیسم رساند. هر قدر هم که این افکار ممکن بود به گوش سوسیالیست‌هایی که برایشان جنبش کارگری حاکی از خودپوئی طبقه کارگر است، عجیب بیاید، اما در عین حال این افکار هیچ گونه اصالتی نداشتند، زیرا صرفاً از روال رایج سیاسی در سیستم سرمایه‌داری کپی شده بود، و سعی شده بود که از آنها برای براندازی‌اش استفاده شود. آنچه لنین پیشنهاد می‌کرد، به نظرش رویکردی واقعی نسبت به نیازهای عملی انقلاب می‌آمد که موثر بودن این رویکرد فقط می‌توانست توسط آنهایی مورد تردید قرار گیرد که درباره‌ی انقلاب صحبت می‌کردند ولی هیچ کاری برای موجب شدنش انجام نمی‌دادند. همانگونه که با ایدئولوژی بورژوائی می‌باید بوسیله‌ی ایدئولوژی سوسیالیستی مقابله می‌شد، با سانترالیسم سلطه‌ی سیاسی بورژوائی نیز می‌باید توسط اراده‌ی متمرکز حزب انقلابی مبارزه می‌گشت. طبق نظر لنین، در زمینه‌ی عمومی مناسبات کار-سرمایه، مبارزه‌ی انقلابی‌ای که می‌توانست نتایج عملی بار آورده، عمدتاً مبارزه‌ای بود بین ماشین دولتی موجود و حزبی که قصد انهدامش را دارد. بدین ترتیب، این حزب هم بعنوان پیش‌شرطی برای دولت نوین پیش‌بینی شده بود، و هم تضمینی برای اینکه انقلاب در شورش‌های بی‌شکل زایل نشود، بلکه به دیکتاتوری حزب بمثابه

پیش شرط دیکتاتوری پرولتاریا منتهی گردد. ابزار و شیوه‌های این مبارزه توسط خود ساختار پیشین جامعه‌ی بورژوائی تعیین شده بودند؛ اما اگر این ابزار و شیوه‌ها با تیزهوشی از سوی حزبی واقعاً انقلابی و رهبری‌ای واقعاً انقلابی، مانند آنچه که لنین و بلشویک‌ها می‌کوشیدند بسازند، مورد استفاده قرار می‌گرفتند، می‌توانستند علیه آن جامعه برگردانده شود.

البته بین مقاصد و دستاوردهای واقعی بلشویک‌ها شکاف عمیقی وجود داشت. اگر بتوان به آمار اعتماد کرد، حدود سال ۱۹۰۵ تقریباً ۸۴۰۰ بلشویک سازمان‌یافته، و به احتمال بسیار زیاد به همین تعداد منشویک وجود داشت. در ۱۹۰۶، تعداد اعضای بلشویک‌ها به ۱۳۰۰۰ و منشویک‌ها به ۱۸۰۰۰ افزایش یافت - «می‌توان نسبتاً با اطمینان نتیجه گرفت که در سال ۱۹۰۷ هر دو فراکسیون در حدود ۴۰,۰۰۰ عضو داشتند. [بدین ترتیب] نباید به سوسیال دمکراسی روسی بمثابه جمعی که در کافه‌های ژنو جمع شده‌اند و ترکیبی از «نخبگان عمدتاً در تبعید» نگرست». <sup>۱۱</sup> اما با این وجود، شگفت‌آور است که این تعداد کوچک پراکنده در کل روسیه باید بمثابه «پیشرو» انقلاب در شرف وقوع مطرح شوند. البته، با رشد صنعتی شدن، سرمایه‌داری شدن، و رادیکالیزه شدن، رشد سریع اعضای می‌توانست قابل انتظار باشد، اما با همه‌ی اینها، این رشد توسط عقب‌مانده‌گی عمومی جامعه‌ی روسیه محدود می‌شد.

در رابطه با ترکیب اجتماعی سوسیال دمکراسی روسیه، حتی با وجود راس سنگین‌اش از عناصر طبقه متوسط، می‌توانست یک جنبش طبقه کارگر تلقی شود. اما مشغله‌ی لنین چندان آنچه که او «کارگران ساده و معمولی» می‌خواند نبود، بلکه «انسان‌های عاقل»ی بود که برای دور کردن کارگران از مسیر رفرمیستی و هدایت‌شان به مسیر فعالیت انقلابی منظور شده بودند. گذشته از عدم امکان تبدیل تمام اعضای حزب به «انقلابیون حرفه‌ای»، امری که آنها را از موقعیت کارگری‌شان جدا می‌ساخت و به هر حال دلایل اقتصادی مانع

این کار می‌شد، خود اصل مرکزیت بیش از آنکه حول رهبری تراکم بوجود بیاورد، طرد کننده بود. لنین به عروج موقعیت‌های انقلابی که از طریق توسعه‌ی تضادمند جامعه پدید می‌آیند اطمینان داشت، اما به این ایده بی‌اعتماد بود که شرایط ابژکتیو آمادگی سوژکتیو را نیز برای تغییر انقلابی ببار می‌آورد. روی هم رفته، طبقه کارگر برای او بخشی از شرایط ابژکتیو و نه الزامات سوژکتیو انقلاب بود. هر قدر هم که توده‌های به پا خاسته [برای انقلاب] ضروری بودند، اما فقدان دانش مناسب و عدم انسجام ایدئولوژیک‌شان می‌توانست بسادگی منجر شود به شکست در انجام «رسالت تاریخی»‌شان، یا به خیانت شدن از سوی نارهبان طبقه کارگر و تبعیت از ایشان، که آگاهانه یا ناآگاهانه خود را در خدمت بورژوازی قرار داده‌اند.

در فاز پیشا انقلابی بلشویسم، درک‌های تشکیلاتی لنین می‌باید رنگ نسبتاً مضحکی می‌داشت، زیرا حزب برای دستیابی به هدف انقلابی‌اش، هنوز می‌باید مسافت عظیمی را طی می‌کرد. با وجودی که این حزب در واقع عملکرد چندان متفاوتی از دیگر سازمان‌های سوسیالیست نداشت، اما از همان ابتدای وجودش خود را بعنوان حزبی معرفی می‌نمود که عملاً انقلاب را رهبری خواهد کرد، زیرا تنها جریانی بود که تئوری‌ای داشت که موفقیت‌اش را تضمین می‌کرد. این ادعا نقداً حاکی از نبردی بی‌امان علیه تمام سازمان‌های دیگر و کنترل انحصاری انقلاب بود. بنابراین نمی‌توان مشکلات غیرمنتظره‌ای که در طی انقلاب پدید آمدند را مسبب قدرت‌طلبی حزب محسوب کرد، چرا که این اصل بلشویسم از روز آغازش بود.

در راس سلسله مراتب تشکیلاتی تنها برای یک نفر جا هست. اما این ممکن است فقط یک معنای تزئینی داشته باشد و نیازی ندارد که حاکی از مرکز غائی قدرت تصمیم‌گیری باشد. حزب بلشویک از همان آغاز در تمایزی چشمگیر با دیگر سازمان‌های سوسیالیستی آن زمان، تحت کنترل کامل و

یکپارچه‌ی لنین بود. اکثر تئوریسین‌ها اجرای عملی نظرات خود را به دیگران می‌سپارند، اما در لنین کار تئوریک و عملی در شخص خودش ترکیب شده بود. او به هر دو با اشتیاقی یکسان می‌نگریست، چنانکه گوئی قادر نبود هیچ میزانی از مسئولیت را به افراد دیگر محول کند. اختلاف عقیده البته در حزب وجود داشت، اما همیشه با رضایت لنین حل و فصل می‌شد. راه حل دیگر فقط می‌توانست حزب را منشعب سازد، زیرا به نظر می‌رسید که لنین قادر نبود به اشتباهات پی برده شده توسط دیگران اعتراف کند؛ مگر این اینکه این اشتباهات توسط خودش کشف شده باشند. او قادر به انتقاد از خود و بازگشت فوری بود، اما قادر به پذیرش تصحیح‌های دیگران نبود. اما با این وجود، آ. ن. پوترسف،

که لنین را از سال ۱۸۹۴ می‌شناخت، و همراه او /ایسکرا/ را سازماندهی و ویرایش می‌کرد، ولی بعدها در طی انقلابات اول و دوم از وی بیزار گشت، و تحت دیکتاتوری لنین به زندان افکنده شد، به قدر کافی منصف بود که نوشتار زیر را در باره لنین بنویسد  
: . . .

”هیچکس نمی‌توانست مانند این مرد، مردم را چنین با طرح‌هایش مجذوب نماید، با قدرت اراده‌اش تحت تأثیر قرار دهد و آنها را با شخصیت خودش مجذوب کند. فردی که در اولین برخورد بسیار ساده و زمخت به نظر می‌رسید، و در چهره‌اش هیچ چیزی که جذابیت شخصی می‌آفریند وجود نداشت.“ نه پلخانف، نه مارتف، و نه هیچ کس دیگری آن نفوذ افسونگر اسرارآمیز یا استیلائی کامل بر دیگران را نداشت که لنین متجلی می‌کرد. فقط لنین بعنوان رهبری بلامنازع بطور بی‌چون و چرا دنبال می‌شد، زیرا لنین پدیده‌ای کمیاب بخصوص در روسیه بود - مردی با اراده‌ای آهنین و انرژی

ای راسخ، قادر به القاء ایمانی خشک و متعصبانه نسبت به جنبش و آرمان، و برخورداری از ایمانی همسان در خودش.<sup>۱۲</sup>

چنین مردانی، خوشبختانه همیشه در راس یک جنبش نیستند. کاراکتر رقابیتهاجمی لنین را نمی‌توان انکار نمود؛ این نکته نه تنها در تسلط کامل وی بر سازمان خودش، بلکه در تمام نوشته‌هایش برجسته است که - مستقل از اینکه موضوع چه باشد - همیشه از سرشتی پلمیک [جدلی] برخوردار بودند، که برای نابودی دشمنان واقعی یا واهمی انقلاب تعبیه شده بودند. او به احتمال قوی از نوعی پارانویا رنج می‌برد، زیرا اعتماد به نفس‌اش به اندازه‌ی هراسش از رقبای سیاسی‌اش مفرط بود. اما راه نه این است و نه آن، زیرا کاملاً ممکن است که با مواضع و اعتقادهایش هم رای بود بدون اینکه توسط آنها به همان درجه وسواسی شد. دنیا مملو از مردم «فرهمند»، سالم یا دیوانه است که مایلند یک جنبش اجتماعی را رهبری کنند و آنرا در شخص خود نمادین سازند. اما هر جنبشی تنها می‌تواند یک رهبر عالی داشته باشد، که باید با چنگ و دندان به آن قله صعود کند و باید قابلیت لازم را در اختیار داشته باشد. از اینرو انسان‌هایی با خصلت‌هایی بکلی متفاوت از ویژگی‌های لنین نیز، مانند تروتسکی یا استالین، هیتلر یا موسولینی، ممکن است به طریق اولی به قدرت عالی دست یابند، آنرا نگهدارند، و تحسین انبوه مردم و نیز فرودستان‌شان را جلب نمایند.

البته باید مردمی هم باشند که فرمانبرداری و انقیاد خود را مشتاقانه می‌پذیرند، و حاضرند «به دنبال خط» طرح شده توسط رهبری بیفتند. اما در حزبی که می‌خواهد حزب حاکم شود، برای تضمین فعالیت‌های هماهنگی که منجر به هدف مورد نظر شود، حتی فرمانبرداری و انقیاد نیز ممکن است بعنوان چیز خوبی تلقی شود. بالاخره این همان روشی است که بیزینس انجام می‌گیرد، و اصلی است که قدرت دولتی بر اساسش استوار است، و وضعیتی

است که اکثر مردم بدان خو گرفته‌اند و به آن بعنوان چیزی ناگزیر می‌نگرند. درست همان‌گونه که جهان رقابت بیزینسی منجر به انحصار می‌شود، مبارزه برای رهبری سیاسی، یک انحصار سیاسی بوجود می‌آورد که آنگاه باید از طریق جلوگیری از هر اپوزیسیون زائیدی حفاظت شود. به بیان دیگر، انحصار سیاسی باید سازماندهی شود، و بدین ترتیب در حالی که مبارزه برای قدرت ممکن است منجر به سلطه‌ی تک نفره شود، این آخری باید توسط پایان بخشیدن به تمام مبارزات جدی درون سازمانی حفظ گردد. از این زاویه، سازمان لنینستی موفقیتی کامل بود، زیرا قادر بود علیرغم تمرکز فوق‌العاده اش تحت سیطره‌ی اراده‌ای یکتا، در بین اعضایش به توافق دست یازد. از این گذشته، توسط آداب و رسومی چاپلوسانه از لنین که هم صمیمانه احساس می‌شد و هم مخصوصاً بمتابه شیوه‌ای مقتضی پرورانده می‌گردید، موقعیت برای حفظ پیوند درونی ایده‌آل شده بود. آنچه برای جنبش سوسیالیستی ناهنجار به نظر می‌رسید، هنجار شد؛ حاکی از ترور آینده‌ی «کیش شخصیت» استالین بود، و از سوی تمام سازمان‌های مارکسیست-لنینستی که پس از انقلاب بلشویکی شکل گرفتند پذیرفته شد.

همین سازمان نوع بلشویکی است که نقش خارق‌العاده‌ی شخصی لنین را در تعیین مشی بلشویکی پس از انقلاب فوریه ۱۹۱۷ تشریح می‌کند. رهبری بلامنزاع لنین البته نشانگر فلج سیاسی آن بلشویک‌هائی بود که به دنباله‌روی از پندهای گرانقدر «پیرمرد» خو گرفته بودند، و با دیسپلین حزبی وابسته به آنها بودند. تردیدی نمی‌توان داشت که بدون تصمیم لنین برای بچنگ آوردن قدرت سیاسی، که فکر می‌کرد در دسترس است، و در این مورد محق بود، کودتای اکتبر وجود نمی‌داشت. رویدادهای اکتبر با وجودی که توسط تروتسکی، حزب و هواداران فراوانش به اجرا درآمدند، باید به حساب رهبری لنین گذارده شود. پس از آن، همانطور که ضرب‌المثل می‌گوید، موفقیت موفقیت می‌آورد.

خواست کسب قدرت با ابزار انقلابی ممکن است همیشه وجود داشته باشد، اما باید تا فراهم آمدن فرصتی تاریخی برای به اجرا درآمدنش منتظر بماند. آنچه که یک فرد را انقلابی می‌کند البته بی‌تابی‌اش نسبت به سیر آهسته‌ی پیشرفت اجتماعی و میل‌اش برای تسریع آهنگ آن است. از اینرو غالباً پیش‌بینی‌هایش در مورد تضادهای موجود اجتماعی را با ظرفیتی بیش از آنچه این تضادها در واقع دارند وقف می‌دهد. اگرچه لنین و همکارانش با سیاست‌های اتخاذ شده از سوی سوسیالیسم غربی مخالفتی نداشتند، یعنی سیاست‌هایی که در آن زمان عبارت بود از بهره‌برداری از دمکراسی بورژوائی و بازار کار بمنظور پرورش آگاهی طبقاتی پرولتری و ساختن یک جنبش مستقل کارگری، اما آنها به این سیاست‌ها بمثابه کوششی می‌نگریستند که مشروط به زمان است و امکانات فعالیت طبقه کارگر را به هرز نمی‌دهد. لنین پس از تجربه سال ۱۹۰۵، گرچه بطور مبهم، اذعان داشت که درست همان گونه که کسب قدرت بر متن یک انقلاب بورژوائی در روسیه، و در پیوند با انقلاب در غرب، برای الغای خصلت بورژوائی چنین انقلابی ممکن بنظر می‌رسد، کنارگذاری فعالیت‌های سنتی سوسیالیسم غربی و تعویض دمکراسی بورژوائی با دیکتاتوری سوسیالیستی که دمکراسی صوری را مبدل به دمکراسی واقعی می‌کند، نیز ممکن است. این دیدگاه، با استحکام بیشتر نظری، با افرادی خارج از حزب بلشویک نیز مشترک بود، مانند آ. آی. هلفاند (پارووس)\* و ل. تروتسکی و درکشان در مورد «انقلاب مداوم».

همان گونه که قبلاً اشاره شد، سوسیال‌دمکراسی روسی در حوالی سال ۱۹۰۵ نیروی سازمان‌یافته‌ای بود کوچکتر از آنچه که بتواند بیش از یک تأثیر جزئی بر قیام‌های اجتماعی آن سال داشته باشد. در آن زمان، در حدود ۳

\* A. I. Helphand (Parvus) هلفاند زمانی دوست، همفکر و همکار تروتسکی بود که در ایسکرا

ابتدا به اسم مولوتوف و بعد با نام مستعار پارووس قلم می‌زد.

میلیون کارگر صنعتی وجود داشت که بیش از ۲ میلیون از آنها در امواج اعتصابی ای شرکت کردند که بزودی خصلتی سیاسی بخود گرفته و در شرایط بحرانی عمومی بوقوع پیوست و با شکست روسیه در جنگ ژاپن - روسیه وخیم تر شد. با وجودی که انقلاب اقشار غیرپرولتری مردم، و نیز بخش‌هایی از دهقانان، ارتش، نیروی دریائی را درگیر نمود، اما سرنوشت سازترین عنصرش را در کارگران اعتصابی شهرهای بزرگ بخصوص سنت پترزبورگ و مسکو یافت. اینها اعتصاب‌های خودانگیخته بودند، بدین معنا که از طرف سازمان‌های سیاسی یا اتحادیه‌های کارگری فراخوانده نشده بودند، بلکه عمدتاً توسط کارگرانی انجام گرفته بود که انتخابی جز روی کردن به محل کارشان بمثابه تخته‌پرشی برای کنش‌هاشان و محور تلاش‌های سازمانی‌شان نداشتند. هماهنگی محلی فعالیت‌ها مستلزم نمایندگی از طریق شوراهای شهری، و شوراهای کارگران یا نمایندگان کارگران برای فرموله کردن سیاست‌ها و مذاکره با مقامات بود. از میان تمام شوراهائی که در طی رویدادهای انقلابی شکل گرفته بودند، شورای سنت پترزبورگ که از اکتبر تا دسامبر سال ۱۹۰۵ دوام آورد، احتمالاً نمونه‌وارترین شورا بود. اولین تاریخ نگارش لئون تروتسکی - خودش یکی از اعضای رهبری شورا - بود که شوراها را چنین ترسیم نمود:

بعنوان پاسخی به نیازی عینی، نیازی که زاده‌ی روند رویدادها بود. با وجودی که هیچ سنتی نداشت سازمانی با اقتدار بود؛ در حالی که عملاً هیچ دستگاه سازمانی‌ای نداشت می‌توانست فوراً صدها هزار توده‌ی پراکنده‌ی مردم را درگیر سازد؛ جریان‌های انقلابی درون پرولتاریا را متحد می‌کرد؛ قادر به ابتکار و کنترل خودانگیخته‌ی خویش بود - و از همه مهم‌تر اینکه می‌توانست از زیر زمین در عرض بیست و چهار ساعت بروید.<sup>۱۳</sup>



شوراها رساترین و بدین ترتیب عموماً، از نظر سیاسی هشیارترین جمعیت کارکن را بخود جذب کردند، و حمایت سازمان‌های سوسیالیستی و اتحادیه‌های کارگری تازه پا را کسب کردند.<sup>۱۴</sup> شوراهای شهری نمایندگان کارخانه‌های گوناگون را در بر می‌گرفتند که نوعی «پارلمان کارگران» با یک کمیته اجرائی انتخابی را تشکیل می‌دادند. نمایندگان می‌توانستند در هر زمانی عزل شوند. شوراها نسبت به سازمان‌های سوسیالیست بی‌طرف بودند، و به این سازمان‌ها اجازه دادند تا نمایندگان خود را که می‌توانستند نقش مشاور داشته باشند، بدون حق رای ارسال دارند. تفاوت بین سازمان‌های سنتی و شوراها در نوشته‌ی تروتسکی چنین جمع‌بندی شد: در حالی که احزاب سوسیالیست سازمان‌هایی **درمیان پرولتاریا** بودند، و هدف فوری‌شان دستیابی به نفوذ بر توده‌ها بود، شورا از آغاز، «**سازمان پرولتاریا**، و هدفش مبارزه برای قدرت انقلابی بود».<sup>۱۵</sup>

برای لنین، شوراهای سال ۱۹۰۵ «**ارگان‌های مبارزه‌ی مستقیم توده‌ها**» بودند. «آنها از ارگان‌های مبارزه‌ی **اعتصابی** سرچشمه می‌گرفتند. با فشار شرایط، سرعت ارگان‌های **مبارزه عمومی انقلابی** علیه حکومت شدند... نه تئوری، نه فراخوان از سوی کسی، یا تاکتیک‌های اختراع شده از سوی کسی، نه تز حزبی، بلکه نیروی شرایط بود که این ارگان‌های توده‌ای غیرحزبی را به تحقق بخشیدن به نیاز برای قیام و دگرگونی این ارگان‌ها به ارگان‌های قیام کشاند.»<sup>۱۶</sup> لنین شوراها را بمتابه «**جنین حکومت موقت**» در نظر می‌گرفت، زیرا «اگر قدرت به **ناگزیر** به آنها منتقل می‌شد، قیام پیروز شده بود»، و از ضرورت تغییر محور توجه به «**مطالعه‌ی این ارگان‌های جنینی حکومت نوین** که تاریخ بوجود آورده است، و مطالعه‌ی شرایط کارشان و **موفقیت‌شان**» سخن گفت.<sup>۱۷</sup> اما هنوز بر رهبری یکپارچه‌ی حزب سوسیال‌دمکراتیک تأکید می‌کرد. برای لنین شوراها «نه یک ارگان خود-حکومتی پرولتاریا، و نه اینکه

اصلاً ارگانی خود-حکومتی، بلکه یک سازمان مبارزاتی برای دستیابی به اهدافی معین بودند.<sup>۱۸</sup> او می‌گفت با وجودی که حزب «هیچگاه قصدش را برای استفاده از سازمان‌های غیر حزبی مانند شوراهای انکار نکرد»، اما حزب برای تقویت نفوذ خودش بر طبقه کارگر و افزایش قدرت خودش باید چنین کند.<sup>۱۹</sup>

از این موضع، لنین هیچگاه منحرف نشد، حتی هنگامی که، برای شکستن قدرت دوگانه‌ی شوراهای و حکومت موقت لیبرال که در فوریه‌ی ۱۹۱۷ بوجود آمد، شعار «تمام قدرت به شوراهای» را اعلام کرد. شوراهای از منظر لنین، می‌باید ترغیب می‌شدند تا حکومت موقت را نابود کنند، اما فقط برای اینکه حکومت جدیدی را، بر اساس شوراهای و نه بر پایه‌ی مجلس موسسان مورد انتظار، ایجاد کنند. این امر، مردم غیر کارکن را از شرکت مستقیم یا غیرمستقیم در فعالیت‌های دولتی بازمی‌داشت و از اینرو دیکتاتوری پرولتاریا را متحقق می‌ساخت. دولت نوین تابع شوراهای می‌بود و نه هیچ حزب خاصی. در حالی که لنین از شوراهای خواستار حکومت شورائی بود، هنوز اما بطور همزمان، در چارچوب یک حکومت بلشویکی فکر می‌کرد، یا بدون توافق شوراهای. تسره‌تلی، وزیر منشویک در حکومت موقت، در اولین کنگره‌شوراهای در ۳ ژوئن ۱۹۱۷، گفت که در روسیه‌ی کنونی حتی یک حزب وجود ندارد که بگوید قدرت را به دست ما بدهید. لنین به تندی پاسخ داد: «من می‌گویم هست، هیچ حزبی نمی‌تواند از این کار صرف نظر کند، و حزب ما هم صرف نظر نمی‌کند. آماده است تا در هر لحظه‌ای کل قدرت را بگیرد.»<sup>۲۰</sup>

در این زمان وضعیت هنوز در حال تلاطم مداوم بود. برغم تجزیه‌ی فزاینده‌ی ارتش، جنگ ادامه داشت؛ توطئه‌های ضدانقلابی چیده می‌شد؛ اقتصاد با سرعت فزاینده‌ای از هم می‌پاشید؛ فراکسیون بلشویکی در شوراهای هنوز اقلیتی بود که نمی‌توانست وضعیت را به نفع خودش تغییر دهد. از گروه‌بندی

سیاسی موجود امکان نداشت بتوان گفت که سیر تحولات به کدام سو خواهد بود. آیا ائتلاف شوراها و حکومت موقت تا فراخوان مجلس موسسان که همه‌ی احزاب خود را به آن متعهد کرده بودند- به درازا خواهد کشید و منجر به شکل‌گیری حکومتی بورژوائی و تکمیل انقلاب بورژوائی می‌شود؟ یا اینکه، تغییری در وضعیت خارجی، یا تغییری در ترکیب شوراها، به این ائتلاف خاتمه داده و منجر به جنگ داخلی نوینی می‌شود؟ یا اینکه، حکومت موقت با کمک بخش‌های وفادار ارتش، شوراها را از طریق شکلی از دیکتاتوری مطیع اراده‌ی خویش خواهد نمود؟ احزاب متعدد فعال در شوراها و برنامه‌های وسیعاً واگرای سیاسی و اقتصادی‌شان و نیز اصطحاک‌های درون دولت چنان وضعیت آشفته‌ای ایجاد کرده بود که هیچ چیز و همه چیز به نظر ممکن می‌رسید. تحت این شرایط، بلشویک‌ها یا با کسب اکثریت در شوراها و سپس کوشش برای بیرون راندن حکومت موقت می‌توانستند به قدرت برسند، یا با ریسک کردن توسط شورش مسلحانه با نیروهای محدود خودشان، بدون اینکه بر حمایت شوراها حساب کنند. هر دو راه امکان‌پذیر، و بهترین راه حل، آماده شدن برای هر دو بود. این شامل برخوردهای ضد و نقیض معینی در قبال شوراها می‌شد که لذا لنین برخی اوقات آنها را ضروری می‌دانست، و در مواقع دیگر آنها را بعنوان مانعی در به اجرا درآوردن انقلاب دوم می‌یافت. اما مستقل از اینکه شوراها چه نقشی ایفا می‌کردند، چنانکه از تمام وقایع بعدی برآید، می‌توان دریافت، قدرت برای حزب بود که سیاست لنین را تعیین می‌کرد. این البته چیزی جز انطباق با فلسفه‌ی عمومی‌اش و نیز با درکش از حزب بمتابه عنصر تعیین کننده در انقلاب سوسیالیستی نبود.

از آنجا که در فوریه ۱۹۱۷ سربازان به انقلاب گرویده بودند، شوراها‌ی اولیه ترکیبی از شوراها‌ی کارگران و سربازان بود، که سربازان در آن دارای اکثریتی عظیم بودند. برای مثال، در نیمه دوم ماه مارس ۱۹۱۷ شورای پتروگراد ۳۰۰۰ نماینده داشت که ۲۰۰۰ نفر از آنها سرباز بودند. نفوذ روشنفکران

انقلابی در ۱۹۱۷ بسیار بیشتر از ۱۹۰۵ بود، چنانکه از این واقعیت ممکن است مشاهده نمود که از ۴۲ عضو کمیته‌ی اجرائی شورای پتروگراد فقط هفت نفر کارگر کارخانه بودند. منشویک‌ها و سوسیال رولوسیونرها در ابتدا در شوراها غالب بودند. فراکسیون بلشویکی شامل ۴۰ نفر از ۳۰۰۰ نماینده می‌شد. در سپتامبر ۱۹۱۷ اما، بلشویک‌ها اکثریت را کسب کرده بودند. در بستر پیشرفت انقلابی آن زمان، قدرت فزاینده‌شان معطوف به انطباق بی قید و شرط شان بر اهداف واقعی توده‌های شورشی بود. گذشته از مطالبات محدود این توده‌ها مبنی بر رهائی از فلاکت بلاواسطه، خواسته‌های وسیع‌ترشان پایان جنگ و خلع ید و توزیع زمین‌های زمین‌داران بود. انقلاب فوریه در عین حال انقلابی بورژوائی، پرولتری و دهقانی بود، اما جنبه‌ی دهقانی‌اش بود که موفقیت‌اش را تضمین کرد. از جمعیت ۱۷۴ میلیونی روسیه فقط ۲۴ میلیون نفر در شهرها زندگی می‌کردند، و فلاکت هولناک دهقانان بود که آنان را با پرولتاریای صنعتی متلف ساخت. با اینکه حکومت موقت آماده بود تا یکرشته اصلاحات ارضی را برقرار کند، اما مایل نبود که خلع ید از زمین‌داران بزرگ بدون پرداخت غرامت را بپذیرد، زیرا این نقض اصل مالکیت خصوصی بود که سلطه‌ی بورژوازی بر آن استوار است. این حکومت مایل هم نبود که درخواست صلح کند، زیرا هنوز به پیروزی‌ای از سوی کشورهای متلفه و سهم شدن در غنائم جنگی امیدوار بود. بلشویک‌ها اما از پایان فوری جنگ و تقسیم زمین بین دهقانان دفاع می‌کردند. از آنجا که اکثریت سربازان از دهقانان بودند، شوراها سربازان، نه کمتر از شوراها کارگران، وفاداری شان را از احزاب بورژوائی و رفرمیستی به بلشویک‌ها تغییر دادند.

این برنامه‌ی ارضی مارکسیستی نبود که دهقانان را جذب کرد، بلکه برنامه‌ی سوسیال رولوسیونرها بود که خواستار ملی شدن تمام زمین‌ها تحت کنترل کمون‌های روستائی بصورت دمکراتیک سازمان یافته بر مبنای زمین‌داری برابر شده بود. از نقطه نظر مارکسی چنین برنامه‌ای اتوپیائی بود. مارکسیسم از

تولید انبوه که به کشاورزی فردی دهقانی خاتمه می‌دهد حمایت می‌کند. و از آنجا که سوسیالیسم را وارث سرمایه‌داری پیش‌بینی می‌کرد، و از آنجا که از دیدش، خود سرمایه‌داری به کشاورزی دهقانی کوچک خاتمه می‌دهد، انتظار داشت که مساله‌ی دهقانی عمدتاً درون سرمایه‌داری حل شده، چنانکه برای سوسیالیسم مساله‌ی بزرگی ایجاد نکند. مخالفت اولیه‌ی لنین با ناردونیسم و وارثان سوسیال رولوسیونرش بر اساس این اعتقاد بود که تقسیم مساوی زمین بین دهقانان نه تنها به غایت غیرواقعی است، بلکه در تضاد با شیوه‌ی تولید سوسیالیستی است. او نیز از قطعه‌قطعه کردن زمین‌های نیمه فئودالی حمایت می‌کرد، اما تنها برای تسریع رشد کشاورزی کاپیتالیستی که تمرکز مالکیت بر زمین را تحت شرایط پیشرفته‌تری برقرار می‌ساخت. به هر حال، این مساله‌ای مربوط به آینده، یعنی پیشرفت بیشتر سرمایه‌داری بود. لنین می‌گفت دهقانان «فقط با پیوند با جنبش طبقه کارگر، با کمک به کارگران در مبارزه‌شان برای سیستم سوسیالیستی برای تبدیل زمین و نیز ابزار دیگر تولید (کارخانجات، ماشین‌آلات کاری و غیره) به مالکیت اجتماعی، می‌توانند خود را از یوغ سرمایه رها سازند. کوشش برای حفظ دهقانان توسط حمایت از کشاورزی مقیاس کوچک و زمینداری کوچک از یورش سرمایه‌داری، ایجاد وقفه‌ای بی‌فایده در پیشرفت اجتماعی خواهد بود.»<sup>۲۱</sup>

دهقانان اما، مستقل از برنامه‌های حزبی، بزودی پس از انقلاب فوریه شروع به مصادره و تقسیم زمین به میل خود کردند. تا آن زمان، دولت موقت به مساله‌ی دهقانی توجه اندکی مبذول داشته بود. تنها در مقابل شورش‌های روستائی شروع به توجه جدی بدان نمود. اما با این وجود، فقط پیشنهاد‌های مبهمی در ارتباط با مصادره و تقسیم زمین ارائه داد که تصویب آن بصورت قانون به مجلس موسسان آینده موکول شد. از آنجا که منشویک‌ها و سوسیال رولوسیونرها اکنون در حکومت موقت نمایندگی داشتند، موضع مبهم این

آخری‌ها در قبال مسالهی زمین به قیمت از دست دادن حمایت فعال دهقانان از آنها تمام شد. بعدها لنین به این نکات چنین اشاره کرد:

ما در روسیه با چنین راحتی‌ای پیروز شدیم، زیرا انقلابمان را طی جنگ امپریالیستی تدارک دیدیم. . . . ده میلیون کارگر و دهقان در روسیه مسلح بودند، و شعار ما صلح فوری به هر قیمتی بود. ما پیروز شدیم، زیرا توده‌های وسیع دهقانی بطور انقلابی علیه زمین‌داران به صف بودند. سوسیال رولوسیونرها. . . خواستار روش‌های انقلابی بودند، . . . اما فاقد جرات عمل بشیوهی انقلابی بودند. ما پیروز شدیم . . . نه تنها بعلت آنکه اکثریت انکارناپذیر کارگران از ما حمایت کردند . . . بلکه همچنین بخاطر اینکه نیمی از ارتش، بلافاصله پس از تصرف قدرت از سوی ما، و نه ده‌م دهقانان در طی چند هفته به حمایت از ما پیوستند؛ ما پیروز شدیم زیرا بجای برنامه خودمان، برنامهی دهقانی سوسیال رولوسیونرها را برگزیدیم.<sup>۲۲</sup>

در طی جستار برای قدرت دولتی، برای لنین آشکار شد که جلب حمایت دهقانان مطلقاً حیاتی است، حتی اگر این حمایت صرفاً حمایتی منفعل باشد. برنامهی ارضی مارکسیستی در تقابل با برنامهی سوسیال رولوسیونرها برپا شد، اما در زمانی که مسائل عملی انقلاب هنوز عاجل نبود. تحت شرایط روسیه این برنامه کاملاً غیر واقعی بود. تمام ملاحظیات انتزاعی نسبت به مسالهی ارضی، هنگامی که دهقانان به راحتی به آنچه که دست یافتنی بود دست یافتند، بی‌معنا شدند. این بدان سبب نبود که چون «بلشویک‌ها از برنامه دهقانی سوسیال رولوسیونرها سود جستند، پیروز شدند»، بلکه بعلت این بود که آنها صرفاً آنچه را تأیید کردند که به هر حال در حال انجام بود. البته صحیح است که آنها بدین طریق «حسن نیت» دهقانان را بخود جلب نمودند، و بدین

ترتیب کسب و حفظ قدرت سیاسی برایشان راحت تر شد. معرفی لنین از این عمل اما، آنرا چنان به نظر می‌رساند که گوئی حرکتی از نظر زمانی فرصت طلبانه و بخشی از استراتژی عمومی‌ای است که به پیروزی بلشویک‌ها منجر گشت، و بدین طریق به اپورتونیسیم بمثابه سلاحی در انقلاب حقانیت می‌بخشید. موافقت با تصرف زمین از سوی دهقانان، گرچه بمثابه نقض اصول مارکسی شناخته شد، معه‌ذا بعنوان نیرنگی هوشمندانه برای کمک به پیشبرد انقلاب «مارکسیستی» تلقی شد. لنین و بلشویک‌ها، برغم محکوم کردن سرسختانه‌ی اپورتونیسیم رقیبان سیاسی‌شان، اما در رابطه با تمایل عمومی خودشان برای دست زدن به همه‌ی انواع سازش‌ها و توافقات موقتی، با قربانی نمودن اصول خودشان جهت دستیابی به برتری بیشتر در دراز مدت، بخود مباحثات می‌کردند.

با وجودی که لنین دشمن سرسخت انقلاب بورژوائی بود، سیاست‌هایش اما از نوع ذهنیت بورژوائی بودند؛ یعنی، او مبارزه‌ی بین طبقات و ملت‌ها را وابسته به استراتژی‌ها و تاکتیک‌های رهبران سیاسی و دولتمردانی که جنبش‌های مردم را تعیین می‌کنند می‌دید. مساله، پیشی گرفتن و کلک زدن به حریفان بود، مسابقه‌ای بود که آنهایی که بیشتر بر کاربرد رویدادها مهارت داشتند، برنده می‌شدند. سیاست و انقلاب یک «هنر» بود، که نخل پیروزی را به همه فن حریف‌ترین و مطلع‌ترین حریفان در رقابت اعطا می‌کرد - نه «هنر»ی در مغایرت با انعطاف ناپذیری‌های علم، یا کند ذهنی معمولی، بلکه «هنر»ی بمثابه رقابت استعدادها برای آوردن بهترین فرد به راس هرم. مطمئناً، مسابقه باید تحت نقصان‌های گوناگون برخاسته از شرایط عینی اجتماعی حاکم برگزار می‌شد، اما با این وجود، درون این شرایط، هنوز مساله این بود که در مبارزه برای کسب قدرت سیاسی «چه کسی چه کسی را نابود خواهد ساخت». منظور لنین از برتری تئوری بر عمل یا برتری رهبران بر توده‌های

کمابیش بی‌سواد که نسبت به شرایط فراتر از درکشان فقط می‌توانستند کورکورانه واکنش نشان دهند- همین بود.

بدون انکار محدودیت‌های عینی‌ای که برای فرآیندهای تاریخ‌ساز اجتماعی توسط مناسبات طبقاتی و سطح توسعه‌ی اقتصادی ایجاد شده بودند، لنین توانست خود را متقاعد کند که علیرغم اینکه تاریخ بوسیله‌ی انسان‌ها ساخته می‌شود، اما در واقع فقط توسط تعداد اندکی از آنها ساخته می‌شود، که با یکسان‌پنداری خودشان با منافع طبقاتی خاصی، مسیر رویدادها را از طریق توانائی‌های استثنائی‌شان و قدرتشان در اغواسازی دیگران تغییر می‌دهند. ولی هر بورژوائی، حتی با وجودی که ممکن است بر توانائی‌های تاریخ‌ساز افراد تأکید کند و امتیاز پیشرفت‌های اجتماعی را به حساب انسان‌های بزرگ بگذارد، می‌داند که دل‌خواهی بودن محض امری محال است. او این واقعیت را نادیده می‌گیرد که انسان بزرگ، مستقل از اینکه صلاحیت‌هایش چه ممکن است باشند، فقط بخاطر اینکه تارک ساختار اجتماعی هر می‌وجودش را می‌طلبد چنین هست (هرچند که رقابت ممکن است گهگاهی شخصیت‌های استثنائی را به راس هرم بیاورد). در جامعه‌ی طبقاتی نقش انسان بزرگ فقط بطور اتوماتیک اجرا نمی‌شود، بلکه باید برای درهم‌نگهداشتن بافت اجتماعی بر آن تأکید شود. هیچ جامعه‌ی طبقاتی‌ای نمی‌تواند بدون این انسان‌های بزرگ وجود داشته باشد، زیرا این تنها روی دیگر همان سکه است. اما با همان ویژه‌گی، انسان‌های بزرگ توسط آن شرایط عمومی اجتماعی-اقتصادی‌ای که نمادش می‌شوند، در اهدافشان محدود می‌شوند. مداخله‌شان در رویدادها با آنچه که تاریخاً امکان‌پذیر است محدود شده است. اما آنچه تاریخاً امکان‌پذیر است، توسط آنچه که شاید از نظر سیاسی امکان‌پذیر باشد تعیین نمی‌شود، بلکه با سطح واقعی نیروهای اجتماعی تولید و مناسبات تولیدی در پیوند با آن معین می‌گردد.



رویدادهای سیاسی، مطلوب بلشویک‌ها بود. در اولین کنگره‌ی شوراهای سراسر روسیه در ماه ژوئن ۱۹۱۷، بلشویک‌ها ۱۳ درصد از ۷۹۰ نماینده را کنترل می‌کردند؛ در کنگره‌ی دوم در اکتبر ۱۹۱۷، آنها ۵۱ درصد از ۶۷۵ نماینده را در اختیار داشتند. اما با اینکه بلشویک‌ها بسیار زودتر، یعنی در سپتامبر ۱۹۱۷ در شوراهای پتروگراد و مسکو اکثریت داشتند، لنین آماده بود تا حتی در غیر اینصورت نیز قدرت را بگیرد. او نوشت «منتظر ماندن برای یک اکثریت "رسمی" به نفع بلشویک‌ها، ساده لوحی است. هیچ انقلابی هیچگاه منتظر آن نمی‌شود».<sup>۲۳</sup> با وجود اپوزیسیون در حزب خودش، او خواستار شورش مسلحانه پیش از اجلاس دومین کنگره‌ی سراسری شوراهای روسیه شد. یک عمل انجام شده، کسب حمایت از کنگره برای نابودی حکومت موقت را ساده‌تر می‌کرد. بدین منظور، شورای پتروگراد یک کمیته‌ی نظامی-انقلابی تحت رهبری تروتسکی را سازمان داد که در بیست و پنجم اکتبر دست به اقدام زد. در طی چند ساعت کودتا، لنین قادر بود تا مدعی پیروزی انقلاب کارگران و دهقانان شود، و سپس در همان روز تأیید کنگره‌ی شوراهای سراسر روسیه را جلب نماید. این کار آسان‌تر بود، زیرا سوسیال رولوسیونرهای راست و منشویک‌ها، در اعتراض به این کودتا، کنگره را ترک گفته بودند. در روز بعد از آن، اولین حکومت کارگران و دهقانان تشکیل شد.

ثابت شد که تعیین وقت لنین برای قیام صحیح بود. دولت موقت را بی دفاع یافت و انتقال قدرت به دولت شوروی را تقریباً بدون خونریزی تضمین کرد. ظاهراً انقلاب بورژوائی تاکنونی را نیز به انقلاب پرولتاریائی تغییر داد حتی برغم اینکه این انتقال نه توسط خیزشی خودانگیخته از سوی طبقه کارگر، بلکه توسط یک نیروی نظامی بطور توطئه‌گرانه سازمان‌یافته‌ی کارگران بلشویک مسلح و ارتشی‌های جدا شده‌ی حامی بلشویک‌ها انجام شد. با وجودی که امری حزبی بود، اما بی‌تردید با خواسته‌های واقعی کارگران منطبق

گشت، زیرا با تغییر وفاداری سیاسی در شوراها و تغییر موضع عمومی جمعیت کارگری بیان شد. لنین در واقع موفق به برپائی یک انقلاب پرولتاریائی برای کارگران شد، بدین ترتیب درک‌های انقلابی خودش را به اثبات رساند. اما، هنگامی که او تدارک برای قیام را درخواست نمود، نه از اعمال قدرت دولتی توسط شوراها، بلکه از اعمال قدرت دولتی توسط حزب سخن می‌گفت. او مسلم می‌دانست که با بلشویک بودن یا حامی بلشویک‌ها بودن اکثریت نمایندگان شورا، حکومت نوین، حکومتی بلشویکی خواهد بود. و البته چنین بود، حتی با اینکه برخی سوسیال رولوسیونرهای چپ و سوسیالیست‌های چپ مناصبی را در حکومت جدید اشغال کردند.

در ابتدا اما، بلشویک‌ها بسیار با احتیاط پیش رفتند، بر سرشت دمکراتیک رژیم جدیدشان و بر قصدشان در پذیرش تصمیمات توده‌های مردم حتی اگر با آنها موافق نباشند، اصرار می‌ورزیدند. آنها انتخابات مجلس موسسان را که اکثریت بزرگی به سوسیال رولوسیونرها داد و بلشویک‌ها را در اقلیت قرار داد، بی‌درنگ باطل نکردند. اما سوسیال رولوسیونرها، برغم موفقیت انتخاباتی شان که بخاطر همدلی سنتی شان با دهقانان بود، بخصوص با توجه به مساله‌ی ادامه جنگ، حزب واحدی نبودند. سوسیال رولوسیونرهای چپ با بلشویک‌ها بیشتر سازگار بودند تا جناح راست حزب خودشان. هنگامی که انتخابات مجلس موسسان در جریان بود، کنگره‌ی نمایندگان دهقانان سراسر روسیه نیز در حال برگزاری بود. این کنگره، سوسیال رولوسیونرها را منشعب نمود و جناح چپ وارد ائتلافی با بلشویک‌ها شد. نتایج انتخابات روشن کرد که مجلس موسسان سلطه‌ی سیاسی حزب بلشویک و نیز دستاوردهای انقلاب را نابود خواهد نمود. در نتیجه بلشویک‌ها، با رضایت سوسیال رولوسیونرهای چپ و بعضی سوسیالیست‌های چپ، بسادگی این مجلس را منحل کردند.

خواست اکثریت اهالی کارگران و دهقانان برای دست یافتن به صلح، زمین، نان و آزادی، بدیل کامل خود را در برنامه‌ی سیاسی حزب بلشویک یافت. آرمان‌های نوپای بورژوا دمکراتیک در رابطه با مجلس موسسان اهمیت ظاهری‌اش را نه تنها برای بلشویک‌ها، بلکه همچنین برای توده‌های وسیع از دست داد. انقلابیون نه تنها در روسیه، بلکه در سطح بین‌المللی حکومت شورائی را بعنوان دستاوردی با اهمیت تاریخی ستودند. حتی سوسیالیست‌های شکاکی مانند لوکزامبورگ گفتند که بلشویک‌ها با تصرف قدرت «برای نخستین بار هدف غائی سوسیالیسم را بمثابه برنامه‌ی مستقیم سیاست‌های عملی اعلام کرده‌اند».<sup>۲۴</sup> آنها این کار را با «حل مشکل جلب حمایت اکثریت مردم» توسط تاکتیک‌های انقلابی‌ای انجام دادند که منجر به اکثریت شد بجای اینکه منتظر بمانند تا این اکثریت یک تاکتیک انقلابی پرورش دهد.<sup>۲۵</sup> از دید وی، حداقل تا آنجا که توده‌های شهری مد نظر بودند، حزب لنین با قرار دادن تمام قدرت بدست شوراها، منافع حقیقی این توده‌ها را دریافت.

لنین اما از زاویه دید خودش، قدرت شورا را با قدرت حزب بلشویک مساوی قرار داد. او تحقق حکومت شوراها را انحصار دولت توسط حزب می‌دید. بالاخره تنها انتخاب، بین دولت سرمایه‌داری و دولت کارگران و دهقانان قادر به پیشگیری از بازگشت حکومت بورژوائی بود. ولی برای ادامه‌ی سلطه‌ی بلشویکی بر دولت و دستگاه حکومتی‌اش، کارگران و دهقانان می‌باید به انتخاب بلشویک‌ها برای شوراها ادامه می‌دادند. برای این انتخاب هیچ تضمینی وجود نداشت. درست مانند منشویک‌ها و سوسیال رولوسیونرها که زمانی در اکثریت بودند و اکنون خود را در اقلیت می‌یافتند، امور می‌توانست برای بلشویک‌ها دوباره تغییر کند. بنابراین ضروری بود که از عروج مجدد شوراها ممانعت شود که ممکن بود از بازگشت نهادهای بورژوائی حمایت کنند. شوراها اگر بحال خود رها می‌شدند، کاملاً مستعد سلب قدرت

از خویش برای وعده‌های بورژوازی لیبرال و متحدین سوسیال‌رفرمیست‌شان بودند. آنگاه، حفظ سرشت سوسیالیستی انقلاب، مستلزم سرکوب تمام نیروهای ضدبلاشویک درون و بیرون سیستم شورائی بود. در مدت کوتاهی رژیم شورائی، دیکتاتوری حزب بلاشویک شد. شوراهای اخته شده برای پوشاندن این واقعیت حفظ شدند گرچه فقط بطور فورمالیته.

کاملاً مستقل از شرکت تاکتیکی در انتخابات مجلس موسسان و مجیزگوئی های گهگاهی در مورد این نهاد بورژوائی، لنین قبلاً، پس از بازگشت‌اش به روسیه، در باصطلاح «تزه‌ای آوریل» پیشنهادی به سازمانش، بحث کرده بود که به دلیل وجود شوراها، که از دید وی نوعی از حکومت را همانند آنچه که توسط کمون پاریس بوجود آمده بود ممکن می‌ساخت، جمهوری پارلمانی ضروری نبود. بر طبق این نظر، او فکر نمی‌کرد که سوسیالیسم در دستور روز باشد، بلکه «گذار به کنترل تولید و توزیع محصولات توسط شورای نمایندگان کارگران» برای حل نیازهای عاجل انقلاب کفایت می‌کرد. آنچه که از همه مهم‌تر بود، سرشت حکومت و قدرت سیاسی بود که از آن همه چیز دیگر در مسیر سوسیالیسم جریان می‌یافت. «تمام قدرت بدست شوراها»، شامل تصرف ابزار تولید، یا لغو کار مزدی نمی‌شد. از کارگران نه توقعی برای اداره کردن، بلکه فقط انتظار نظارت بر واحدهای صنعتی می‌رفت. اولین حکم کنترل کارگری اینرا بسط داد:

به تولید، انبار، خرید و فروش مواد خام و کالاهای تمام شده، و همچنین بر موسسات مالی. کارگران این کنترل را از طریق سازمان های منتخبه‌شان مانند کمیته‌های کارخانه و کارگاه، شوراهای ارشد و غیره اعمال می‌کنند. کارکنان دفتری و پرسنل تکنیکی نیز باید در این کمیته‌ها نماینده داشته باشند. ... ارگان‌های کنترل کارگری حق دارند بر تولید نظارت کنند. رازهای بازرگانی ملغی شده‌اند. صاحبان

[بیزینس] باید دفاتر و صورت حساب‌های خود برای سال گذشته و سال جاری را به ارگان‌های کنترل کارگری نشان دهند.<sup>۲۶</sup>

اما، تولید سرمایه‌داری و کنترل کارگری با یکدیگر سازگار نیستند، و این چاره‌ی موقتی، که بلشویک‌ها امیدوار بودند تا با آن کمک سازماندهان تولید سرمایه‌داری را حفظ کرده، و معه‌ذا اشتیاق فراوان کارگران جهت تصرف صنایع را نیز ارضا کنند، نمی‌توانست مدت زیادی به درازا بکشد. لنین یک سال پس از آن توضیح داد:

ما فرمان سوسیالیسم را یک مرتبه در تمام صنایع صادر نکردیم، زیرا سوسیالیسم فقط زمانی شکل می‌گیرد و بالاخره ایجاد می‌شود که طبقه کارگر فرا گرفته باشد که اقتصاد را بگرداند. . . . به این دلیل است که ما کنترل کارگری را اجرا کردیم، با آگاهی از اینکه آن اقدامی نیم‌بند و متناقض است. اما اینکه کارگران خودشان این کار را بعهده گرفته باشند را ما مهم‌ترین و با ارزش‌ترین چیزها می‌دانیم، به همین دلیل بود که از کنترل کارگری که ناگزیر بود در صنایع کلیدی بصورت هرج و مرج، ناشیانه و نیم‌بند درآید، به مدیریت کارگری صنایع در مقیاس کشوری رسیدیم.<sup>۲۷</sup>

تغییر از «کنترل» به «مدیریت»، لغو هر دو را در پی داشت. مطمئناً، همان گونه که اخته کردن شوراها زمان برد زیرا مستلزم شکل‌گیری و استحکام دستگاه دولت بلشویکی بود، نفوذ مستقیم کارگران بر کارخانه‌ها و کارگاه‌ها نیز تنها بتدریج از طریق روش‌هایی مثل انتقال حق کنترل از کمیته‌های کارخانه به اتحادیه‌های کارگری، و سپس تبدیل این آخری به دفاتر نمایندگی دولت، از میان برداشته شد. در واقع، کنترل کارگران توسط شوراهای کارخانه یا سخنگویان کارخانه\* پیش از فرمان حکومت وجود داشت. این کمیته‌ها بطور

\* shop stewards

خودانگیخته در طی انقلاب فوریه بعنوان تنها شکل ممکن نمایندگی کارگری بخاطر انهدام اتحادیه‌های کارگری در طول جنگ پدید آمدند. اتحادیه‌ها البته همتای سوسیال‌دمکراسی روسیه و دژ جناح منشویک آن بودند. آنها پس از انقلاب فوریه بسرعت جان گرفتند، اما اکنون در برابر خود مخالفتی قوی در کمیته‌های کارخانه یافتند که تحت شرایط تغییر یافته اتحادیه‌ها را زائد می‌دانستند. کلاً شوراهای کارخانه از بلشویک‌ها حمایت می‌کردند، و خود را قالب مناسب‌تر سازمانی می‌دانستند، نه تنها برای مبارزه جهت خواسته‌های فوری و کنترل کارگری، بلکه همچنین بعنوان سیستم جدیداً کشف شده برای مدیریت تولید در موسسات تولیدی و اقتصاد بطور کل.

با سرنگونی حکومت موقت، و حتی پیش از آن، تلاش‌های جدی‌ای برای ادغام شوراهای کارخانه در یک شبکه‌ی متمرکز بعمل آمد، بمنظور اینکه هم وجود اقتصاد ملی و هم کنترل تقسیم نشده بر تولید و توزیع توسط خود تولیدکنندگان تأمین شود، که عملاً به معنای لغو کار مزدی می‌بود. اما حتی تنها بعنوان یک گرایش، و با توجه به شرایط روسیه گرایشی نسبتاً ضعیف، این پروژه از جانب رژیم بلشویکی با این بهانه که به بهبود اقتصاد آسیب می‌رساند و بارآوری کار را تنزل می‌دهد بی‌درنگ غیرقانونی اعلام شد. علیرغم اینکه کمیته‌های کارخانه یکی از شروط تصرف قدرت بلشویکی بودند، اکنون چشم داشت این کمیته‌ها به خودگردانی، با حاکمیت دیکتاتورمنشانه‌ی دولت بلشویکی در تضاد بود و آنرا به خطر می‌انداخت. منشویک‌ها با از کف دادن قدرت، کنترل خود بر اتحادیه‌های کارگری را نیز از دست دادند و بلشویک‌ها این کنترل را بدست گرفتند. شوراهای کارخانه وادار شدند تا خود را تابع اتحادیه‌های کارگری نمایند، در واقع، وادار به تبدیل خویش به وسیله‌ای برای اتحادیه کارگری جهت دفاع از تصمیمات این آخری در کارخانجات شدند. اتحادیه‌های کارگری با تمرکز بوروکراتیک شان کمتر پذیرای فعالیت‌های مستقل بودند و به راحتی بیشتری می‌توانستند

در حکومت بلشویکیِ تکوین‌یابنده ادغام شوند. و همانگونه که در آن زمان بدان اشاره شد، «مسیر عینی انقلاب، انتقال به کنترل حکومتی و نظارت بر صنایع را اقتضا می‌کرد».<sup>۲۸</sup>

بدین طریق، کنترل کارگری، وارونه و کنترل بر کارگران و تولیدشان شد. نیاز اساسی، تولید بیشتر بود؛ و از آنجا که پند و اندرز خالی نمی‌توانست بیش از آنچه که معمول بود کارگران را به استثمار بیشتر خود وادار کند، حکومت بلشویکی خود را به حوزه‌ی اقتصادی گسترش داد، و در تمام مدت تاکید می‌کرد که کنترل اقتصاد توسط دولت در واقع به معنای کنترل آن بوسیله‌ی پرولتاریا است. این، لنین را از آن باز نداشت که اعلام کند هدایت تکنیکی و سازمانی تولید مطلقاً ضروری است و باید حق انحصاری مدیران و گردانندگان منتصب از سوی دولت باشد، زیرا

پی‌ریزی سوسیالیسم وحدت اراده‌ی مطلق و اکیدی را می‌طلبد که کارهای مشترک صدها، هزاران و ده‌ها هزار نفر از مردم را هدایت کند . . . چگونه وحدت اراده‌ی اکید می‌تواند تضمین شود؟ توسط اینکه هزاران نفر اراده‌شان را تابع اراده‌ی یک نفر کنند. با وجود دیسپلین و آگاهی طبقاتی ایده‌آل‌آنهائی که در کار مشترک شرکت می‌کنند، این تبعیت کاملاً مانند رهبری ملایم رهبر یک ارکستر خواهد بود. اگر فاقد دیسپلین ایده‌آل و آگاهی طبقاتی باشد، ممکن است که شکل تند دیکتاتوری بگیرد. اما انجام می‌شود آنچه که انجام خواهد شد، تبعیت بی‌چون و چرا از اراده‌ای واحد، برای موفقیت فرآیندهائی که بر طبق طرح صنعت مقیاس بزرگ سازمان یافته‌اند، مطلقاً ضروری است.<sup>۲۹</sup>

اگر این گفته جدی گرفته شود، در روسیه می‌باید فقدان کامل آگاهی طبقاتی حاکم بوده باشد، چون کنترل بر تولید و نیز بر زندگی اجتماعی

بطورکل، چنان شکل دیکتاتوری‌ای گرفت که فراتر از هرآنچه بود که در کشورهای سرمایه‌داری تجربه شده بود، و هر میزانی از خودگردانی از سوی کارگران را تا امروز از بین برد.



<sup>1</sup> Cf. Kautsky, *The Road to Power* (1909).

<sup>۲</sup> افراد اشاره شده در اینجا نه تنها خود را، بلکه جریان‌ات درون جنبش کارگری را نیز نمایندگی می‌کنند که با سهم‌شان در تئوری و عمل این جنبش نقش برجسته‌ای ایفا کردند.

<sup>۳</sup> لنین، مجموعه آثار جلد ۳۵، (مسکو: پروگرس، ۱۹۶۶) ص. ۷۶

<sup>۴</sup> ادبیات و اسناد در مورد انقلاب روسیه چنان گسترده هستند که بسختی می‌تواند یا نیاز است که چیزی بدان افزود، مگر اینکه کار تاریخ‌دانان حرفه‌ای باشد؛ بخصوص اینکه این قیام از هر زاویه دید قابل تصویری، چه در حمایت و چه بر علیه آن، و نیز در ارتباط با تأثیرش بر کل جهان و توسعه‌ی سرمایه‌داری بررسی شده است. از اینرو ما تنها به آن جنبه‌هایی از این انقلاب می‌پردازیم که به درک تأثیر آن بر جنبش کارگری در کل، و تئوری و عمل مارکسیسم بطور خاص مربوط است.

<sup>5</sup> M Past and Thoughts. The Memoirs of Alexander Herzen (Berkeley: University of California Press, 1973) p. 500

<sup>۶</sup> حزب سوسیال رولوسیونر [اس ار] از منافع دهقانان در انقلاب روسیه نمایندگی می‌کرد. در سال ۱۹۰۵ از طریق وحدت چند گروه پوپولیست سازمان یافت. برنامه‌اش خواستار یک جمهوری فدراتیو بر پایه‌ی حق انتخابات عمومی بود، و بر «سوسیالیزه» کردن تمام زمین‌ها تأکید داشت، بدین معنا که مالکیت و کنترل زمین‌ها بر اساس مناطق بطور دمکراتیک سازمان یافته، و بر پایه‌ی سهم مساوی و لغو کار استخدامی باشد. این حزب با وجودی که کارگران و روشنفکران را در بر می‌گرفت، بر مبنای این پنداشت که لغو زمینداری بخودی خود مانع از پیشرفت بیشتر مناسبات تولیدی سرمایه‌داری خواهد شد، خود را با ملی کردن صنایع درگیر نمی‌کرد. اما، جناح چپ آن، «ماکسیمالیست‌ها» از مشمول کردن سوسیالیزاسیون صنایع تحت حمایت یک جمهوری کارگری در برنامه‌شان پشتیبانی می‌کردند. این جناح از جناح راست حزب که مدافع جنگ بود، خود را با موضع انترناسیونالیستی‌اش در رابطه با موضوع جنگ نیز جدا ساخت. سوسیال رولوسیونرها با ایجاد بلوکی با منشویک‌ها بر شورای پتروگراد غلبه داشتند؛ خودشان به تنهایی شورای نمایندگان دهقانان را کنترل می‌کردند. در انتخابات مجلس موسسان سراسر روسیه در نوامبر ۱۹۱۷، از مجموع ۴۱,۷۰۰,۰۰۰ رای، آنها ۱۷ میلیون رای آوردند، و دبیر کل حزب، و. م. چرنف بعنوان رئیس این مجلس انتخاب شد. پیش از این، حزب در حکومت موقتی که در انقلاب فوریه تشکیل شد نمایندگی داشت. جناح چپ آن از بلشویک‌ها حمایت کرد و در اولین حکومت بلشویکی و نیز در انحلال مجلس موسسان شرکت نمود.

<sup>۷</sup> لنین، مجموعه آثار جلد ۲۱ (مسکو: پروگرس ۱۹۶۴) ص. ۳۳۶.

<sup>۸</sup> لنین، چه باید کرد؟ (نیویورک ۱۹۲۹) نوشته شده در فوریه ۱۹۰۲. [لنین، آثار منتخبه در یک جلد (فارسی) صص. ۱۴۷-۷۳ انتشارات سازمان انقلابی حزب توده ایران]

<sup>۹</sup> همان منبع، ص. ۳۳ [منبع فوق، ص. ۸۴]

<sup>۱۰</sup> همان منبع، ص. ۱۱۴-۱۱۳ [منبع فوق، ص. ۱۱۹]

<sup>۱۱</sup> David Lane, *The Roots of Russian Communism* (State College, Pa.: Pennsylvania State University Press, 1969), pp. 12-15.

این کتاب حاوی تحلیلی وسیع در مورد کشور روسیه بعنوان یک کل و مناطق خاص آن، در مورد ترکیب اجتماعی، ساختار، عضویت، و فعالیت گروه های سوسیال دمکراتیک از سال ۱۸۸۹ تا ۱۹۰۷ است.

<sup>۱۲</sup> As quoted by N. Valentinov in his book *Encounters With Lenin* (1968) p. 42. See also Balabanoff, *My Life As a Rebel* (1968), and other memoirs.

<sup>۱۳</sup> L. Trotsky, *1905* (New York: Vintage, 1972), p. 104.

<sup>۱۴</sup> برای تاریخی دقیق در رابطه با شوراها نگاه کنید به:

O. Anweiler, *The Soviets: The Russian Workers, Peasants, and Soldiers Councils, 1905-1921* (New York: Pantheon, 1974).

<sup>۱۵</sup> Trotsky, 1905, p. 251.

<sup>۱۶</sup> لنین، «انحلال دوما و وظایف پرولتاریا» (۱۹۰۶)، مجموعه آثار جلد ۱۱ (مسکو: پروگرس ۱۹۶۲) ص. ۱۲۵-۱۲۴

<sup>۱۷</sup> همان، ص. ۱۲۹-۱۲۸

<sup>۱۸</sup> لنین، «سوسیالیسم و آنارشیزم» (۱۹۰۵)، مجموعه آثار جلد ۱۰ (مسکو: پروگرس، ۱۹۶۲) ص. ۷۲

<sup>۱۹</sup> لنین، «پیش نویس قطعنامه کنگره پنجم R.S.D.L.P» (حزب سوسیال دمکرات کارگران روسیه) (۱۹۰۷)، مجموعه آثار، جلد ۱۲ (مسکو: پروگرس ۱۹۶۲) ص. ۱۴۴-۱۴۲ [قطعنامه ها و تصمیمات حزب کارگر سوسیال دمکرات روسیه ۱۹۱۷-۱۸۹۸، ص. ۱۲۵، ترجمه و انتشار سچفنا - کمیته خارج، ۱۳۶۳]

<sup>۲۰</sup> Trotsky, *The History of the Russian Revolution, Vol. I* (Ann Arbor: University of Michigan Press, 1932), p. 479. Cf: M. Ferro, *The Russian Revolution of February 1917* (Englewood Cliffs, N.J.: Prentice-Hall, 1972), p. 308.

<sup>۲۱</sup> لنین، «حزب کارگران و مساله ی دهقانی» (۱۹۰۲) در مجموعه آثار جلد ۴ (مسکو: پروگرس، ۱۹۶۲) ص. ۴۲۲

<sup>۲۲</sup> لنین، «سخنرانی در دفاع از تاکتیک‌های انترناسیونال کمونیستی» در کنگره‌ی سوم انترناسیونال کمونیستی (ژوئیه ۱۹۲۱) [لنین، مجموعه سخنرانیها در کنگره‌های انترناسیونال کمونیستی (کمیترن)، ص. ۱۳۰، ترجمه م. ت. پرتو] «علیه دگماتیسم و سکتاریسم در جنبش طبقه کارگر» (مسکو ۱۹۶۵) ص. ۱۷۹-۱۸۱.

<sup>۲۳</sup> لنین، «بلشویک‌ها باید قدرت را بگیرند» (نامه به کمیته مرکزی پتروگراد و کمیته‌ی حزبی مسکو) در مجموعه آثار، جلد ۲۶ (مسکو: پروگرس ۱۹۶۴) ص. ۲۱.

<sup>۲۴</sup> روزا لوکزامبورگ، «انقلاب روسیه» (Ann Arbor: University of Michigan Press, ) (1961, p. 39) [برگزیده آثار روزا لوکزامبورگ، صص. ۹۹-۹۸، ۱۳۵۸، انتشارات سچفخا]

<sup>۲۵</sup> همان منبع.

<sup>۲۶</sup> J. Bunyan and H. H. Fisher, *The Bolshevik Revolution* (Stanford: Stanford University Press, 1934).

<sup>۲۷</sup> لنین، «مسائل سازمان سوسیالیستی اقتصاد» مسکو، ص ۱۷۳.

<sup>۲۸</sup> A. M. Pankratova *Fabrikräte in Russland* (Frankfurt: Fischer, 1976), p. 232.

این کتاب مهم که اولین بار در روسیه در ۱۹۲۳ منتشر شد توصیفی جامع -- گرچه از زاویه دید بلشویکی -- از پیدایش، فعالیت‌ها، آرمان‌ها و آرزوهای شوراهای کارخانه روسیه، روابطشان با اتحادیه‌های کارگری و نابودی‌شان توسط دولت بلشویکی ارائه می‌دهد.

<sup>۲۹</sup> لنین، «مسائل سازمان سوسیالیستی اقتصاد» ص ۱۲۷.

# ایده‌ی کمون

شکست کارگران در حفظ کنترل بر سرنوشت خویش عمدتاً ناشی از عدم آمادگی مادی عمومی روسیه برای توسعه‌ای سوسیالیستی می‌شد، اما همچنین معطوف به این واقعیت بود که نه شوراها و نه احزاب سوسیالیست نمی‌دانستند چگونه دست بکار سازمان‌دهی جامعه‌ی سوسیالیستی شوند. هیچ پیشینه‌ی تاریخی‌ای وجود نداشت، و تئوری مارکسیستی نیز بطور جدی به مسأله‌ی بازسازی سوسیالیستی جامعه نپرداخته بود. با این وجود، رخدادهای انقلابی سابق، بخصوص در ارتباط با روسیه بعثت عقب‌ماندگی عمومی‌اش، قدری مرتبط بودند. مارکسیست‌های روسی، با پیروی از مارکس و انگلس، مایل بودند به کمون پاریس بمثابه انقلابی که از سوی طبقه کارگر تحت

شرایط همسانِ نامساعدی انجام گرفت، اشاره کنند. برای مثال تروتسکی نوشت:

این غیرمحمتمل نیست که پرولتاریا در کشوری عقب‌مانده با درجه‌ی پائین‌تری از پیشرفت سرمایه‌داری، زودتر از کشوری وسیعاً پیشرفته به برتری سیاسی دست یابد. از این قرار، پرولتاریا مدیریت امور عمومی را در سال ۱۸۷۱ در پاریس طبقه متوسطی، آگاهانه بدست گرفت. صحیح است که حکومت پرولتاریا فقط دو ماه بدرازا کشید؛ اما، جالب توجه آنست که در مراکز بسیار پیشرفته‌تر مانند انگلستان و ایالات متحده، پرولتاریا هیچگاه، حتی در طول یک روز در قدرت نبود.<sup>۱</sup>

لنین نیز در کمون پاریس توجیهی برای طرز برخورد خودش در رابطه با انقلاب روسیه و دیکتاتوری شوروی یافت. با نقل قول از مارکس، استناد کرد که درس بزرگ کمون پاریس اینست که دولت بورژوائی نمی‌تواند به سادگی توسط پرولتاریا تصاحب شود بلکه باید درهم کوبیده شده، و یک دولت یا شبه‌دولت پرولتری جایگزین آن گردد که به محض آنکه حکومت اکثریت جایگزین حکومت اقلیت جامعه‌ی بورژوائی شد، رو به زوال می‌گذارد. او نوشت «سرمایه‌داران را براندازید، با مشت آهنین پرولتاریای مسلح مقاومت استثمارگران را متلاشی کنید، ماشین بوروکراتیک دولت مدرن را بشکنید - آنگاه شما در پیش رویتان مکانیزمی با عالی‌ترین تجهیزات تکنیکی و عاری از "انگل" خواهید داشت؛ [مکانیسمی] که قادر است توسط خود کارگران متحدی که تکنیسین‌ها، مدیران و حساب‌داران خودشان را استخدام می‌کنند و به همه‌ی آنها و دقیقاً همه‌ی مقامات "دولتی" دستمزدی معادل دستمزد یک کارگر معمولی می‌پردازند، به حرکت درآید. در اینجا وظیفه‌ای مشخص و عملی وجود دارد، که در مورد تمام تراست‌ها فوراً قابل اجرا است، وظیفه‌ای

که کارگران را از استثمارگران آزاد ساخته و از تجاربی استفاده می‌کند (بخصوص در حوزه‌ی ساختن دولت)، که کمون در عمل شروع به آشکار کردنش کرد.<sup>۲</sup>

عملکرد دولت پرولتری چنانکه توسط کمون آشکار شد، عملکردی نسبتاً محدود بود، گرچه، آن‌گونه که تروتسکی ابراز داشت، چندان هم «آگاهانه» آغاز نشد، بلکه از شرایط ویژه‌ی جنگ فرانسه-پروس، محاصره پاریس، و میهن‌پرستی عظیم مردم پاریس بطور خودانگیخته بیرون آمده بود. اما شرایط هرچه بود، ادغام کارگران درون گارد ملی، که در آن غالب شدند، سلاح‌هایی برای ابراز مخالفت خود علیه حکومت تازه تاسیس بورژوائی که در تلاش جهت سازش با متجاوزین پروسی بود در اختیارشان قرار داد. رنج عظیمی که در محاصره‌ی پاریس متحمل شدند تب و تاب میهن‌پرستانه‌شان را تقلیل نداد، بلکه صرفاً نفرت‌شان را از بورژوازی که حاضر بود نتایج شکست را بپذیرد تا سلطه‌ی خویش را از طریق خلع سلاح کارگران حفظ کند، تشدید کرد. در برابر موقعیت رو به اعتلای انقلابی در پاریس، دولت بورژوائی خود را در ورسای تاسیس کرد و برای بازپس‌گیری پایتخت آماده شد. انتخابات شهرداری در ۲۶ ماه مارس ۱۸۷۱، به اپوزیسیون چپ جمهوری‌خواه اکثریت چهار به یک داد، و منجر به اعلام کمون پاریس گردید. کمون، در حکومت بر شهر با کمیته مرکزی گارد ملی که مسئول دفاع از آن بود، سهیم شد.

علیرغم اینکه انقلاب کمون به خودش بعنوان گشایش‌گر یک «عصر سیاسی نوین»، و نشان‌گر «پایان جهان کهنه‌ی حکومتی و آخوندی، میلیتاریسم، انحصارگری، امتیازاتی که پرولتاریا صاحب برده‌گی اش است، ملت و بدبختی و مصیبت‌هایش»<sup>۳</sup> می‌نگریست، فشار شرایط و نیز تنوع عقاید که کموناردها را آشفته می‌کرد، مانع از یک برنامه‌ی سوسیالیستی گسترده یا منسجم شد. با این وجود، فرمان‌هایی وجود داشت که: ارتش را به نفع گارد ملی منحل

کردند، حقوق کارکنان حکومتی را تا حد مساوی با حقوق کارگران محدود ساختند، از تملک کلیسا خلع ید نمودند، جریمه‌های تحمیلی به کارگران از طرف کارفرماها را لغو کردند، و غیره. این اقدام‌ها اما هنوز یک دگرگونی رادیکال اجتماعی را نشانه نمی‌رفتند. از این گذشته، هنوز کارگران در شورای اجرائی کمون در اقلیت بودند. از ۹۰ عضو این شورا، تنها ۲۱ نفر از طبقه کارگر، و بقیه، مردمان طبقه متوسط، مانند کاسب‌کارهای کوچک، کارمندان، روزنامه‌نگاران، نویسندگان، نقاشان و روشنفکران بودند. تنها تعداد بسیار معدودی از اعضاء رهبری کمون طرفدار انترناسیونال اول بودند. اکثریت، بین انواع مختلف پرودونیست‌ها، بلانکیست‌ها، و ژاکوبینی‌ها تقسیم می‌شد که عمدتاً مشتاق آزادی‌های سیاسی و حفظ صاحبان مالکیت کوچک در جامعه‌ای غیرمتمرکز بودند. بنابراین کمون برای تفسیرهای مختلف از سوی منافع گوناگون عمل‌کننده در آن باز بود.

تمام ضعف‌های کمون اما، بویژه در پرتو موضع خود مارکس، نمی‌توانند این واقعیت را محو سازند که کمون اساساً حکومتی ضد بورژوائی بود؛ حکومتی که در آن برخی از کارگران عملاً کارکردهای دولتی را به اجرا گذاردند و تمایل‌شان برای تسلط بر جامعه را ابراز داشتند. همین واقعیت ذاتی، در ارزیابی مارکس از کمون بسیار بیشتر از تمام جنبه‌های دیگرش سنگینی کرد، و بر خلاف درک خودش از سوسیالیسم شد.

کمون از سوی انترناسیونال برپا نشده بود و هیچ خصوصیت سوسیالیستی‌ای در مفهوم مارکسی نداشت. اینکه مارکس با این وجود، خود و انترناسیونال را با آن همانند ساخت، از سوی رقیبان سیاسی‌اش بمثابه‌ی کوششی فرصت طلبانه جهت ضمیمه ساختن شکوه کمون به مارکسیسم دیده شد.<sup>۴</sup> نیازی به بزیر سوال کشیدن انگیزه‌های مارکس در رابطه با همانندسازی آرمان‌های خودش با آرمان‌های کمون نیست. همان خشم و هیجانی را که کمون پاریس

در کارگران و نیز بورژوازی آزاد ساخت، نشانگر اینست که تقسیم طبقاتی جامعه می‌تواند بر تفاوت‌های ایدئولوژیک و حتی بر تمایزات مادی درون هر طبقه‌ی مجزائی غلبه نماید. این مهم نبود که کمون از چه برنامه‌ی خاصی حمایت می‌کرد - اینکه این برنامه سرشتی سانترالیستی داشت یا فدرالیستی، یا اینکه بالفعل یا فقط بالقوه نشانگر خلع‌ید از بورژوازی بود - بلکه فقط این واقعیت اهمیت داشت که بخش‌هایی از طبقه کارگر فوراً خود را از یوغ بورژوائی رها ساختند، سلاح در اختیار خویش گرفتند و نهادهای حکومتی را اشغال نمودند. در پاسخ ددمنشانه‌ی بورژوازی به این اولین تلاش ضعیف برای خودگردانی از سوی کارگران پارسی، نه تنها در پاریس بلکه در تمام جهان همه‌ی کارگران با آگاهی طبقاتی، درنده‌خوئی و آشتی‌ناپذیری دشمن طبقاتی را تشخیص دادند. آنها کاملاً مستقل از تمام موضوعات تئوریک و سیاسی که در غیر این صورت طبقه کارگر را منقسم می‌کرد، بطور غریزی یا آگاهانه از کارگران فرانسوی حمایت کردند. به همین دلیل مارکس کمون را بعنوان «حکومتی اساساً کارگری» و بمثابه‌ی «شکل سیاسی‌ای که بالاخره کشف شد و تحت آن رهائی اقتصادی کارگر نائل می‌شود»، توصیف نمود، زیرا آن گونه که او استدلال کرد، «سلطه‌ی سیاسی تولیدکننده نمی‌تواند با ابدی ساختن بردگی اجتماعی‌اش همزیستی داشته باشد. بنابراین کمون قرار بود بمثابه اهرمی برای ریشه‌کن ساختن شالوده‌های اقتصادی‌ای که بر آنها طبقات و لذا سلطه‌ی طبقاتی استوارند عمل کند.»<sup>۵</sup>

ویران کردن دولت بورژوائی و کسب قدرت سیاسی فقط با این فرض قابل درک بود که به قصد الغای روابط کار-سرمایه نیز مورد استفاده قرار گیرد. نمی‌توان در جامعه‌ی سرمایه‌داری دولت کارگری داشت. بنظر می‌رسید مارکس معتقد بود که اگر کمون زنده می‌ماند، خود ضرورت‌هایش مجبورش می‌کرد تا نقصان‌های فراوانش را از تن بدرکند. او نوشت: «تعدد تفسیرهایی



که موضوع‌شان کمون بود، و کثرت منافی که این تفسیرها را به نفع خود تشریح می‌ساختند نشان می‌دهند که کمون شکل سیاسی کاملاً انبساط‌پذیری بود، در حالی که تمام اشکال قبلی حکومت اکیداً سرکوبگر بودند.<sup>۶</sup> سقوط کمون مانع از حدسیات بیشتر در رابطه با کیفیت انبساط‌پذیری آن و جهتی که خواهد گرفت، شد. مارکس اما نیازی به تاکید بر تفاوت‌های [نظری] خودش با کمون ندید، در عوض بر جنبه‌هایی از آن تاکید کرد که می‌توانستند در مبارزات آینده‌ی پرولتاریا بکار آیند.

بدین منظور، مارکس از مسالهی فدرالیسم و سانترالیسم بسادگی طفره رفت، که از جمله مسائلی بود که مارکسیست‌ها را از پرودونیست‌ها که ایده‌هاشان بر کمون غالب بود، جدا می‌کرد. او کمون و آتونومی آنرا بعنوان وسیله‌ای برای شکستن حکومت بورژوائی و تحقق خودگردانی تولیدکنندگان توصیف نمود. نوشت که کمون پاریس:

قرار بود بمثابه‌ی الگویی برای تمام مراکز بزرگ صنعتی فرانسه باشد. همین‌که رژیم کمونی در پاریس و مراکز جانبی برپا شد، حکومت متمرکز کهنه در استان‌ها نیز می‌باید جای خود را به خودمدیریتی تولیدکنندگان می‌داد. در یک طرح کلی از سازمان ملی که کمون وقت توسعه‌اش را نداشت، به روشنی گفته می‌شود که کمون می‌باید شکل سیاسی حتی کوچک‌ترین قصبه‌ی کشوری می‌شد، و در مناطق روستائی می‌باید یک میلیشیای ملی با دوره‌ی خدمت به غایت کوتاه جایگزین ارتش دائمی می‌گردید. قرار بود کمون‌های شهری همه‌ی ناحیه‌ها امور مشترکشان را توسط مجمعی از نمایندگان شهرهای مرکزی اداره کنند، و مجدداً این مجمع نمایندگان نواحی می‌باید نمایندگان به مجلس نمایندگی ملی در پاریس ارسال می‌داشتند، هر نماینده‌ای در هر زمانی می‌باید قابل

عزل بوده و مقید به دستورالعمل‌های منتخبین‌اش باشد. وظایف بسیار معدود ولی مهمی که هنوز برای حکومت مرکزی باقی می‌ماند، آنچنان که عمداً به غلط گفته شده، قرار نبود موقوف شوند، بلکه می‌باید توسط نهادهای همگانی، لذا نمایندگان اکیداً مسئول [بطور جمعی] انجام می‌گرفت. وحدت ملت قرار نبود شکسته شود، بلکه بر عکس، قرار بود توسط مجلس کمون سازمان می‌یافت، و با نابودی قدرت دولت که مدعی تجسم آن وحدت، مستقل و برتر از خود ملت بود، که [این قدرت] چیزی جز انگلی ناهنجار برایش نبود، تحقق می‌یافت.<sup>۷</sup>

مارکس صرفاً با نقل تئوریک فدراسیون ملی کمون‌های آتونوم که در ذهن پرورده شده بود، این گمان را ایجاد کرد که کلاً با این طرح و انجام‌پذیر بودنش موافق است. کُل کار مارکس اما در مخالفت با این نتیجه‌گیری سخن می‌گوید، چراکه او هیچ‌گاه قادر نبود بازگشت اشکال سیاسی‌ای که نقداً توسط اشکال پیشرفته‌تر ملغی گشته‌اند را تصور کند. بنابراین ضروری دید که بگوید:

عموماً سرنوشت آفریده‌های کاملاً نوین تاریخی چنان است که با همتای قدیمی‌تر، و حتی اشکال منسوخ شده‌ی حیات اجتماعی، که با آنها ممکن است شباهت‌های معینی داشته باشند، اشتباه گرفته شوند. از اینرو، این کمون نوین که قدرت دولت مدرن را در هم می‌شکند، با بازسازی کمون‌های قرون وسطائی که پیشتر وجود داشت و سپس شالوده‌ی خود همان دولت گشت، اشتباه گرفته شد. نهاد کمونی اشتباه گرفته شد با کوششی جهت تجزیه به فدراسیونی از دولت‌های کوچک، همان‌گونه که رویای مونتسکیو و ژیروندین

ها\* بود، که وحدت ملت‌های بزرگ اگر در اصل با نیروی سیاسی وجود می‌آمد، اکنون ضریب قدرت‌مندی برای تولید اجتماعی شده بود. آنتاگونیسم کمون علیه قدرت دولتی با شکلِ مبالغه‌آمیزی از مبارزه‌ی باستانی علیه تمرکز فوق‌العاده اشتباه گرفته شده است.<sup>۸</sup>

پس، از نظر مارکس خصلت فدرالی نهاد کمونی در تقابل با یک سازمان اجتماعی متمرکز نبود، بلکه صرفاً الزامات تمرکزگرایی را با شیوه‌هایی متفاوت از شیوه‌های دولت سرمایه‌داری تحقق می‌بخشید؛ یعنی با روش‌هایی که متضمن خودمدیریتی تولیدکنندگان بود. بطور خلاصه، همان‌گونه که لنین بعداً بیان نمود، مد نظر مارکس «امکان تمرکز داوطلبانه‌ی اتحاد داوطلبانه‌ی کمون‌ها در یک ملت، و ادغام داوطلبانه‌ی کمون‌های پرولتری در فرآیند نابودی سلطه‌ی بورژوازی و ماشین دولتی بورژوائی»<sup>۹</sup> بود.

به هر حال، به نظر می‌رسد حقیقت قضیه این باشد که مارکس در مورد این موضوع کوشش نکرد که نظراتش را بسیار دقیق فرموله کند. خطابه‌اش در مورد جنگ داخلی که با عجله‌ی فراوانی در یادبود شکست کمون نوشته شده بود، واقعاً بعنوان درسی از، و راه حلی برای مسائل انقلاب پرولتری و شکل‌گیری جامعه‌ای سوسیالیستی طراحی نشده بود؛ بخصوص اینکه مارکس قبل، در طی، و پس از کمون، اعتقادی به امکان موفقیت آن نداشت، که این خود به تنهایی واقعیتی را متوجه مسائل مطروحه در خطابه‌اش می‌کند. ده سال بعد از کمون، او آنرا بعنوان «قیام شهری تنها، تحت شرایط بسیار ویژه، با جمعیتی که نه سوسیالیستی بود و نه می‌توانست باشد»<sup>۱۰</sup> توصیف نمود. برغم نومیدانه بودن مبارزه، نشان دادن ضرورت دیکتاتوری پرولتاریا برای در هم شکستن قدرت دولت بورژوائی، هنوز آموزنده بود. این امر اما کمون را چنان

\* Girondins اعضاء جناح میانه‌روی انقلاب کبیر فرانسه که در حزب ژیروندیست متشکل بودند. در سال ۱۷۹۳ با کودتای ژاکوبین‌ها متلاشی و اکثر رهبران‌شان اعدام شدند.

نکرد که لنین مدعی بود، [یعنی] مدلی برای ساختن دولت کمونیستی. این به هیچ وجه دولت کمونیستی نیست که پرولتاریا باید بسازد بلکه جامعه کمونیستی است. هدف واقعی پرولتاریا ساختن دولتی دیگر نیست، چه فدرالی باشد، چه متمرکز؛ چه دمکراتیک باشد و چه دیکتاتوری، بلکه جامعه ای بی طبقه و الغای دولت است.

جنبش کارگری کمتر از بورژوازی مستعد اسطوره‌سازی از تاریخ خودش نیست. رویدادهای تاریخی، متفاوت از آنچه که واقعاً بودند تظاهر می‌یابند و توصیف‌شان بیشتر معطوف به قدرت پذیرش عاطفی مردم است تا نیازشان برای دقت. مبارزه طبقاتی، مثل هر مبارزه‌ی دیگری، مانع از عینی بودن می‌شود. مارکس و انگلس نیز مافوق اسطوره‌سازی نبودند، حتی اگر با انبوهی از سفسطه پوشانده شده باشند. هنگامی که لنین انقلاب روسیه را بعنوان پیشی‌گیرنده‌ی کمون پاریس می‌پنداشت، به کمون اسطوره‌ای ارجاع می‌داد، و نه به کاراکتر واقعی کمون. کمون که آنقدر زیاد مورد علاقه‌ی لنین بود، نه بخاطر آنچه که کمون واقعاً حاکی از آن بود، بلکه به دلیل آنچه بود که مارکس و انگلس در موردش گفته بودند. او به نمایندگی از جناحی از جنبش مارکسیستی، توجیح موضع خودش در بیان ایدئولوژی مارکسیستی را ضرورت می‌دانست. درحالی‌که در فنلاند مخفی شده بود، جزو‌اش تحت عنوان دولت و انقلاب را در رابطه با موضوعی نوشت که از چندین سال پیش تر در موردش تعمق نموده بود. اکنون اما پس از انقلاب فوریه به نظرش می‌رسید که دیگر نه صرفاً اهمیت تئوریک، بلکه اهمیت عملی نیز دارد.

لنین برغم احترام فراوانش برای تئوری، پیش از هر چیز، سیاست‌مردی پراگماتیست (عمل‌گرا) بود. [برای او] درحالی‌که هیچ عملی بدون تئوری نمی‌توانست وجود داشته باشد، تنها آن تئوری‌ای از بین تئوری‌های فراوان دیگر قابل پذیرش بود که با پراتیک ویژه‌ی خودش خوانائی می‌داشت یعنی

کسب قدرت سیاسی تحت شرایطی معین. در عین حال سب‌عنوان بهانه‌ای، و نیز حمایتی پذیرش یک تئوری می‌باید بر اساس اتوریته باشد؛ حتی یک امپراطور به لطف خدا آنجا نشسته است. برای لنین، اتوریته‌های بی چون و چرا، مارکس و انگلس بودند. از این زاویه، او خوش اقبال بود، چراکه هر دو آنها فوت کرده و قادر به پاسخگوئی نبودند، و نیز بعلت اینکه آنها در طی حیاتشان در مورد تعداد فراوانی از رویدادهای تاریخی ابراز نظر نموده، و معیارهائی برای پرداختن به آن رویدادها پیشنهاد کرده بودند — پیشنهاداتی که منطبق بر ادراک مشروط به زمان خودشان از آن رویدادها بود. بنابراین پذیرش دگماتیستی (جزم‌گرایانه) مارکسیسم، به مارکسیست وفادار امکان می‌دهد تا برای اعتقادات خودش صرفاً با گزینش این یا آن بیان از مجموعه‌ی وسیعی — گرچه اغلب اشتباه‌آمیز — از اظهارات بنیان‌گذاران برای موضوعاتی حمایت بیابد که بعلت تغییر شرایط اقتصادی و سیاسی مدتها است که معنای خود را از دست داده‌اند. با اینکه لنین حجم عظیمی نوشتار دارد، اما به کالبد اصلی دکترین مارکسی چیزی نیفزود، و قصدی برای افزودنش نیز نداشت — نه بعلت فقدان توانائی وی برای چنین کاری، بلکه به دلیل اینکه برای او، مارکس و انگلس (و حتی کائوتسکی تا سال ۱۹۱۴) هرآنچه لازم بود برای درک تاریخ، سرمایه‌داری و انقلاب پرولتری گفته شود را گفته بودند.

با وجودی که واقعاً چیز مثبتی از کمون پاریس نیست که آموخته شود مگر آنچه که واضح است: یعنی اینکه پرولتاریا نمی‌تواند از دولت سرمایه‌داری استفاده کند، بلکه باید آنرا نابود سازد، آنچه لنین را به اظهارات مارکس در مورد کمون جذب نمود، این گفته بود که «سلطه‌ی سیاسی تولیدکنندگان با ابدی ساختن بندگی‌شان سازگار نیست»؛ یعنی اینکه، این سلطه‌ی سیاسی، اگر قابل حفظ کردن باشد، به جامعه‌ای سوسیالیستی منجر خواهد شد. برای لنین، این سلطه‌ی سیاسی البته در دولتی نوین تجسم می‌یافت که از انقلاب

بیرون آمده، و سپس ب‌مثابه‌ی ابزار فرآیند سوسیالیزه کردن عمل می‌کرد. احتمالاً او با از خود بیخود شدن از شوق انقلابی خودش - و کاملاً در تضاد با دکترین خودش که ظرفیت مستقل پرولتاریا برای انقلاب کردن را انکار می‌نمود، حال از ساختن سوسیالیسم بگذریم - در دولت و انقلاب، توانائی پرولتاریا برای ساختن جامعه‌ای واقعاً دمکراتیک و اداره‌ی تولید خودش تحت یک سیستم توزیع تساوی طلبانه را تأیید کرد. اکنون می‌نوشت که:

فرهنگ کاپیتالیستی تولید انبوه، خدمات پستی، تلفن و غیره را آفریده است، و بر این مبنا اکثریت عظیم کارکردهای «قدرت دولتی کهنه» ساده شده‌اند و می‌توانند به چنان کارهای ساده‌ای مثل ثبت، پرکردن فرم، و بررسی تنزل یابند که کاملاً در دسترسی هر فرد باسواد قرار گیرند، و اجرای آنها با «دستمزد کارگر عادی» ممکن شود، که شرایط می‌تواند (و باید) کارکردهای هر سایه‌ای از امتیاز و هر نمودی از «ریاست مآبی» را سلب کند. انتخابی شدن تمام صاحب منصبان بدون استثنا، و قابل تعویض بودنشان در هر زمان، تنزل حقوقشان به «دستمزد کارگر عادی» - این اقدام‌های بدیهی دمکراتیک، در حالی که منافع کارگران و اکثریت دهقانان را متحد می‌سازند، در همان حال، ب‌مثابه پلی عمل می‌کنند که سرمایه‌داری را به سوسیالیسم می‌رساند.<sup>۱۱</sup>

اما، همان‌گونه که پیش‌تر دیدیم، از دید لنین «مدیریت کارگری» از طریق قدرت سیاسی و اقتصادی دولت تحقق واقعی می‌یابد. دولت است که مناسبات تولید و توزیع را اداره می‌کند؛ ولیکن این دولت اکنون با خود طبقه کارگر مساوی شده است. لنین نوشت ضروری است که:

کل اقتصاد ملی را مانند سیستم پست سازمان دهیم، به چنان شیوه‌ای که تکنسین‌ها، مدیران، حسابداران و نیز کلیه‌ی صاحب منصبان

دستمزدی دریافت دارند که بیشتر از «دستمزد کارگر عادی» نباشد؛ همه تحت کنترل و رهبری پرولتاریای مسلح – این هدف فوری ماست. این آن نوع از دولت و بنیاد اقتصادی است که ما نیاز داریم. همه‌ی شهروندان مبدل به کارکنان استخدامی دولتی خواهند شد که از کارگران مسلح بوجود آمده است. ... کل جامعه یک اداره و یک کارخانه با دستمزد مساوی و کار مساوی خواهد شد.<sup>۱۲</sup>

البته لنین در تئوری مارکسی خبره‌تر از این بود که موضوع را در همینجا رها نماید. او می‌دانست که سوسیالیسم سلطه‌ی دولت را طرد می‌کند، و حتی از ملاحظه‌ی انگلس نقل قول آورد «اولین اقدامی که توسط آن دولت بمثابه نماینده‌ی کل جامعه ظاهر می‌شود – تصرف ابزار تولید بنام جامعه – در عین حال آخرین اقدام مستقل‌اش بمثابه دولت است.»<sup>۱۳</sup> [بدین ترتیب] باید نتیجه شود که سازمان سوسیالیستی تولید، نه کارکردی از جانب دولت، بلکه از سوی نهادهای اجتماعی است که بطور متوالی و فزاینده کارکردهای دولت را حذف و بالاخره به همه‌ی آنها پایان می‌بخشد. اما لنین «زوال» دولت را در پرتو کاملاً متفاوتی می‌دید. نوشت «از آن لحظه‌ای که تمام اعضاء جامعه، یا حتی فقط اکثریت عظیم آن، فراگرفتند که خودشان دولت را اداره کنند، این کار را بدست خود گرفتند، کنترل را بر اقلیت ناچیز سرمایه‌داران، بر اشراف زادگان با تمایلات سرمایه‌دارانه، و نیز بر کارگران کاملاً فاسد شده توسط سرمایه‌داری برقرار کردند – از این لحظه، نیاز به دولت شروع به محو شدن می‌کند.»<sup>۱۴</sup> بجای اضمحلال دولت، یعنی «دیکتاتوری پرولتاریا» در فرآیند سوسیالیزه شدن، از نظر لنین، این خود دولت پرولتری است که فرآیند سوسیالیزه شدن را به اجرا می‌گذارد. دولت باید اداره کند تا اکثریت عظیم فراگیرند که چگونه دولت را اداره کنند.

در پس این برهان، البته اگر که برهانی باشد، تشخیصِ لنین از مشکلات عینی در مسیر ساختمان سوسیالیستی جامعه‌ی روسیه نهفته است. تمام آنچه که می‌توانست تحقق یابد کسب قدرت دولتی و دخالت دولت در اقتصاد بود. لنین معتقد بود که «مدرنیزه کردن» روسیه از طریق ادارات دولتی بطور موثرتری می‌توانست واقعیت یابد تا از طریق ابتکار واحدهای تولیدی خصوصی. و گوئی خود را متقاعد ساخته بود که امکان اشباع کارگران با همین ایده نیز وجود دارد، چنانکه آنها ممکن بود خود را با حزب بلشویک یکی پندارند همان‌گونه که این حزب خود را با پرولتاریا یکی پنداشته بود. به هر حال، هنگامی که لنین دولت و انقلاب را می‌نوشت، دولت بلشویکی تنها یک امکان محض بود که ممکن بود واقعیت یابد یا نیابد. حکومت موقت موجود می‌باید اول سرنگون می‌شد، و کارگران می‌باید ترغیب می‌شدند تا این کار را به عهده بگیرند، یا حداقل از آنهایی که این کار را انجام می‌دهند ممانعت نکنند. کارگران می‌باید متقاعد می‌شدند که نیازی به واگذاری سازمان‌دهی جامعه به بورژوازی نیست، چون آنها خودشان کاملاً قادر به حل مشکلات می‌باشند. خود همان زبان دولت و انقلاب و نیز پیشنهادهای نسبتاً بدوی در مورد چگونگی پیشبرد امر ساختمان جامعه‌ی نوین نشان می‌دهند که این جزوه نه بمنظور بحثی جدی در مورد روابط بین دولت و انقلاب، بلکه بعنوان وسیله‌ای تبلیغاتی جهت اغوای پیروان لنین و کلاً کارگران برای پایان بخشیدن به دولت موجود نگاشته شده بود. این جزوه، فی‌الغالبه برای تأثیر بر کسب قدرت بسیار دیر بیرون آمد، هر چند هنوز می‌توانست بمثابه‌ی توجیه «مارکسیستی»ی ابتکار عمل بلشویکی بکار رود.

هر آنچه لنین پیش از دولت و انقلاب نوشت، و هر گامی که پس از تصرف قدرت برداشت، آن رادیکالیسم ظاهری به نمایش درآمده در این جزوه را تبدیل به یک اقدام اپورتونیستی صرف جهت پشتیبانی از هدف



فوری کسب قدرت برای حزب بلشویک می‌کند. کاملاً ممکن است که یکی گرفتن خود با پرولتاریا از سوی لنین، از نظر ذهنی صادقانه بوده باشد، بدین معنا که واقعاً معتقد بوده باشد که پرولتاریا باید اعتقادات واقعی و منافع حقیقی خودش را در درک او از فرآیند انقلابی ببیند. از سوی دیگر، ابهام‌های درون طرح‌های انقلابی‌اش نشانگر آنست که او در عین حال که به اصول انقلابی خودش اعتماد داشت، به آنهایی در طبقه کارگر که اول باید برای ادامه‌ی انجام آنچه که در این میان توسط دولت بلشویکی برایشان انجام می‌شود آموزش بگیرند، بی‌اعتماد بود. آنچه او با دست چپش به کارگران می‌دهد، با دست راستش پس می‌گیرد. در نتیجه، این یک انحراف لحظه‌ای احساسی از سوی لنین نبود که وی را وادار به اهداء آن همه خودمختاری به طبقه کارگر ساخت، بلکه حرکتی پراگماتیستی، برای دست کاری در انقلاب مطابق با درک حزبی خودش از دولت سوسیالیستی بود.

یادداشت ها

- <sup>۱</sup> ل. تروتسکی، *انقلاب ما*، (New York, 1918) ص. ۸۵
- <sup>۲</sup> لنین، *دولت و انقلاب* (New York: International 1932) ص. ۴۴. [لنین، آثار منتخبه در یک جلد (فارسی)، ص. ۵۳۴]
- <sup>۳</sup> Quoted by A. Home, *The Fall of Paris* (New York: Penguin, 1965), P 33).
- <sup>۴</sup> برای مثال طبق نظر باکونین، تاثیری که توسط کمون ایجاد شد چنان قدرتمند بود که «حتی مارکسیست‌ها که ایده‌شان با قیام برانداخته شده بود، خود را مجبور یافتند تا کلاه خود را با احترام برای کمون بردارند. نه تنها این، بلکه در تضاد با هر منطقی و برخلاف احساسات واقعی خودشان، از برنامه‌ی کمون مانند برنامه‌ی خودشان دفاع کردند. این یک تقلید مسخره و مضحک اما اجتناب‌ناپذیر بود، در غیر اینصورت، از آنجا که انقلاب علاقه و اشتیاق شدیدی در تمام جهان پدید آورده بود، آنها همه‌ی پیروان خود را از دست می‌دادند.» به نقل از : F. Brupbacher, *Marx und Bakunin* (Munich: Die Aktion, 1922), pp. 101-102
- <sup>۵</sup> مارکس، *جنگ داخلی در فرانسه*، در نوشته‌های سیاسی، جلد سوم، ص. ۲۱۲ (Harmondsworth: Penguin, 1974)
- [کارل مارکس، *جنگ داخلی در فرانسه*، صص ۱۱۷ ترجمه باقر پرهام، ۱۳۸۰، نشر مرکز]
- <sup>۶</sup> همان منبع. [همانجا]
- <sup>۷</sup> همان منبع ص. ۲۱۰. [همان منبع صص ۱۱۲-۱۳]
- <sup>۸</sup> همان منبع ص. ۲۱۱. [همان منبع، ص. ۱۱۴]
- <sup>۹</sup> لنین، *دولت و انقلاب*، ص. ۴۶. [لنین، آثار منتخبه در یک جلد (فارسی) ص. ۵۳۶ انتشارات سازمان انقلابی حزب توده ایران]
- <sup>۱۰</sup> نامه‌ی مارکس به Domela Nienwenhuis کلیات مارکس و انگلس، جلد ۳۵، ص. ۱۶۰.
- <sup>۱۱</sup> لنین، *دولت و انقلاب*، ص. ۳۸-۴۰. [لنین، منبع پیشین ص. ۵۳۲]
- <sup>۱۲</sup> همان منبع، ص. ۴۴، ۸۳، ۸۴. [لنین، منبع پیشین ص. ۵۳۵، ۵۵۳]
- <sup>۱۳</sup> همان منبع، ص. ۱۶. [لنین، منبع پیشین ص. ۵۲۲]
- <sup>۱۴</sup> همان منبع، ص. ۸۴. [لنین، منبع پیشین ص. ۵۵۳]

## دولت و ضدانقلاب

دولت لنین قرار بود دولتی بلشویکی با حمایت از سوی کارگران و دهقانان باشد. از آنجا که نمی‌توانست از طبقات ممتاز انتظار رود تا از آن حمایت کنند، لازم بود آنها را از حق رای محروم نموده و بدین ترتیب به دمکراسی بورژوائی پایان داده شود. بلشویک‌ها وقتی به قدرت رسیدند، آزادی‌های سیاسی - آزادی بیان، مطبوعات، اجتماعات، مجامع، و حق رای دادن و انتخاب شدن برای شوراهای - را محدود به کارگران کردند: محدود به تمام مردمی «که وسایل زندگی را از طریق کار تولیدی و مفید برای اجتماع بدست آورده‌اند، یعنی کارگران و مستخدمین تمام طبقات که در صنایع، بازرگانی، کشاورزی و غیره استخدام شده‌اند، و برای دهقانان و کارگران کشاورزی قزاق که هیچ کمکی به قصد کسب سود استخدام نمی‌کنند.»<sup>۱</sup> با این وجود، دهقانان نمی

توانستند در «یک کارخانه‌ی عظیم» متصور ادغام شوند که «تمام شهروندان را به کارکنان مستخدم دولت» مبدل می‌ساخت، زیرا، آنها انقلابشان را به قصد «مالکیت خصوصی»، به قصد زمین برای خودشان انجام داده، و نسبت به این که تمام زمین‌ها اسماً متعلق به ملت بمثابه‌ی یک کل بود، بی‌اعتنا بودند. امتیازهای اعطا شده به دهقانان، بهائی بود که بلشویک‌ها می‌باید برای کسب حمایت آنها می‌پرداختند. تروتسکی نوشت: «در مقایسه با دهقانان فرانسوی که مشتاق ماندگاری حکومت نظامی ناپلئون بناپارت بودند، یعنی حکومتی که با زور تمامیت سهم زمین به مالکین نوین را تضمین کرد، دهقانان روسی، حداقل در دوره اولیه و سخت‌ترین دوره، کمتر مشتاق ماندگاری حکومت پرولتری نخواهند بود.»<sup>۲</sup>

اما حمایت سیاسی دهقانان از بلشویک‌ها یک چیز بود، و منافع اقتصادی شان چیزی دیگر. نابسامانی در طی جنگ و جنگ داخلی، تولید صنعتی و کشاورزی را کاهش داد. به منظور فراهم نمودن مزارع کوچک برای میلیون‌ها کارگر کشاورزی، زمین‌های ملکی بزرگ قطعه قطعه شده بودند. کشاورزی برای امرار معاش وسیعاً جایگزین کشاورزی بازرگانی شد. اما حتی دهقانان متمایل به بازار از معامله‌ی مازادهای خود با دولت سر باز زدند، چراکه دولت برای ارائه، هیچ چیز نداشت یا چیز اندکی داشت. سیاست‌های داخلی دولت بلشویک عمدتاً توسط رابطه‌اش با دهقانان که با اقتصاد تکوین‌یابنده‌ی سرمایه‌داری دولتی خوانائی نداشت تعیین می‌شد. آرام کردن دهقانان تنها به ضرر پرولتاریا ممکن بود و حمایت از این آخری فقط به ضرر دهقانان. بلشویک‌ها برای ماندن در قدرت، دائماً مجبور می‌شدند که موضع‌شان را در قبال این یا آن طبقه تغییر دهند. سرانجام، برای مستقل ساختن خود از هر دو، به اقدامات تروریستی متوسل شدند که تمام مردم را تحت استیلای حکومت دیکتاتوری‌شان درآورد.

تنگنای بلشویک‌ها در برابر دهقانان نسبتاً بطور کل تصدیق شد. بعنوان مثال رزا لوکزامبورگ برغم همدلی‌اش با انقلاب بلشویکی نتوانست از نقد سیاست‌های ارضی آنها بعنوان سیاستی مضر در مسیر کوشش برای سوسیالیسم خودداری نماید. از منظر او، حق مالکیت باید به ملت، یا دولت، واگذار شود؛ زیرا فقط در آنصورت سازمان‌دهی اقتصاد کشاورزی بر شالوده ای سوسیالیستی امکان‌پذیر خواهد بود. شعار بلشویکی «مصادره‌ی فوری و توزیع زمین بین دهقانان» اقدامی سوسیالیستی نبود، بلکه عملی بود که با ایجاد شکل نوینی از مالکیت، مسیر چنین اقدامی را قطع می‌کرد. او نوشت اصلاحات ارضی لنینیستی «قشری نوین و قدرت‌مند در میان دشمنان سوسیالیستم و محبوب در روستاها ایجاد ساخته که مقاومت‌شان بسیار خطرناک‌تر و سخت‌تر از زمین‌داران بزرگ اشراف‌زاده خواهد بود.»<sup>۳</sup> این نقد اما کاری بیشتر از بازگوئی وضعیت غامض اجتناب‌ناپذیر نکرد. درحالی‌که لوکزامبورگ از تصرف قدرت توسط بلشویک‌ها حمایت می‌کرد، اما پیش از آنکه شرایطی که تحت آن چنین چیزی ممکن شود واکنش نشان داد. با این وجود لنین انتظار داشت که دهقانان به حمایت‌شان ادامه دهند، نه تنها به علت آنکه بلشویک‌ها تصاحب زمین از سوی آنها را تأیید کرده بودند، بلکه همچنین به این دلیل که دولت شوروی برای اینکه بار مالیاتی دهقانان را سبک کند قصد داشت یک «حکومت ارزان» باشد.

بخشاً با این «حکومت ارزان» در ذهن است که لنین مکرراً در رابطه با ضرورت «دستمزد کارگران ساده» برای تمام کارگذاران تکنیکی و اداری سخن می‌گفت. «حکومت ارزان» قرار بود مانند سیمان «ائتلاف کارگران و دهقانان» را محکم نماید. از این گذشته، در طی اولین دوره‌ی حکومت بلشویکی، اصول تساوی‌طلبانه‌ی اعلام شده در دولت و انقلاب، بعلت وجود مشکلاتِ تامینِ نیازهای اولیه‌ی زندگی جمعیت شهری، عمدتاً تحقق یافتند.

دولت خود را مجبور یافت که تمام محصولات اضافی، و اغلب بیش از آن را در ازاء «وام» یا پول کاغذی بی‌ارزش از دهقانان بگیرد. واکنش‌های خشونت‌آمیز دهقانان، بلشویک‌ها را وادار به جایگزینی سیستم مالیات جنسی بجای مصادره کرد که در آرام ساختن مخالفت دهقانان شکست خورد. بالاخره در سال ۱۹۲۱ حکومت مجبور به سیاست اقتصادی نوین (نپ) شد، که شامل بازگشتی محدود به روابط بازاری سرمایه‌داری و کوششی برای جذب سرمایه از خارج می‌شد.

دعوت به سرمایه‌گذاری در صنایع روسیه، از سوی سرمایه‌داری غربی وسیعاً نادیده گرفته شد. مسأله‌ی باقی مانده این بود که چگونه کشور سرمایه‌داری شود بدون آنکه منجر به سیستم موسسات خصوصی گردد یعنی پیامد منطقی رشد کشاورزی دهقانی تحت روابط بازار آزاد. سیاست اقتصاد نوین می‌توانست یا بمثابه صرفاً فُرجه‌ای در «فرآیند سوسیالیزه کردن» تلقی گردد، و یا بعنوان یک سیاست دائمی صرف باشد با پیامد این ریسک که نیروهای سرمایه‌داری خصوصی جدیدالتاسیس بر بخش کنترل شده از سوی دولت غلبه یابند و حتی نابودش کنند. با چنین پیامدی، مداخله‌ی بلشویکی فقط کاری عبث می‌بود، یعنی صرفاً رویدادی در یک انقلاب بورژوائی. با این حال، لنین مطمئن بود که می‌توان از نظر سیاسی بر بازگشتی محدود به روابط بازاری تسلط داشت. یعنی اینکه حزب بلشویک می‌توانست قدرت دولتی را نگهدارد، و توسط حفظ کنترل مواضع کلیدی، نظیر صنایع بزرگ، سیستم بانکی، و تجارت خارجی، و لذا خنثی‌سازی ظهور مناسبات ملکیت خصوصی در کشاورزی، صنایع کوچک، و داد و ستد خورده فروشی، وزنه‌ی کافی اقتصادی تامین کند؛ و اینکه با گذشت زمان، نیروی اجتماعی واقعی از دهقانی به صنایع کنترل شده‌ی دولتی (با قابلیت رشد این آخری) تغییر خواهد نمود. در پایان اما، مسائل مربوط به دوران «اقتصاد مختلط» نپ، با اشتراکی کردن

اجباری کشاورزی، اقتصاد برنامه‌ریزی شده‌ی مرکزی و رژیم تروریستی استالین حل شدند. ثابت شد که نگرانی‌های رزا لوکزامبورگ در رابطه با سیاست دهقانی بلشویکی، بی‌موردند. اما نابودی مالکیت دهقانی با اسلوب اشتراکی کردن منجر به سوسیالیسم نشد، بلکه صرفاً تداوم سرمایه‌داری دولتی را تأمین نمود. شکل اشتراکی، بخودی خود هیچ‌گونه ماهیت سوسیالیستی ندارد. فقط دگرگونی تولید کشاورزی از سطح کوچک به سطح بزرگ با ابزار سیاسی، در تمایز با فرآیند تمرکز و تراکم بوجود‌آینده و علیرغم ناقص بودنش، در اقتصاد بازار سرمایه‌داری است. قرار بود اشتراکی کردن، استخراج موثرتر کار اضافی دهقانان را ممکن سازد. این مستلزم یک «انقلاب از بالا» بود، جنگی تمام عیار بین دولت و دهقانان،<sup>۴</sup> که در آن دولت به دروغ مدعی بود که در محوکردن کولاک‌ها یا دهقانان ثروتمندی که مسیر سوسیالیسم را سد کرده بودند، به نیابت از دهقانان فقیر عمل می‌کند و از آنان کمک می‌گیرد.

کارگران، فراتر از کارهای ناگزیری که از سوی روساشان خواسته می‌شود، دلیلی برای به زحمت انداختن خود نمی‌بینند، مگر برای دستمزد بیشتر، که حاکی از استاندارد زندگی بهتر است. سرپرستی نیز مستلزم مشوق‌هایی است. کنترل‌کنندگان نوین کار، اشتیاق اندکی برای بهبود تولید با «دستمزد کارگران عادی» نشان دادند. مشوق منفی، به معنای نیاز به استخدام شدن جهت زنده ماندن، برای تشویق سرپرستان و پرسنل تکنیکی جهت تلاش بیشتر، کافی نبود. از اینرو فوراً با مشوق‌های مثبت دستمزدی و تفاوت اجرت مابین و درون مشاغل و حرفه‌های گوناگون، و امتیازهای ویژه برای کارهای موثر و برجسته‌ی مخصوص، تکمیل شد. این تفاوت‌ها بطور تصاعدی تا همسان شدن با مشوق‌های رایج در اقتصادهای با موسسات خصوصی، افزایش یافتند. اما برگردیم به دولت بلشویکی که توسط شوراهای انتخاب گشته، و در

تئوری، مادون و قابل عزل از سوی کنگره‌ی شوراهای سراسر روسیه، و تنها در چارچوب دستوره‌های آن کنگره صاحب اختیار بود. این دولت در گلاویز شدن با نیازهای سیاسی و اقتصادی متغیر و پیشبرد کار روزمره‌ی دولتی، عملاً نقش مستقلی ایفا می‌نمود. کنگره‌ی شوراها ارگانی دائمی نبود، اما در فواصل زمانی کوتاه یا بلندی برگزار می‌شد که به ارگان‌های حکومتی قدرت‌های قانون‌گذاری و اجرائی محول می‌کرد. با «بردن مبارزه طبقاتی به درون مناطق روستائی»، یعنی، با هیئت‌های اعزامی سلب مالکیت کننده و سازمان‌یافته از سوی دولت به مناطق روستائی و نصب «کمیته‌های تهی‌دستان» بلشویکی در روستاها، «ائتلاف کارگران و دهقانان» که بلشویک‌ها را به قدرت رسانده بود بر آن شد که اکثریت بلشویکی در کنگره و نیز مشارکت‌شان با سوسیال رولوسیونرهای چپ را به خطر انداخته و ساقط نماید. مطمئناً، حکومت بلشویکی که دستگاه دولت را کنترل می‌کرد، می‌توانست کنگره را نادیده بگیرد، یا همانگونه که مجلس موسسان را تارانده بود، کنگره را نیز بتاراند. بلشویک‌ها اما ترجیح دادند در چارچوب سیستم شوروی عمل کنند، و در جهت کنگره‌ی شوراها که مطیع حزب بود فعالیت نمایند. بدین منظور، لازم بود انتخابات نمایندگان شوراها کنترل شود، و احزاب سیاسی دیگر، و بیش از همه حزب سنتی دهقانی، یعنی سوسیال رولوسیونرها، غیرقانونی شوند.

از آنجا که منشویک‌ها و سوسیال رولوسیونرها از کنگره کنار کشیده و با حکومت انتخابی کنگره مخالف بودند، بسادگی می‌توانستند از حق رای محروم شوند، و با حکم کمیته مرکزی کنگره‌ی شوراها در ماه ژوئن ۱۹۱۸ غیرقانونی شدند. نه تنها به دلیل نارضایتی وسیع دهقانی، بلکه همچنین به علت تفاوت‌های سیاسی از جمله پذیرفتن قرارداد صلح برست-لیتوفسک از سوی سوسیال رولوسیونرها، فرصت مناسب برای پایان بخشیدن به سوسیال رولوسیونرهای چپ نیز بزودی فرا رسید. پس از امضا قرارداد، سوسیال



رولوسیونرهای چپ از کمیته مرکزی کنار کشیدند. کنگره‌ی پنجم شوراهای در ژوئیه ۱۹۱۸ سوسیال رولوسیونرهای چپ را اخراج کرد. هم کمیته مرکزی و هم شورای کمیسارهای مردم اکنون بطور انحصاری در دست بلشویک‌ها بودند. در کنگره بلشویک‌ها به اکثریت خود استحکام بخشیدند، نه فقط بخاطر اینکه محبوبیت‌شان هنوز برتری داشت، بلکه همچنین به دلیل آنکه فرا گرفته بودند که چگونه ورود به شوراهای را برای غیربلشویک‌ها بطور فزاینده دشوارتر نمایند. با گذشت زمان، کنگره‌ی شوراهای سراسر روسیه ارگانی فرمایشی شد که بطور اتوماتیک کارهای دولت را تصویب می‌کرد. سلب قدرت شورائی بِنفع سلطه‌ی دولتی، که لنین قبلاً آنرا با شعار «همه‌ی قدرت بدست شوراهای» محکوم کرده بود، اکنون برای نخستین بار در واقع در حکومت تک حزبی بلشویکی تحقق یافته بود.

هنگامی که دیگر به شوراهای بعنوان ابزار سازمانی تولید سوسیالیستی فکر نمی‌شد، آنها نوعی پارلمان جایگزین شدند. بصورت برنامه‌ای اعلام شد که دولت شوروی،

در حالی که برای توده‌های زحمت‌کش امکانات عظیم‌تری نسبت به آنچه که تحت دمکراسی بورژوائی و حکومت پارلمانی وجود دارد، مهیا ساخته، [یعنی] انتخاب کردن و عزل نمایندگان به ساده‌ترین و قابل‌دسترس‌ترین شیوه برای کارگران و دهقانان، . . . در عین حال، جنبه‌های منفی حکومت پارلمانی، بخصوص جدائی دستگاه‌های قانون‌گذار و اجرائی، و نیز انزوای نهادهای نمایندگی از مردم را نابود می‌سازد . . . حکومت شوروی توسط این واقعیت که نهاد انتخابی و واحد پایه‌ای دولت دیگر قلمروئی منطقه‌ای نیست بلکه واحدی صنعتی (کارگاه، کارخانه) می‌باشد، دستگاه دولت را به توده‌ها نزدیک‌تر نموده است.<sup>۵</sup>

بلشویک‌ها سیستم شورائی را همچون یک «تسمه نقال» برای اتصال مقامات دولتی در بالا با توده‌های وسیع در پائین می‌دیدند. دستورات صادره از بالا، در پائین به اجرا در می‌آمد، و شکایت‌ها و پیشنهادهای کارگران از طریق نمایندگان‌شان در کنگره‌ی شوراها به حکومت می‌رسید. در ضمن، هسته‌های حزب بلشویک و سلطه‌ی بلشویکی بر اتحادیه‌های کارگری کنترل مستقیم‌تری را در واحدهای تولیدی تضمین می‌نمود، و پیوندی بین کادرهای درون کارخانه و نهادهای حکومتی ایجاد می‌کرد. البته اگر تمایل به چنین چیزی وجود داشت، کارگران می‌توانستند تصور کنند که از طریق شوراها پیوندی بین آنها و دولت وجود دارد، و اینکه شوراها می‌توانند از طریق سیستم انتخابات در واقع سیاست دولت را تعیین کنند و حتی دولت‌ها را تغییر دهند. این تصور واهی که کمابیش در تمام سیستم‌های انتخاباتی شایع است، می‌توانست در سیستم شوروی نیز وجود داشته باشد. با تغییر حوزه‌ی انتخاباتی از منطقه‌ای به محل تولید، بلشویک‌ها اقشار غیرکارکن جامعه را از شرکت در بازی پارلمانی<sup>۶</sup> محروم ساختند، اما بدون تغییر خود بازی. تحت عنوان ضرورت‌های انقلابی، بمنظور دستیابی به آن تمرکز قدرتی که لازمه‌ی سلطه بر جامعه توسط یک حزب است، دولت بطور فزاینده خودش را از شوراها مستقل نمود. حتی با وجود سلطه‌ی بلشویکی بر شوراها، کنترل عمومی می‌باید توسط حزب اداره می‌شد، جایی که به عقیده‌ی تروتسکی،

حرف آخر متعلق به کمیته مرکزی است... این موجب صرفه‌جویی فوق‌العاده‌ی زمان و انرژی می‌شود، و در سخت‌ترین و پیچیده‌ترین شرایط، تضمینی برای وحدت عمل ضروری بدست می‌دهد. چنین رژیم‌ی تنها در حضور اتوریتیه‌ی بی‌چون و چرای حزب و دیسپلین خطا ناپذیرش امکان‌پذیر است... نقش انحصاری حزب کمونیست تحت شرایط انقلابی پیروزمند کاملاً قابل درک است... پیش شرط

برتری انقلابی پرولتاریا، برتری سیاسی حزب با یک برنامه‌ی عمل روشن درون خود پرولتاریا است. ... ما را بارها متهم به جایگزینی دیکتاتوری حزب‌مان بجای شوراها کرده‌اند. با این وجود با عدالت کامل می‌توان گفت که دیکتاتوری شوراها فقط بوسیله‌ی دیکتاتوری حزب ممکن می‌شود. به لطف وضوح بصیرت تئوریک‌اش و سازمان انقلابی قوی‌اش است که حزب برای شوراها امکان دگرگون شدن از پارلمان‌های بی‌شکل کارگری به دستگاه برتری کارگری را فراهم ساخت. در این «جایگزینی» قدرت حزب بجای قدرت طبقه کارگر هیچ چیز تصادفی وجود ندارد، و در واقع اصلاً جایگزینی‌ای نیست. کمونیست‌ها منافع بنیادین طبقه کارگر را ابراز می‌دارند. کاملاً طبیعی است که در دوره‌ای که تاریخ این منافع را به جلو صحنه می‌آورد، ... کمونیست‌ها نمایندگان به رسمیت شناخته شده‌ی کل طبقه کارگر شده‌اند.<sup>۷</sup>

تروتسکی درحالی که در ارتباط با شوراها‌ی سال ۱۹۰۵ اذعان داشته بود که «جوهر [شوراها] تلاششان برای مبدل شدن به ارگان‌های اتوریتیه‌ی اجتماعی بود»، اکنون پس از پیروزی بلشویک‌ها [به نظرش] دیگر نه شوراها، بلکه حزب، و دقیق‌تر، کمیته مرکزی حزب بود که می‌باید تمام اتوریتیه‌ی اجتماعی را اعمال می‌کرد.<sup>۸</sup> بلشویک‌ها، یا به هر حال سرشناس‌ترین سخنگویان‌شان لنین و تروتسکی، اصلاً هیچ اعتمادی به شوراها، آن «پارلمان‌های بی‌شکل کارگری» نداشتند که از دید آنها وجودشان را مدیون حزب بلشویک بودند؛ زیرا بدون حزب، اصلاً هیچ سیستم شورائی وجود نمی‌داشت. صحبت کردن از دیکتاتوری شورائی، سخن گفتن از دیکتاتوری حزب بود - یکی حاکی از دیگری بود. البته در واقع قضیه برعکس بود، چراکه بدون انقلابی که توسط شوراها [در فوریه] انجام گرفت، حزب بلشویک هرگز نمی‌توانست قدرت

را تصاحب کند، و لنین هنوز در سوئیس می‌بود. با اینهمه، حزب برای نگهداری این قدرت، اکنون می‌باید خود را از شوراها جدا می‌ساخت، و بجای اینکه توسط آنها کنترل شود، آنها را کنترل نماید.

با وجود عوام‌فریبی‌ای که در کتاب دولت و انقلاب به نمایش درآمد، نگرش لنین و تروتسکی در قبال ضعف‌ها و توانائی‌های طبقه کارگر به هیچ وجه تعجب‌آور نبود، چراکه آنها وسیعاً با «نخبگان» پیشتاز تمام جنبش‌های سوسیالیستی در این رویکردها هم‌نظر بودند. اینها رویکردهائی بودند که در واقع در جهت حقانیت بخشیدن به وجود و امتیازات خودشان عمل می‌کرد. تقسیم کار اجتماعی و تکنیکی در سیستم سرمایه‌داری دقیقاً پرولتاریا را از هرگونه کنترلی محروم نمود، و به همراه آن، محرومیت فهم فرآیند تولید و توزیع پیچیده‌ای که متضمن بازتولید سیستم اجتماعی است. علیرغم آنکه نظام تولیدی سوسیالیستی تقسیم کاری متفاوت از آنچه در سرمایه‌داری رایج است خواهد داشت، آن نظم نوین فقط به مرور زمان، و در ارتباط با سمت‌گیری کاملاً نوینی از فرآیند تولید، و جهتش بسوی اهدافی مغایر با آنچه که خصلت‌نمای سرمایه‌داری است، برقرار خواهد شد. از اینرو تنها انتظار می‌رود که فرآیند تولید در هر موقعیت انقلابی‌ای گسیخته شود، بویژه هنگامی که دستگاه مولد نقداً در حالت زوال و پوسیدگی است، همان‌گونه که در روسیه‌ی ۱۹۱۷ بود. پس تعجب‌آور هم نیست که کارگران چشم امید به حکومت جدید ببندند تا آنچه که انجامش به نظرشان به غایت مشکل می‌رسید را آن حکومت برایشان انجام دهد.

همانندانگاری حزب و شوراها به وضوح از سوی کارگران و بلشویک‌ها مشترک بود. در غیر اینصورت، تسلط سریع این آخری‌ها بر شوراها قابل درک نمی‌بود. این همانندانگاری حتی چنان قوی بود که به بلشویک‌ها اجازه داد تا با اسلوب‌های زیرجلی که غیربلشویک‌ها را در بیرون نگه می‌داشت،

شوراها را انحصاری کنند. برای جمعیت وسیع شهری، حزب بلشویک حقیقتاً حزب خودشان بود؛ حزبی که سیمای انقلابی‌اش را دقیقاً با حمایت‌اش از شوراها و تأکیدش بر دیکتاتوری پرولتاریا به اثبات رسانده بود. تردیدی نیز نمی‌توان داشت که بلشویک‌ها بالاخره سوسیالیست‌های پروپا قرصی بودند، و در از خودگذشتگی‌شان برای اهداف کارگران شدیداً جدی بودند حقیقتاً آنقدر جدی، که آماده بودند تا از آن اهداف حتی علیه خود کارگران (اگر نتوانند نیازهای ضروری این اهداف را تشخیص دهند) دفاع کنند.

از نظر بلشویک‌ها تحقق این نیازهای ضروری، یعنی «کار، نظم و انضباط»<sup>\*</sup> را نمی‌شد به خود-عملی شوراها واگذار کرد. دولت، در این مورد حزب بلشویک، تمام امور مهم اقتصادی را توسط فرمان‌های حکومتی به پشتوانه‌ی نیروی قانون تنظیم می‌نمود. [از منظر بلشویک‌ها] ساختن دولت به هدف دیگری جز حراست از انقلاب و ساختمان سوسیالیسم خدمت نمی‌کرد. از آنجا که دولت از آن خودشان بود آنها با اعتقاد راسخی این توهم را بین کارگران گستراندند چون توهم خودشان بود. زیرا مطمئن بودند که سوسیالیسم می‌تواند از طریق کنترل دولتی و ایده‌آلیسم ایثارگر نخبه‌ی انقلابی ایجاد شود. هنگامی که کارگران به فوریت فراخوان «کار، نظم و انضباط» و به *لفاظی انقلابی‌شان* پاسخ درخور ندادند، می‌باید شدیداً احساس یأس کرده باشند. اگر کارگران نمی‌توانستند منافع خود را تشخیص دهند، این تشخیص

---

<sup>\*</sup> اشاره نویسنده به گزارش تروتسکی به کنفرانس شهری حزب کمونیست روسیه در ماه مارس ۱۹۱۸ است که تحت همین عنوان بود. در آنجا تروتسکی می‌گوید «مبنای انتخاباتی به لحاظ سیاسی بی‌معنا، و به لحاظ عملی غیرمقتضی است. و نقداً با فرمان [حکومتی] کنار گذاشته شده است». او از سیستم انتصابی بجای انتخابی در مناسب بالای حکومتی و شورائی دفاع می‌کند و ساختمان سوسیالیسم را تنها به شرط کار، نظم، انضباط و اطاعت کارگران می‌داند و از آنها می‌خواهد که تحت حکومت بلشویکی اکیداً آنرا مراعات نمایند.

می‌باید به آنها تحمیل می‌شد، در صورت لزوم، با ابزار تروریستی. شانس سوسیالیسم نباید با کوتاهی کردن از بین می‌رفت. لابد فقط از روی وظیفه‌ی انقلابی‌شان بود که بر حق ویژه‌ی خودشان برای تعیین مسیر و وسایل بازسازی سوسیالیستی جامعه پافشاری می‌کردند.

ولی این حق ویژه مستلزم قدرتی مطلق و تقسیم نشدنی بود. جدا از حزب و شوراها، اولین چیزی که می‌باید سازمان‌دهی می‌شد چکا (پلیس سیاسی) برای مبارزه با ضدانقلاب علیه تمام نمودهایش و علیه هرگونه تلاش جهت براندازی حکومت بلشویکی بود. دادگاه‌های انقلاب به کار چکا یاری رساندند. اردوگاه‌های کار اجباری برای دشمنان رژیم برپا شدند. ارتش سرخ تحت فرماندهی تروتسکی، جای «پرولتاریای مسلح» را گرفت. ارتشی کارآمد که فقط مطیع حکومت بود، نمی‌توانست توسط «شورای سربازان» که فوراً حذف شد، اداره شود. ارتش می‌باید با دشمنان داخلی و خارجی می‌جنگید، و توسط «متخصصین» سازمان‌دهی و رهبری می‌شد توسط افسران تزاری، یعنی آنها که با دولت بلشویک صلح کرده بودند. از آنجا که ارتش از جنگ و جنگ داخلی که از ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۰ ادامه داشت، پیروزمندانه بیرون آمده بود، به حیثیت دولت بلشویک وسیعاً افزوده شد و تحکیم سلطه‌ی خودکامه‌ی آنرا تضمین نمود.

جنگ و جنگ داخلی علیه هجوم خارجی و ضدانقلاب سفید، بدور از به خطر انداختن رژیم بلشویکی، آنرا تقویت نمود. تمام آنهایی را که با بازگشت مقامات سابق مجبور به رنج کشیدن بودند، متحد ساخت. صرف نظر از موضع‌شان نسبت به بلشویک‌ها و سیاست‌های آنها، اکنون دهقانان از زمین‌های تازه بدست آمده‌شان، و سوسیال رولوسیونرها و منشویک‌ها از حیات‌شان دفاع می‌کردند. بلشویک‌ها که در ابتدا از اختلاف‌های درونی شکاف برداشته بودند، در مقابل دشمن مشترک حتی اگر برای مدت زمان جنگ داخلی هم شده

متحد شدند، و با خوشنودی، کمک نیروهای عاجز اما هنوز موجود منشویک‌ها، سوسیال‌رولوسیونرها، و حتی آنارشیست‌ها را بعنوان «اپوزیسیون وفادار» پذیرفتند. سرانجام، خصلت مداخله‌جویانه‌ی جنگ داخلی، به مقاومت بلشویکی وجد ناسیونالیستی داد، چنان‌که حکومت، اهالی مردم را با شعار «میهن در خطر است» به حمایت از خود گردآورد.

در این رابطه، باید متذکر شد که انترناسیونالیسم و ناسیونالیسم لنین و نیز بلشویک‌ها از نوع خاصی بودند، بدین معنی که می‌توانستند بطور متناوب برای پیشبرد فرصت‌های انقلاب روسیه و نیز حزب بلشویک مورد استفاده قرار گیرند. با زبان تروتسکی، «انترناسیونالیسم لنین نیازی به توصیه ندارد. اما در عین حال، خود لنین عمیقاً ملی است. لنین مظهر پرولتاریای روسیه است، طبقه‌ی جوانی که از نظر سیاسی کمی مسن‌تر از خود لنین است، اما طبقه‌ای است عمیقاً ملی، زیرا تمام توسعه‌ی سابق روسیه در آن خلاصه شده، در آن آینده‌ی کامل روسیه، و به همراه آن، افت و خیز ملت روسیه قرار دارد.»<sup>۹</sup> شاید آنقدر همین عمیقاً ملی بودن، و درون‌نگری محض بود که لنین را به قدردانی از نیازهای ملی و ویژگی‌های فرهنگی مردم ستمکش کشاند؛ آنقدرکه او را به حمایت از رهائی ملی‌شان و حق تعیین سرنوشت تا سر حد جدائی، بمثابه‌ی جنبه‌ای از مبارزه‌ی ضد امپریالیستی خودش و بعنوان کاربردی از اصل دمکراتیک مساله‌ی ملت‌ها ترغیب نمود. از آنجا که مارکس و انگلس از آزادی لهستان و حکومت ملی ایرلند دفاع کرده بودند، او در اینجا خود را بین بهترین همنشین‌ها یافت. اما لنین پیش از هر چیز یک سیاست‌کار اهل عمل بود، حتی اگر می‌توانست که این نقش را در این وقت دیر به انجام رساند. بعنوان سیاست‌کاری اهل عمل، تشخیص داده بود که ملت‌های متعدد تحت ستم درون امپراطوری روسیه، معرف تهدیدی دائمی برای رژیم تزاریستی بودند، و می‌توانستند برای سرنگونی‌اش مورد استفاده قرار گیرند.

مطمئناً، لنین یک انترناسیونالیست هم بود، و انقلاب سوسیالیستی را بمتابه‌ی انقلابی جهانی می‌دید. با این وجود، این انقلاب می‌باید از جایی آغاز می‌شد، و در متن شرایط روسیه‌ی چند ملتی، خواست حق تعیین سرنوشت ملت‌ها، نوید جلب «متحدین»ی را در مبارزه علیه تزاریسم می‌داد. این استراتژی با این امید تقویت می‌شد که ملت‌های گوناگون پس از آزادی‌شان، یا بواسطه‌ی منافع خود و یا از طریق فشارهای وارده از سوی سازمان‌های سوسیالیست شان — اگر این سازمان‌ها موفق به کسب قدرت حکومتی شوند — باقیماندن در روسیه‌ی مشترک‌المنافع را بر می‌گزینند. مثل «اتحاد داوطلبانه‌ی کمون‌ها در یک ملت»، یعنی آنچه مارکس بعنوان پیامد احتمالی از کمون پاریس دیده بود، حق تعیین سرنوشت ملی می‌توانست به فدراسیون ملت‌های روسیه‌ی سوسیالیستی متحده و منسجم‌تر از رژیم سلطنتی سابق منجر شود.

تا پیش از انقلاب روسیه اما، مساله‌ی تعیین سرنوشت ملی، مساله‌ای کاملاً نظری باقی ماند. حتی پس از انقلاب، خودمختاری اعطا شده به ملت‌های گوناگون درون امپراطوری روسیه نسبتاً بی‌معنا بود، زیرا اکثر سرزمین‌های مورد نظر، تحت اشغال قدرت‌های خارجی بودند. در این میان، خودمختاری ملی برای قدرت‌های آنتانت ابزار سیاسی‌ای شد جهت تسریع فروپاشی امپراطوری اتریش-مجارستانی و ترسیم مجدد امپریالیستی نقشه‌ی اروپا طبق امیال ملت‌های پیروزمند. اما، «لنین حتی با ریسک بازیچه‌ی دست بورژوازی شدن، معهدا به تبلیغ ناموجه تعیین سرنوشت ادامه داد، دقیقاً بدین سبب که او مجاب شده بود که جنگ، هم سلطنت دوگانه [اتریشی-مجارستانی] و هم امپراطوری روسیه را وادار به تسلیم در مقابل نیروی ناسیونالیسم خواهد نمود.»<sup>۱۰</sup> همان‌گونه که رزا لوکزامبورگ نشان داد، لنین با برپائی و پایبندی بر تعیین سرنوشت ملت‌ها، و بدین وسیله پرولتاریا را حامی ناسیونالیسم کردن، صرفاً به بورژوازی برای تبدیل اصل تعیین سرنوشت به ابزاری ضدانقلابی



کمک می‌کرد. باینکه در واقع چنین بود، رژیم بلشویکی به پافشاری بر تعیین سرنوشت ملی ادامه داد؛ و اکنون، برای تضعیف قدرت‌های دیگر امپریالیستی، بخصوص انگلستان، در تلاش برای پروراندن انقلاب مستعمراتی علیه سرمایه‌داری غرب که دولت بلشویک را تهدید به نابودی می‌نمود، ناسیونالیسم را در صحنه‌ی بین‌المللی فرافکنی می‌کرد.

گرچه پیش‌بینی رزا لوکزامبورگ مبنی بر اینکه واگذاری تعیین سرنوشت به ملت‌های گوناگون روسیه دولت بلشویک را صرفاً با کمربندی از کشورهای ارتجاعی ضدانقلابی احاطه می‌کند، صحت یافت، اما فقط برای مدتی کوتاه این‌گونه بود. رزا لوکزامبورگ نتوانست ببیند که این کمتر مساله‌ی اصل تعیین سرنوشت بود که سیاست بلشویکی را دیکته می‌کرد تا فشار شرایط که بلشویک‌ها بر آن هیچ کنترلی نداشتند. در اولین فرصت، آنها شروع به کاستن از تعیین سرنوشت ملت‌ها کردند، تا سرانجام با یکپارچه نمودن تمام ملت‌های مستقل سردرگم، به احیای یک امپراطوری روسی برسند، و بعلاوه، قلمروهایی برای منافع‌شان در مناطق غیرروسی ایجاد کنند. رزا لوکزامبورگ بر مبنای استحکام تئوری امپریالیسم خودش می‌باید تشخیص می‌داد که تئوری لنین نمی‌توانست در جهان قدرت‌های رقیب امپریالیستی بکار آید، و اگر امپریالیسم می‌باید با یک انقلاب بین‌المللی سرنگون می‌شد، نیازی نیز به کاربردش نمی‌بود.

جنگ داخلی در روسیه عمدتاً برای جلوگیری از نیروهای گریز از مرکز ناسیونالیستی درگرفت؛ یعنی نیروهایی که توسط جنگ و انقلاب رها شده و تمامیت روسیه را به خطر انداخته بودند. نه تنها در مرزهای غربی روسیه یعنی در فنلاند، لهستان و ملت‌های بالتیک، بلکه همچنین در جنوب یعنی در گرجستان، و نیز استان‌های شرقی روسیه‌ی آسیائی، دولت‌های نوین خودشان را خارج از کنترل بلشویک‌ها بوجود آوردند. انقلاب فوری حصارهایی را

شکست که جنبش‌های ناسیونالیستی و منطقه‌ای در بخش‌های غیر روسی امپراطوری را پس می‌زد. «هنگامی که بلشویک‌ها دولت موقت را در پتروگراد و مسکو سرنگون نمودند، دولت‌های ناسیونالیست و منطقه‌ای قدرت را در مناطق غیر-روسیه-کبیر در روسیه‌ی اروپائی و سیبری و آسیای مرکزی بدست گرفتند. نهادهای حکومتی مردم مسلمان ترانس-ولگا (تاتارها و بشکیرها)، آسیای مرکزی و ترانس-کاسپیا (قرقیزها، قزاق‌ها، ازبک‌ها، ترکمن‌ها)، ترانس-کاوکازیا (گرجی‌ها، ارمنی‌ها، آذربایجانی‌ها، تارتارها) از خودگردانی درون یک فدراسیون روسی حمایت کرده و با بلشویک‌ها مخالفت می‌کردند.»<sup>۱۱</sup> می‌باید در جنگ داخلی متعاقب، مجدداً بر این مردم تسلط یافته می‌شد.

جنبه‌ی ناسیونالیستی جنگ داخلی برای مقاصد انقلابی و نیز ضدانقلابی مورد استفاده قرار گرفت. ضدانقلاب سفید، بزودی پس از سرنگونی دولت موقت شروع به مبارزه‌ی ضد بلشویکی کرد. ارتش‌های داوطلب برای جنگ با بلشویک‌ها شکل گرفتند، و مخارج و تجهیزات‌شان توسط قدرت‌های آنتانت در تلاشی جهت بازگرداندن روسیه به جنگ علیه آلمان تامین می‌شد. سربازان بریتانیائی، فرانسوی، ژاپنی و آمریکائی در مورمانسک، آرخانگل و ولادی‌وستوک پیاده شدند. لژیون چک نیز وارد جنگ علیه بلشویک‌ها شد. در این نبردها قلمروها مداوماً دست به دست می‌شدند، اما ثابت شد که نیروهای ضدانقلاب برغم کسب حمایت از قدرت‌های متفق، حریف ارتش سرخ تازه سازمان‌یافته نبودند. دخالت خارجی حتی پس از آتش‌بس بین قدرت‌های متفق و آلمان ادامه یافت، و با موافقت متفقین، آلمانی‌ها در حمایت از ضدانقلاب در ملت‌های بالتیک جنگیدند، که منجر به متلاشی شدن نیروهای انقلابی در این کشورها و برسمیت شناختن استقلال‌شان از سوی حکومت شوروی شد. لهستان استقلال خود را بمثابه دولتی ضدبلشویک

بازیافت. با این وجود، نیروهای ضدانقلاب بسیار پراکنده و نابسامان بودند. قدرت‌های متفق نمی‌توانستند در رابطه با میزان دخالت‌شان و اهداف ویژه‌ای که باید بدان دست یابند، با یکدیگر به توافق برسند. نه اعتمادی به رغبت نیروهای خودشان برای ادامه‌ی جنگ در روسیه داشتند، و نه اطمینانی از رضایت مردم خودشان برای جنگی وسیع و طولانی جهت سرنگونی رژیم بلشویکی. شکست نظامی قطعی ارتش‌های گوناگون سفید، قدرت‌های متفق را متقاعد کرد که نیروهایشان را در پائیز ۱۹۱۸ بیرون بکشند، و بدین ترتیب بخش‌های اشغالی روسیه را برای ارتش سرخ باز گذارند. سربازان فرانسوی و بریتانیایی در بهار ۱۹۱۹ از اوکراین و قفقاز خارج شدند. فشار آمریکایی‌ها منجر به تخلیه‌ی ژاپنی‌ها در ۱۹۲۲ شد. اما در ۱۹۲۰ بلشویک‌ها بطور قطع در جنگ پیروز شده بودند. درحالی‌که انقلاب موضوعی ملی بود، ضدانقلاب برآستی بین‌المللی بود. اما حتی با این وجود نتوانست رژیم بلشویکی را از جا بدر کند.

لنین و تروتسکی، از مارکس و انگلس که بگذریم، متقاعد شده بودند که بدون انقلاب پرولتری در غرب، انقلاب در روسیه نمی‌تواند به سوسیالیسم بیانجامد. تروتسکی بیش از یک بار گفت که بدون کمک مستقیم پرولتاریای اروپائی طبقه‌ی کارگر روسیه قادر نخواهد بود برتری موقت خود را تبدیل به دیکتاتوری سوسیالیستی ماندگاری کند. او دلیل آن را نه فقط مخالفت از سوی ارتجاع جهانی، بلکه همچنین در شرایط داخلی می‌دید؛ زیرا در محتمل‌ترین رویداد، یعنی منفرد شدن انقلاب، اگر پرولتاریا با منابع خودش تنها می‌ماند در لحظه‌ای که حمایتش از سوی دهقانان قطع می‌شد ضرورتاً متلاشی می‌شد. لنین نیز امیدهایش را به گسترش انقلاب بسوی غرب بسته بود، که در غیر اینصورت انقلاب تحت فشار نیروهای سرمایه‌داری خرد می‌شد. اما با این نظر تروتسکی که یک روسیه‌ی منزوی شده در برابر تضادهای درونی

اش از پای در خواهد آمد، موافق نبود. در مقاله‌ای در رابطه با قابل توصیه بودن اضافه کردن خواست ایالات متحده‌ی اروپا در برنامه‌ی سوسیالیستی که در سال ۱۹۱۵ نگاشته شد، لنین متذکر شد که اولاً سوسیالیسم مساله‌ای مربوط به انقلاب جهانی است و نه محدود به اروپا، و ثانیاً چنین شعاری

ممکن است به غلط چنان تفسیر شود که یعنی پیروزی سوسیالیسم در یک کشور واحد غیرممکن است، و نیز ممکن است برداشت‌های نادرستی از روابط بین این کشور با دیگر کشورها ایجاد کند. ناموزونی رشد سیاسی و اقتصادی یک قانون مطلق سرمایه‌داری است. بنابراین، پیروزی سوسیالیسم ابتدا در چند کشور یا حتی در یک کشور سرمایه‌داری به تنهایی ممکن است. پرولتاریای پیروزمند آن کشور، پس از سلب مالکیت از سرمایه‌داران و سازمان‌دهی تولید سوسیالیستی در کشور خود، برعلیه بقیه‌ی جهان - جهان سرمایه‌داری - بپا خواهد خواست، و با جذب طبقات ستم‌کش در دیگر کشورها بسوی اهدافش، علیه سرمایه‌داران در آن کشورها قیام برپا خواهد نمود، و در صورت لزوم حتی از نیروهای مسلح علیه طبقات استثمارگر و دولت‌هاشان استفاده می‌کند.<sup>۱۲</sup>

بدیهی است که لنین معتقد بود - و تمام تصمیم‌هایش پس از کسب قدرت گواه آنست - که حتی یک روسیه‌ی انقلابی منزوی شده قادر خواهد بود که خود را حفظ کند، مگر آنکه مستقیماً توسط قدرت‌های سرمایه‌داری سرنگون شود. البته بالاخره جنگ بین سرمایه‌داری و سوسیالیسم از سر گرفته خواهد شد، اما شاید تحت شرایط مساعدتری برای طبقه کارگر بین‌المللی. عجالتاً ماندن در قدرت ضروری بود، مهم نبود که آینده چه در پی داشته باشد.

انقلاب جهانی تحقق نیافت، و حوزه‌ی عملکرد رشد اقتصادی و نیز مبارزه‌ی طبقاتی در [چارچوب] ملت-دولت باقی ماند. پس از سال ۱۹۲۰ بلشویک‌ها

دیگر انتظار از سرگیری زودرس فرآیند انقلاب جهانی را نداشتند، و مشغول تحکیم رژیم خود شدند. معمولاً مقتضیات و نیازمندی‌های سال‌های جنگ مسئول دیکتاتوری بلشویکی و خشونت ویژه‌اش شناخته می‌شوند. با وجودی که این ممکن است صحت داشته باشد، اما این نیز صحت کمتری ندارد که جنگ داخلی و پیامد پیروزمندانه‌اش موفقیت دیکتاتوری را تسهیل و تضمین نمود. دیکتاتوری حزبی نه تنها نتیجه‌ی ناگزیر موقعیتی اضطراری بود، بلکه از پیش، از مفهوم «دولت پرولتاریا»، دولت حزب بلشویک مد نظر بود. پایان جنگ داخلی نه به تخفیف دیکتاتوری، بلکه به تشدید آن منجر شد. دیکتاتوری‌ای که اکنون پس از شکست ضدانقلاب منحصراً علیه «اپوزیسیون وفادار» و علیه خود کارگران سازمان یافته بود. نقداً در کنگره هجدهم حزب بلشویک در ماه مارس ۱۹۱۹ پایان بخشیدن به تحمل احزاب اپوزیسیون درخواست شده بود. اما تا پیش از تابستان ۱۹۲۱ نبود که حکومت بلشویک سرانجام تصمیم گرفت تمام سازمان‌های مستقل سیاسی و گروه‌های اپوزیسیون در صفوف خودش را هم نابود نماید.

در بهار ۱۹۲۰ به نظر روشن می‌رسید که توازن نظامی جنگ داخلی به نفع بلشویک‌ها است. این وضعیت منجر به خیزش مجدد مخالفت با رژیم و اقدام‌های شدیداً ستم‌گرانه‌ای که در طی جنگ مورد استفاده قرار داده بود شد. ناآرامی‌های دهقانی چنان شدید شدند که حکومت را مجبور به قطع اقدامات سلب مالکیت‌کننده‌اش در مناطق روستائی و انحلال «کمیته‌های دهقانان تهی دست» کرد. کارگران به شرایط قحطی حاکم در شهرها و علیه فشار بی‌رحمانه برای تولید بیشتر، از طریق موجی از اعتصاب‌ها و تظاهرات‌ها که در قیام کرونشتات به اوج خود رسید اعتراض کردند. اگر زمانی انتظارهای کارگران متکی به وجود دولت بلشویکی بود، اکنون همین دولت بود که می‌باید بار تقصیر تمام مصیبت‌ها و سرخوردگی‌هاشان را بدوش می‌کشید. این دولت

یک دیکتاتوری سرکوبگر شده بود و دیگر نمی‌توانست با ابزار دمکراتیک، از طریق سیستم شورائی تاثیر بپذیرد. رهائی شوراها از یوغ حزبی شان و تبدیل مجددشان به وسیله‌ی خودمختاری پرولتاریا اکنون مستلزم یک «انقلاب سوم» بود. قیام کرونشئات بر علیه سیستم شورائی نبود، بلکه قصد بازگرداندن آن را به شکل اصلی‌اش داشت. فراخوان «شوراهای آزاد» حاکی از رهائی شوراها از حکومت تک حزبی بلشویسم بود؛ در نتیجه، حاکی از آزادی سیاسی برای تمام گرایش‌ها و سازمان‌های پرولتری و دهقانی که در انقلاب روسیه شرکت داشتند.<sup>۱۳</sup>

اینکه مخالفت گسترده با حکومت بلشویکی صریح‌ترین تجلی خود را در کرونشئات یافت، تصادفی نبود. در همینجا بود که شوراها، مدت‌ها پیش از آنکه در پتروگراد و مسکو و کل کشور بطور موقتی واقعیت بیابند، یگانه اتوریتته‌ی اجتماعی شده بودند. در ماه مه ۱۹۱۷ بلشویک‌ها و سوسیال رولوسیونرهای چپ نقداً در شورای کرونشئات اکثریت داشتند، و استقلال خود را در مقابل دولت موقت اعلام کردند. علیرغم اینکه این دولت موفق شد از شورای کرونشئات نوعی برسمیت شناسی فرمالیته بیرون بکشد، اما این شورا، در خطه‌اش تنها اتوریتته‌ی اجتماعی باقی ماند و بدین ترتیب به هموارساختن راه برای تصرف قدرت بلشویکی یاری رساند. تعهد رادیکال کارگران و سربازان کرونشئات به نظام شورائی بعنوان بهترین شکل دمکراسی پرولتری، اکنون آنها را به تلاش برای بازیابی خودمختاری‌شان علیه دیکتاتوری بلشویکی برانگیخته بود.

در رابطه با ستایش از طغیان و سرکشی کرونشئات از سوی تمام مخالفین بلشویسم، و از اینرو همچنین توسط مرتجعین و بورژوازی لیبرال که بدین طریق برای بلشویک‌ها بهانه نیم‌بندی برای واکنش وحشیانه‌شان در مقابل شورشیان فراهم ساخت البته کاری نمی‌شد کرد. اما این «حمایت» لفظی

فرصت طلبانه‌ی درخواست نشده، نمی‌تواند این واقعیت را تغییر دهد که هدف شورش احیای سیستم شورائی بود؛ سیستمی که خود بلشویک‌ها آنرا برای تبلیغ در ۱۹۱۷ مناسب دیده بودند. بلشویک‌ها خیلی خوب می‌دانستند که کرونشتات کار «ژنرال‌های سفید» نیست، اما نمی‌توانستند به آن اعتراف کنند. از نقطه نظر قدرت شورائی آنها خودشان در فرآیند تقویت و دفاع از حکومت‌شان نیروئی ضدانقلابی شده بودند. از اینرو، آنها نه تنها می‌باید این آخرین کوشش جهت احیای سیستم شورائی را در خون غرق می‌کردند، بلکه می‌باید بدان بعنوان کار «ضد انقلاب سفید» تهمت می‌زدند. در واقع، حتی با اینکه منشویک‌ها و سوسیال رولوسیونرها از شورش حمایت «اخلاقی» کردند، کارگران و ملوانان درگیر در شورش هیچ قصدی برای احیای مجلس موسسان نداشتند، و آن مجلس را بعنوان امری سقط شده مربوط به گذشته‌ی غیرقابل بازگشت تلقی می‌کردند. گفتند که زمان «سرنگونی حکومت کمیساریائی فرا رسیده است. ... کرونشتات پرچم قیام برای انقلاب سوم زحمتکشان را برافراشته ... حکومت مطلقه سقوط کرده است، و مجلس موسسان به منطقه‌ی لعنت شده روانه شد. حکومت کمیساریئی در حال فروپاشی است.»<sup>۱۴</sup> قرار بود «انقلاب سوم» تعهدات نقض شده‌ی انقلاب کنونی را به انجام برساند.

با شورش کرونشتات، نارضایتی کارگران و دهقانان به نیروهای نظامی گسترش یافت و این ترکیب اوضاع را برای رژیم بلشویکی بویژه خطرناک نمود. قیام اما تعهد قابل تحقیقی نداشت، نه بدلیل اینکه خُرد شد، بلکه بعلت آنکه اگر هم موفق می‌شد، قادر نمی‌بود یک سوسیالیسم لیبرتاریائی را بر اساس حکومت شورائی حفظ کرده و گسترش دهد. به راستی محکوم شد به آنچه که لقب گرفت: کمون کرونشتات. مثل همتای پارسی‌اش برغم نارضایتی عمومی تنها ماند و تحت شرایط غالب در روسیه نمی‌توانست به اهداف سیاسی‌اش دست یابد. با این وجود قادر بود «عقب‌نشینی استراتژیک»

لنین به سیاست نوین اقتصادی را تسریع بخشید. سیاستی که دیکتاتوری اقتصادی بلشویکی را تخفیف داد، درحالی که بطور همزمان حکومت استبدادی اش را تحکیم نمود.

نارضایتی کارگران از دیکتاتوری لنین پژواکی در حزب خودش یافت. گروه‌های اپوزیسیون نه فقط تصمیمات ویژه‌ی حزب مثل کنترل دولت بر اتحادیه‌های کارگری، بلکه روند عمومی سیاست بلشویکی را نیز نقد کردند. بعنوان مثال، در مورد مساله‌ی «مدیریت تک نفره» گفته شد که این موضوعی مربوط به مساله‌ی تکنیکی نیست، بلکه مربوط به دو «زاویه دید تاریخیاً سازش‌ناپذیر» است زیرا

مدیریت تک نفره محصولی از تفکر فردگرایانه‌ی طبقه‌ی بورژوازی است. ... این ایده بازتاب خود را در تمامی حوزه‌های فعالیت بشری می‌یابد - با شروع از انتصاب یک عالی‌مقام برای دولت و در انتها با انتصاب یک مدیر عالی‌مقام در کارخانه. این حکمت عالی تفکر بورژوائی است. بورژوازی معتقد به قدرت ارگانی جمعی نیست. آنها فقط مایلند توده‌ها را با تازیانه به گله‌ای مطیع وادارند، و به هر کجا که اراده‌ی نامحدودشان می‌خواهد بکشانند. اساس مناقشات (در حزب بلشویک) عمدتاً این است: آیا ما باید توسط کارگران به کمونیسم تحقق بخشیم، یا از بالای سر آنها بدست مقامات شوروی. و بگذارید در مورد این مساله تعمق کنیم که آیا ممکن است که بدست و توانائی‌های خلاق نورسته‌هایی از طبقه‌ای دیگر که آکنده از روال عادی کار در گذشته‌اند، به اقتصاد سوسیالیستی نائل آمد و آنرا ساخت؟ اگر بعنوان مارکسی‌ها شروع به فکر کنیم، بعنوان افراد اهل علم، قاطعانه و صریحاً باید جواب بدهیم: نه. ارگان اداری اقتصادی در جمهوری کارگری در طی دوره‌ی انتقالی کنونی باید



ارگانی باشد که مستقیماً توسط خود تولیدکنندگان برگزیده شده است. تمام نهادهای باقی مانده‌ی اداری اقتصادی شوروی، باید فقط ب‌مثابه مراکز اجرائی آن ارگان اقتصادی جمهور کارگری که مهم‌ترین ارگان است بکار آیند. تمام چیزهای دیگر رژه اجباری است که بازنمود بی‌اعتمادی نسبت به همه‌ی توانائی‌های خلاق کارگران می‌باشد، بی‌اعتمادی‌ای که با ایده‌آل‌های ادعائی حزب ما همساز نیست. ... هیچ خود-فعالیتی‌ای بدون آزادی اندیشه و عقیده نمی‌تواند وجود داشته باشد، زیرا خود-فعالیتی، نه تنها خود را در ابتکارها، کنش‌ها، و کار، بلکه همچنین در اندیشه‌ی مستقل باز می‌نمایاند. ما از کنش وحشت داریم، ما از تکیه بر توده‌ها باز ایستاده ایم، بدین ترتیب برای خود بوروکراسی بوجود آورده‌ایم. برای تصفیه حساب با بوروکراسی که پناهگاهش را در نهادهای شوروی یافته، باید پیش از هر چیز از شر تمام بوروکراسی درون خود حزب رها شویم.<sup>۱۵</sup>

این اپوزیسیون‌ها به وضوح یا حزب خودشان را نفهمیده بودند، یا حزب از نظر عملکرد واقعی‌اش، نسبت به اصول مطروحه توسط لنین از سال ۱۹۰۳ دور شده بود. شاید آنها ارزش صوری کتاب دولت و انقلاب را برگرفته و به دمدمی مزاجی‌اش توجه نکرده بودند و حالا احساس خیانت‌شدن می‌کردند چون سیاست لنین عوام‌فریبی محض بیانیه‌های انقلابی‌اش را فاش می‌ساخت. از درک لنین در مورد حزب و نقش آن در فرآیند انقلابی می‌باید مشهود می‌بود که حزب به محض رسیدن به قدرت فقط می‌تواند با یک اسلوب دیکتاتورمنشانه کارکرد داشته باشد. کاملاً مستقل از شرایط خاص روسیه، ایده‌ی حزب ب‌مثابه شعور انقلاب سوسیالیستی، به روشنی تمام قدرت تصمیم‌گیری را به دستگاه دولت بلشویک محول می‌کرد.

لنین مطابق با پرنسپ‌های خودش، با فرمان انحلال اپوزیسیون‌ها با تهدید اخراج، سرعت به همه‌شان پایان بخشید. با دو قطعنامه «در رابطه با وحدت» و «در رابطه با انحراف سندیکالیستی و آنارشیستی در حزب ما»، که توسط کنگره دهم حزب کمونیست روسیه در ماه مارس ۱۹۲۱ تصویب شد، لنین موفق به تکمیل آنچه شد که تا پیش از آن تاریخ تنها بصورت تقریبی کسب شده بود. یعنی، پایان دادن به همه‌ی فراکسیون‌های درون حزبی و ایمن ساختن کنترل بر آن از طریق کمیته‌ی مرکزی، که بعلاوه، خودش به چنان شیوه‌ای سازماندهی شده بود که از هرگونه اپوزیسیونی که ممکن بود درون رهبری حزب سربرآورد، خلاصی یابد. با این امر، پایه‌ای گذاشته شد که هیچ چیز دیگری نمی‌توانست بر رویش بنا شود مگر قدرت مطلق تکوین‌یابنده‌ی بوروکراسی رو به صعود حزب و دولت، و قدرت نامحدود رهبر عالی که بر هر دو ریاست می‌کرد. حکومت تک نفره بر حزب، که به دلیل اتوریتته‌ی «اخلاقی» غالب لنین واقعیتی غیررسمی بود، مبدل به واقعیت بلامنازع حکومت شخصی هرکسی شد که موفق به رساندن خودش به قله‌ی هیرارشی حزبی شود.

خصلت بورژوائی حکومت بلشویکی، همان‌گونه که توسط اپوزیسیون درونی‌اش مورد توجه قرار گرفت، بازتاب سرشت عینی غیرسوسیالیستی انقلاب روسیه بود. نوعی «انقلاب بورژوائی» بود بدون بورژوازی، همان‌گونه که انقلابی پرولتری بود بدون پرولتاریای به قدر کافی کثیر. انقلابی که در آن حزبی ظاهراً ضدبورژوائی با تصرف قدرت، کارکردهای تاریخی بورژوازی غربی را به عهده گرفته بود. تحت این شرایط، مضمون انقلابی مارکسیسم غربی حتی در شکلی تعدیل یافته آن نیز قابل اجرا نبود. هر آنچه که ممکن است در رابطه با بیانیه‌ی مارکس در مورد کمون پاریس فهمیده شود که «حکومت سیاسی پرولتاریا با جاودانه سازی برده‌گی‌اش ناسازگار است» (نقل

قولی که کاملاً مشکل است درک شود، مگر بمثابه‌ی امکانی لحظه‌ای، یعنی خود انقلاب)۔ مارکس حداقل از «تولیدکنندگان» سخن گفت و نه از احزاب سیاسی جایگزین تولیدکنندگان؛ درحالی‌که درک بلشویکی از سلطه‌ی یکتای دولت بمنزله‌ی پیش شرط ضروری و کافی جهت دگرگونی شیوه‌ی تولید از سرمایه‌داری به سوسیالیسم سخن می‌گوید. تولیدکنندگان توسط دولت کنترل می‌شوند، دولت توسط حزب، حزب توسط کمیته مرکزی، و این آخری توسط رهبر عالی‌مقام و هیئت مدیرانش. [بدین ترتیب] حکومت مطلقه‌ی نابود شده، بنام مارکسیسم تجدید حیات یافته است. از این گذشته، بدین طریق، انقلاب و سوسیالیسم از نظر ایدئولوژیکی و نیز عملی سرانجام بستگی به فرد تاریخ‌ساز دارد.

براستی چندان به درازا نکشید تا به انقلاب روسیه و نتایج‌اش بمثابه‌ی نبوغ لنین، تروتسکی و استالین نگریسته شود؛ نه تنها از منظر بورژوائی که این امری طبیعی می‌آید۔ بلکه از منظر اکثر سوسیالیست‌های مدعی پیروی از درک ماتریالیستی از تاریخ که پویائی آنرا نه در توانائی‌های استثنائی افراد، بلکه در مبارزه‌ی طبقات در مسیر رشد نیروهای مولد اجتماعی می‌یابد۔ نیز چنین نگریسته شد. نه مارکس و نه هیچ شخص معقولی نقش «قهرمان» در تاریخ را انکار نمی‌کند، چه برای بهتر و چه برای بدتر شدن؛ زیرا همان‌گونه که پیشتر اشاره رفت «قهرمان» نقداً در زمره‌ی جامعه‌ی طبقاتی است، و نظرها و عمل‌کردهایش توسط تضادهای طبقاتی تعیین شده است تضادهائی که جامعه را از هم دریده است. مارکس بعنوان مثال، در نوشته‌های تاریخی‌اش وسیعاً به چنین «قهرمانانی» پرداخته است؛ مانند ناپلئون کوچک که کشورش را به ویرانی کشاند، یا، مانند بیسمارک که هدف وحدت آلمان را که با انقلاب سقط شده‌ی بورژوائی ناتمام مانده بود به سرانجام رساند. کاملاً قابل درک است که بدون ناپلئون سوم و بدون بیسمارک تاریخ فرانسه و آلمان متفاوت

از آنچه بود می‌شد، اما این تفاوت چیزی را در توسعه‌ی اجتماعی-اقتصادی این دو کشور تغییر نمی‌داد. توسعه‌ای که توسط مناسبات تولید سرمایه‌داری و گسترش سرمایه بمتابه پدیده‌ای بین‌المللی تعیین می‌گشت، همان‌گونه که شد.

بالاخره تاریخ چیست؟ بورژوازی هیچ تئوری‌ای از تاریخ ندارد، همان‌گونه که تئوری‌ای از پیشرفت جامعه ندارد. از آنجا که تاریخ برایش صرفاً آنچه را توصیف می‌کند که قابل مشاهده است و یا ممکن است در تاریخچه‌های کهنه یافت شود، بطور همزمان هیچ چیز و همه چیز است، و هرکدام از نمودهای سطحی‌اش ممکن است به جای توضیح تاکید شود؛ نمودهایی که همیشه باید در خدمت روابط قدرتی جامعه‌ی موجود در هر زمان خاصی باشند. تاریخ بورژوائی مانند اقتصاد، یک ایدئولوژی خالص است و هیچ اشاره‌ای به دلایل تغییرات جامعه نمی‌کند. و، درست همان‌گونه که اقتصاد بازار فقط می‌تواند از طریق فهم مناسبات طبقاتی در پشت آن فهمیده شود، این نوع تاریخ نیز اگر مفهومی قرار است درک و آشکار شود مستلزم فهم چیز دیگری است. از زاویه دید مارکسی، تاریخ حاکی از تغییر مناسبات اجتماعی تولید است. آن تاریخی که خود را منحصرأ با تغییرات در جامعه‌ای در غیر اینصورت ایستا مشغول می‌دارد، هر قدر هم که ممکن است جالب باشد، اما به مارکسیسم تنها تا آنجا مربوط می‌شود که این تغییرات معطوف به فرآیند نهفته‌ای هستند که توسط آن، یک شیوه‌ی تولید، نیروهای اجتماعی‌ای را آزاد می‌کند که هدفشان برپائی شیوه‌ی تولید دیگری است. از این منظر، تغییرات تاریخی‌ای که توسط انقلاب اکتبر و رژیم بلشویکی بوجود آمد، جایگاهشان در شیوه‌ی تولیدی است که در غیر اینصورت نامتغیر بود، زیرا حتی باوجودی که سرمایه یعنی کنترل بر ابزار تولید و با آن کار مزدی از دست موسسات تولیدی خصوصی بیرون آورده شد و در دست یک بوروکراسی دولتی قرار گرفت که

مجری کارکردهای استثماری سابق بود، مناسبات اجتماعی‌اش روابط کار- سرمایه باقی ماند. سیستم سرمایه‌داری تغییر و تعدیل یافت اما ملغی نشد. تاریخی که توسط بلشویک‌ها ساخته شد هنوز تاریخ سرمایه‌داری در پوشش ایدئولوژیک مارکسیسم بود.

وجود «انسان‌های بزرگ» در تاریخ دلیل مطمئنی است بر اینکه تاریخ در چارچوب ساختار هیرارشیک جامعه‌ی مبتنی بر طبقات و رقابت در حال رقم خوردن است. کیش لنین، کیش استالین، کیش هیتلر، و غیره، معرف تلاش‌هایی است که جهت محروم ساختن توده‌ی مردم از هر نوع خودمختاری و نیز تضمین تمیزه شدن کامل آنها می‌باشد، که از نظر تکنیکی این محرومیت را ممکن می‌کند. چنین کیش‌هایی ربط کمی با خود «انسان‌های بزرگ» دارند؛ چرا که شخصیت‌ها چیزی نیستند جز بازتاب نیاز یا میل به تبعیت کامل، برای آنکه به طبقه‌ای خاص یا جنبش سیاسی خاصی جهت کنترل بر توده‌های وسیع برای تحقق اهداف ویژه‌شان، مثل جنگ یا برپائی انقلاب امکان داده شود. «انسان‌های بزرگ» مستلزم «زمان‌های بزرگ» هستند، و هر دو در موقعیت‌های بحرانی‌ای ظاهر می‌شوند که ریشه‌شان در تشدید تضادهای بنیادین جامعه قرار دارد. درماندگی فرد تمیزه شده در یک نمادسازی صرف از جسارت‌اش نوعی تسلی خاطر تخیلی در رهبر یا رهبری یک جنبش اجتماعی می‌یابد. رهبر یا رهبری‌ای که مدعی انجام آن چیزی برای اوست که خود وی قادر به انجامش برای خویش نیست. ناتوانی فرد اجتماعی، توانائی فردی است که موفق به نمایندگی این یا آن نوع آرمان اجتماعی تاریخاً فراهم شده می‌شود. سرشت ضد اجتماعی سیستم سرمایه‌داری در انسجام اجتماعی ظاهری‌اش در شکل نمادین دولت، حکومت، و رهبر عظیم توجیه می‌یابد. ولی نمادپردازی باید مداوماً توسط اشکال مشخص کنترل که توسط اقلیت حاکم به اجرا درآمده تقویت شود.

این مساله که بدون ورود لنین به روسیه بلشویک‌ها قدرت حکومتی را بدست نمی‌گرفتند، تقریباً حتمی است. و بدین معنا باید امتیاز انقلاب بلشویکی به لنین داده شود یا احتمالاً به فرمانده لشکر آلمان، یا به پارووس که ورود لنین به انقلاب روسیه را ممکن ساخت. اما بدون «عامل سوپژکتیو» وجود لنین، در روسیه چه اتفاقی می‌افتاد؟ رژیم کاملاً بی‌اعتبار شده‌ی تزاری، نقداً سرنگون شده بود، و در رودروئی با اپوزیسیون عمومی و ترکیبی کارگران، دهقانان، بورژوازی و حتی بخش‌هایی از رژیم مطلقه‌ی سابق، با یک کودتای ضدانقلابی نیز زنده نمی‌شد. بعلاوه، قدرت‌های آنتانت فارغ شده از ائتلاف با رژیم مطلقه‌ی نابهنگام روسیه، از حکومت نوین و به ظاهر دمکراتیک حمایت می‌کردند، حتی اگر فقط با امید نبرد در جنگی موثرتر علیه قدرت‌های «ضد دمکراتیک» اروپای مرکزی باشد. با اینکه تلاش‌هایی برای ازسرگیری تهاجم در غرب صورت گرفت، اما این کوشش‌ها موفق نبودند، و تنها آرزوی صلحی سریع، حتی صلحی جداگانه، را جهت تحکیم رژیم نوین و بازگرداندن اندکی نظم در هرج و مرج فزاینده‌ی اجتماعی تشدید کردند. ضدانقلاب می‌باید هدف خود را تداوم زوری جنگ و نابودی شوراه‌ها و بلشویک‌ها قرار می‌داد تا سرشت مالکیت خصوصی مناسبات اجتماعی تولید را حفظ کند. بطور خلاصه «دیکتاتوری پرولتاریا»، با زور یک ترور سفید و روش‌های فاشیستی دیگر حکومتی، به احتمال بسیار قوی توسط یک دیکتاتوری بورژوازی سرنگون می‌شد. سیستم سیاسی دیگری و روابط مالکیتی دیگری تکامل می‌یافت، اما بر اساس همان مناسبات تولیدی که توسط دولت بلشویکی برپا گشت.

بطور مشابه، تردید اندکی در مورد این نکته وجود دارد که جنگ جهانی دوم، توسط آدلف هیتلر آغاز شد تا با کوششی دوباره جهت کنترل آلمان بر اروپای کاپیتالیستی، در واقع در جنگ جهانی اول پیروز شود. بدون هیتلر

جنگ دوم جهانی ممکن بود در زمانی که در واقع انجام گرفت، درنگیرد، اما شاید بدون معاهده‌ی استالین-هیتر، یا بدون تعمیق یافتن رکود جهانی نیز در نمی‌گرفت؛ رکودی که بطور قطع سیاست‌های اقتصادی داخلی نازی‌ها را که سلطه‌ی سیاسی‌شان وابسته به آنها بود محدود ساخت. اما واضح است که نمی‌توان برای جنگ جهانی اول یا رکود عظیم پیش از جنگ جهانی دوم هیتلر را مقصر شناخت. دولت‌ها ترکیب افرادند که ایدئولوژی‌ای معین و منافع اقتصادی خاصی را نمایندگی می‌کنند، به همین دلیل، همیشه ممکن است که برای هر سیاست خاصی، به سیاست‌کاران امتیاز داد و یا مقصرشان شناخت، و این‌گونه پنداشت که اگر آنها نبودند تاریخ در مسیر دیگری رقم می‌خورد. این حتی ممکن است صحیح باشد، اما تا آنجا که پیشرفت عمومی توسط مناسبات تولید سرمایه‌داری تعیین می‌شود، مسیر متفاوت، به هیچ وجه مسیر عمومی توسعه را تغییر نمی‌دهد.

بطور خلاصه، ممکن نیست که بتوان در مورد پیشرفت تاریخ، بر مبنای استحکام جنبش‌های سیاسی و نقش افراد در این جنبش‌ها که توسط رشد سرمایه‌داری و مشکلات‌اش مطرح شده‌اند پیش بینی معتبری کرد تا آنجا که این هستی‌ها با مناسبات پایه‌ای تولید اجتماعی نامربوطند و تنها بازتاب تغییرات درون این مناسبات هستند. این صحیح است که پدیده‌های سیاسی و اقتصادی موجودیتی ایجاد می‌کنند، اما سخن گفتن از چنین موجودیتی ممکن است چیزی بیش از ارجاع به جنبش‌های سرگردان درون ساختار اجتماعی معینی نباشد؛ بجای اینکه معطوف به تضادهای طبقاتی‌ای باشد که مختص نابودی موجودیت سیاسی و اقتصادی معینی بشیوه‌ی تغییرات انقلابی‌ای است که جامعه‌ی دیگری را می‌آفریند. همان‌گونه که به هیچ وجه نمی‌شود توسعه اقتصادی را در جزئیاتش پیش‌بینی کرد، یعنی، در چه مقطعی یک بحران شیوع می‌یابد، یا در چه مقطعی می‌شود بر بحران چیره شد،

توسعه‌ی سیاسی را نیز به هیچ وجه نمی‌توان در جزئیاتش محاسبه نمود، یعنی، کدام جنبش اجتماعی موفق می‌شود یا شکست می‌خورد، یا کدام فرد بر صحنه‌ی سیاسی سلطه خواهد داشت، و اینکه آیا این فرد، کاملاً مستقل از توانائی‌های فردی‌اش، بمثابه‌ی فردی «تاریخ ساز» ظاهر خواهد شد یا خیر. آنچه که نمی‌تواند درک شود، نمی‌تواند مورد توجه قرار گیرد. رویدادهای سیاسی و نیز اقتصادی همچون رشته‌ای از «حوادث» یا «شوک‌های» ظاهراً خارج از سیستم پدیدار می‌شوند، درحالی که در واقع توسط همین سیستم تولید شده‌اند که مانع از تشخیص ضرورت‌های ذاتی‌اش می‌گردد. خود وجود زندگی سیاسی، گواه تعیین فتیشتیستی آن است. خارج از این تعیین فتیشتیستی زندگی سیاسی، این انقیاد کور و درمانده به فرآیند گسترش سرمایه، موجودیت واحد سیاست و اقتصاد چنین بروز نمی‌یافت، بلکه بمنزله‌ی حذف هر دو در یک سازمان آگاهانه سامان‌یافته‌ی نیازهای اجتماعی فرآیند بازتولید که از جنبه‌های سیاسی و اقتصادی‌اش رها گشته، ظاهر می‌شد. سیاست، و همراه با آن همه‌ی انواع اقتصاد که ضرورتاً اقتصاد سیاسی می‌باشند، با ایجاد جامعه‌ای بی‌طبقه پایان می‌یابند.

اینکه حتی لنین نیز به نوعی از این مساله آگاه بود را ممکن است بتوان از اکراه‌اش در مورد استفاده از عبارت «کار مزدی» پس از تسخیر قدرت، حدس زد. او فقط یک بار به ملاحظه‌ی حضار بین‌المللی در کنگره‌ی موسس انترناسیونال سوم در ماه مارس ۱۹۱۹، از «خلاصی انسان از آخرین شکل بردگی: سرمایه‌داری یا بردگی مزدی» سخن گفت. اما کلاً چنین وانمود کرد که پایان سرمایه‌داری خصوصی حاکی از پایان سیستم مزدی است، و برغم اینکه پایان سرمایه‌داری خصوصی سیستم مزدی را به معنای تکنیکی آن بطور اتوماتیک لغو نمی‌کند، اما آنرا از مضامین استثماری‌اش رها می‌نماید. در این رابطه نیز مانند موارد بسیار زیاد دیگر، لنین صرفاً به موضع کائوتسکی در



۱۹۰۲ بازگشته بود که بر آن بود که در مراحل اولیه‌ی ساختمان سوسیالیسم، کار مزدی و لذا پول (یا برعکس) باید حفظ شود تا انگیزه‌های لازم برای کارگران جهت کار کردن را فراهم نماید. تروتسکی نیز این ایده را تکرار نمود، اما با یک بی‌شرمی مثال‌زدنی:

ما همچنان سیستم مزدی را حفظ می‌کنیم، و برای مدت زمانی طولانی آنرا حفظ خواهیم کرد. هرچه پیش‌تر می‌رویم، اهمیت‌اش هرچه بیشتر بسادگی تضمین ضرورت‌های زندگی برای تمام اعضا جامعه خواهد شد؛ و بدین‌سان از سیستم مزدی بودن باز خواهد ایستاد. [اما] در دوره‌ی سخت کنونی سیستم مزدی برای ما، پیش از هر چیز، نه اینکه روشی برای تضمین حیات شخصی کارگر مجزا، بلکه روشی است برای تخمین اینکه فرد کارگر با کارش چه چیزی برای جمهوری کارگری می‌آورد. ... سرانجام، درحالی‌که دولت کارگری به برخی پاداش (از طریق سیستم مزدی) می‌دهد، نمی‌تواند کاری جز تنبیه دیگران انجام دهد [یعنی] آنهایی که به وضوح از همبستگی کارگری تخلف می‌کنند، کار مشترک را به تحلیل می‌برند، و بطور جدی به رنسانس سوسیالیستی کشور آسیب می‌رسانند. سرکوب جهت نیل به اهداف اقتصادی سلاحی است ضروری برای دیکتاتوری سوسیالیستی.<sup>۱۶</sup>

از آنجا که سیستم مزدی اساس تولید سرمایه‌داری است، مبنای «ساختمان سوسیالیسم» نیز باقی می‌ماند تا به افرادی مثل لینن و تروتسکی و دستگاه دولتی‌شان اجازه دهد که نه تنها موقعیت و منصب بگیرند، بلکه همچنین هنگام برخورد با کارگران با صدای سرمایه‌داران سخن بگویند. انگار که سیستم مزدی برای کارگران همیشه تنها تضمین جهت کسب معاش نبوده، و

گوئی که همیشه برای تخمین میزان ارزش اضافی که از کارشان استخراج می‌شود مورد استفاده قرار نگرفته است!

مارکسیسم بعنوان تئوری انقلاب پرولتاریائی، از زاویه‌ی درک ماتریالیستی از تاریخ، تغییرات درون جامعه‌ای که مناسبات تولید اجتماعی‌اش تغییر نیافته را بمتابه تغییرات تاریخی به حساب نمی‌آورد. از دگرگونی‌های توسعه اجتماع از برده‌داری به نظام ارباب رعیتی به کار مزدی، و از لغو این آخری، و به‌مراه آن تمام اشکال استثماری در جامعه بی‌طبقه سوسیالیستی سخن می‌گوید. البته هر نوعی از جامعه‌ی طبقاتی تاریخی سیاسی خودش را دارد، اما مارکسیسم این [تاریخ سیاسی] را بمتابه سیاست صورت‌بندی‌های معین جامعه می‌شناسد که به هر حال با لغو طبقات پایان می‌یابد، یعنی آخرین انقلاب سیاسی در فرآیند عمومی توسعه‌ی جامعه. مستقل از امکان‌پذیری یا امکان‌ناپذیری عینی آن، رژیم بلشویک هیچ قصدی برای الغای نظام مزدی نداشت، و از اینرو درگیر پیش‌برد یک انقلاب اجتماعی به مفهوم مارکسی آن نبود. رژیم به لغو کنترل خصوصی بر انباشت سرمایه راضی بود با این فرض که این امر برای پیشروی بسوی یک اقتصاد آگاهانه برنامه‌ریزی شده و سرانجام یک سیستم توزیع مساوات‌طلبانه‌تر کافی خواهد بود. البته صحیح است که امکان چنین کوششی به ذهن مارکس خطور نکرده بود، کسی که برایش سیستم سرمایه‌داری و شکل مالکیت خصوصی‌اش می‌باید با سیستمی جایگزین شود که کنترل جمعی و مستقیم ابزار تولید را خود تولیدکنندگان بدست گیرند. از این نقطه نظر، کوشش بلشویکی از طریق یک نوظهوری تاریخی که مارکس نیز بدان نیاندیشیده بود، همچنان درون تاریخ شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری قرار می‌گیرد.

لنین و بلشویک‌ها با پیروی از ایدئولوژی مارکسیستی که در انترناسیونال دوم تحول یافته بود، موفق شدند که وارونه‌سازی‌شان از تئوری مارکسی را

بعنوان تنها شکل ممکنِ مادیت یافتنِ آن تئوری معرفی کنند. در حالی که درک بلشویک‌ها حاکی از چیزی بیش از شکل‌گیری سرمایه‌داری دولتی نبود، اما تعبیر عمومی از سوسیالیسم در آستانه‌ی تغییر قرن [۱۹ و ۲۰] تقریباً همین‌گونه بود. از اینرو ممکن نیست که بتوان بلشویک‌ها را متهم به «خیانت» به اصول «مارکسیستی» رایج آن زمان کرد؛ برعکس، آنها اهداف اعلام شده‌ی جنبش سوسیال دموکراتیک را متحقق ساختند، جنبشی که در رابطه با اقدام در جهت اعتقاداتش، خودش همه‌ی علائق‌اش را از دست داده بود. آنچه بلشویک‌ها انجام دادند مادیت بخشیدن به برنامه‌ی انترناسیونال دوم با ابزار انقلابی بود. اما در انجام این کار، یعنی در گرداندن ایدئولوژی به پراتیک و مادیت مشخص دادن به آن، مارکسیسم انقلابی را با جامعه‌ی سوسیالیستی هدایت شده توسط دولت (که توسط جناح ارتدکس انترناسیونال سوسیال دموکراسی تصویر شده بود) تداعی کردند.

پیش از انقلاب بلشویکی، بورژوازی به مارکسیسم بعنوان اتوپیائی بی‌معنا می‌نگریست که با روابط بازاری طبیعتاً داده شده و با سرشت خود انسان در تضاد است. [از منظر بورژوازی] البته مبارزه طبقاتی وجود داشت، اما این مبارزه نیز مانند رقابت در کل حاکی از چیزی بیش از مبارزه‌ی داروینی برای حیات نبود که سرکوبش یا بهبودش (اشکالی که ممکن است بگیرد) را در انطباق با تغییر شرایط یا فرصت‌ها توجیح می‌کرد. خود واقعیت وجودی بورژوازی، برایش اثبات کافی بر این امر بود که جامعه بدون تقسیم‌های طبقاتی نمی‌توانست وجود داشته باشد، زیرا پیچیدگی خود جامعه، ساختار هیرارشیک آنرا مطالبه می‌کرد. سوسیالیسم در مفهوم مارکسی خودگردانی طبقه کارگر، امکانی عملی نبود، و حمایت از آن، نه تنها حماقت، بلکه بزهکاری بود، زیرا واقعیت یافتن‌اش نه فقط جامعه‌ی سوسیالیستی بلکه خود جامعه را نابود می‌ساخت. انطباق جنبش کارگری فرمیستی با واقعیت‌های

زندگی اجتماعی و ادغام موفقیت‌آمیزش در سیستم سرمایه‌داری دلیلی مضاف بر این بود که مناسبات کار-سرمایه روابط هنجار اجتماعی می‌باشند که نمی‌توانند دستکاری شوند مگر به قیمت سقوط جامعه.

با نشان دادن این نکته توسط بلشویک‌ها که داشتن «سوسیالیسم» بر اساس مناسبات کار-سرمایه ممکن است، و اینکه هیرارشی اجتماعی می‌تواند بدون بورژوازی ابقا شود، یعنی بسادگی با تبدیل این آخری به خدمت‌گذاران دولتی که مالک انحصاری سرمایه‌ی اجتماعی است، استدلال فوق به کناری نهاده شد. با اینکه مارکس گفته بود که سرمایه‌داری مستلزم سرمایه‌دار است، اما این نیاز ندارد که حاکی از سرمایه‌دار بمتابهی بورژوازی، به معنای صاحب سرمایه‌ی خصوصی باشد، زیرا فرآیند تراکم و تمرکز سرمایه نمایانگر تقلیل یافتن تعدادشان و انحصاری گشتن سرمایه بود. اگر «پایانی» برای این فرآیند وجود می‌داشت، پایان سرمایه‌ی خصوصی بمتابهی دارائی سرمایه‌داران متعدد و پایان اقتصاد بازاری می‌بود، که منجر به انحصار کامل مالکیت بر ابزار تولید می‌شد. این هم می‌توانست در دست دولت باشد، که در آنصورت سازمانده تولید اجتماعی در نظامی می‌شد که در آن «مناسبات بازاری» تنزل یافته بود به مبادله‌ی بین کار و سرمایه از طریق حفظ کار مزدی در اقتصاد کنترل شده توسط دولت.

این برداشت، امکان داشت که «سوسیالیسم» را برای بورژوازی قابل فهم کرده باشد، یعنی آنچه که شامل براندازی‌شان بمتابهی یک طبقه نمی‌شد. از زاویه دید بورژوازی، فرقی نمی‌کرد که خود را توسط دولتی که از آن خودشان نبود خلع ید شده ببینند، یا اینکه توسط یک انقلاب پرولتری در مفهومی مارکسی یعنی تصرف ابزار تولید توسط طبقه کارگر، خلع ید شده ببینند. در نتیجه، سرمایه‌داری دولتی بلشویکی، یا آنچه که مجموعاً همان می‌شود یعنی برداشتِ سوسیالیسمِ دولتی، مساوی می‌شد با درک مارکسیِ سوسیالیسم.

هنگامی که بورژوازی از مارکسیسم سخن می‌گوید، به ناگزیر به تفسیر بلشویکی آن ارجا می‌دهد، چون تنها تفسیری است که کاربرد مشخصی یافته است. یکی گرفتن مارکسیسم با برداشت لنینستی از سوسیالیسم، این آخری را مبدل به واژه‌ی مترادفی برای مارکسیسم کرد که فی‌الغالب بر خصلت تمام جنبش‌های انقلابی و ملی-انقلابی تا هم امروز مستولی بوده است.

درحالی‌که برای بورژوازی بلشویسم و مارکسیسم به یک معنا بود، سوسیال دموکراسی اما ممکن نبود رژیم لنینستی را با دولتی سوسیالیستی یکی بگیرد، حتی با وجودی که خودش هدف مدتها فراموش شده‌ی خودش مبنی بر دستیابی به سوسیالیسم از طریق قدرت دولتی را تحقق بخشیده بود. با این حال، چون بلشویسم از بورژوازی خلع‌ید کرده بود، برای سوسیال‌دموکراسی به همان میزان غیرممکن بود که به آن نظام بمثابه سیستم سرمایه‌داری ارجا دهد بدون آنکه تصدیق کند که حتی تسخیر قانونی قدرت دولتی با ابزار پارلمانی الزاماً منجر به سیستم تولید سوسیالیستی نمی‌شود. هیلفردینگ، بعنوان مثال، این مشکل را براحتی با اعلام اینکه بلشویسم نه کاپیتالیسم است و نه سوسیالیسم، بلکه شکلی اجتماعی است که با عنوان «اقتصاد دولتی توتالیتاری»، یا سیستمی مبتنی بر «دیکتاتوری ناحدود شخصی»<sup>۱۷</sup> به بهترین وجهی توصیف می‌شود، حل کرد. [در نتیجه، این نظام] دیگر نه با سرشت اقتصادی‌اش، بلکه با مقاصد شخصی دیکتاتور قدرت تعیین می‌شد. هیلفردینگ با انکار ادراک طولانی مدت خودش در مورد «سرمایه‌داری سازمان‌یافته» بمنزله‌ی نتیجه‌ی ناگزیر فرآیند تراکم سرمایه، و پیامدش ناپدیدشدن قانون ارزش بمثابه تنظیم‌گر اقتصاد سرمایه‌داری، اکنون تاکید می‌کرد که از زاویه‌ی اقتصادی، سرمایه‌داری دولتی نمی‌تواند وجود داشته باشد. او گفت وقتی دولت صاحب انحصاری ابزار تولید می‌شود غیرممکن است که کارکردهای اقتصاد سرمایه‌داری را به اجرا بگذارد زیرا خود مکانیسم

علتی فرآیند بازتولید اقتصاد به شیوه‌ی رقابت را، که قانون ارزش بر اساس آن عمل می‌کند، لغو می‌نماید. اما درحالی‌که این وضعیت قبلاً با عروج سوسیالیسم مساوی گرفته شده بود، حال بعنوان جامعه‌ای توتالیتریائی فهمیده می‌شد که هم از سرمایه‌داری و هم از سوسیالیسم به یکسان دور بود. آن تک عنصری که مانع از دگرگونی‌اش به سوسیالیسم می‌شد فقدان دموکراسی سیاسی بود. ولی اگر چنین می‌بود، هیلفردینگ با لنین در مورد این فرضیه که سوسیالیسم را می‌توان با ابزار سیاسی ساخت اساساً هم عقیده بود، هرچند که بین آنها بر سر خود ابزار سیاسی بخصوصی که باید بکار آید توافقی وجود نداشت. در واقع لنین به هیلفردینگ در رابطه با فراهم ساختن دلیل و استدلال برایش جهت رد ابزار دموکراسی صوری، بمثابه ملاکی برای سرشت سوسیالیستی اقتصاد کنترل شده توسط دولت، بسیار مدیون بود.

در این رابطه، قابل توجه است که نه لنین و نه هیلفردینگ هیچ توجهی به مناسبات تولید اجتماعی بمثابه مناسبات کار-سرمایه نداشتند، بلکه صرفاً به خصلت دولت حاکم بر جامعه‌ی نوین می‌اندیشیدند. به اعتقاد هر دو، این دولت بود که می‌باید جامعه را کنترل می‌کرد، چه با ابزار دموکراتیک و چه با دیکتاتوری؛ طبقه کارگر می‌باید وسیله‌ی مطیع سیاست‌های دولت باشد. درست به همان گونه، این درک لنین از «دیکتاتوری» بود که روز کسب قدرت بلشویکی را تعیین کرد، درحالی‌که «دموکراسی» هیلفردینگ توسط جریان‌های سلطه جویی که درون سیستم سرمایه‌داری رشد می‌یافتند، به آهستگی فرسوده شد. از این گذشته، «مارکسیسم» انترناسیونال دوم در آستانه‌ی جنگ جهانی اول معقولیت خود را از دست داده بود، درحالی‌که موفقیت انقلاب بلشویکی می‌توانست بعنوان بازگشتی به تئوری و عمل انقلابی مارکسیسم تلقی شود. این وضعیت، صعود فزاینده‌ی تفسیر لنینیستی از مارکسیسم بعنوان تابعی از وجود حزبی پیشرو نه تنها برای کسب قدرت بلکه همچنین برای مطمئن

ساختن انتقال از سرمایه‌داری به سوسیالیسم را تضمین نمود. به هر حال با گذشت زمان درک لنینیستی از مارکسیسم بر آن بخشی از جنبش جهانی کارگری غالب شد که به خود همچون نیروئی ضد سرمایه‌داری و ضد امپریالیست می‌نگریست.

ما به بلشویسم و انقلاب روسیه قدری در جزئیات پرداختیم تا دو نکته‌ی مشخص را بیرون بکشیم: اول اینکه علت سیاست‌های رژیم بلشویکی بدنبال مرگ لنین، وضعیت حاکم در روسیه و کل جهان و همچنین درک‌های سیاسی حزب لنینیستی بود؛ و دوم اینکه نتیجه‌ی این ترکیب عوامل، حاکی از دومین و ظاهراً «آخرین» ویرانی جنبش کارگری ب‌مثابه‌ی جنبشی مارکسیستی بود. جنگ جهانی اول و حمایت احزاب سوسیالیستی انترناسیونال دوم از آن، به معنای شکست مارکسیسم بعنوان یک جنبش بالقوه انقلابی کارگران بود. جنگ و پیامدش منجر به احیای موقتی فعالیت انقلابی برای اهداف محدود رفرمیستی شد که نشانگر آماده نبودن کارگران برای براندازی سیستم سرمایه‌داری بود. فقط در روسیه قیام‌های انقلابی با قراردادن ابزار تولید نه یک مرتبه، بلکه به تدریج در دست حزب-دولت بلشویکی فراتر از تغییرات دولتی صرف رفت. اما این موفقیت ظاهری حاکی از یک وارونگی کامل تئوری مارکسی و دگرگونی عمده‌اش به ایدئولوژی سرمایه‌داری دولتی بود، که توسط سرشت خویش، خود را محدود به دولت-ملت و مبارزه‌اش جهت حیات و توسعه در جهان ملت‌های امپریالیستی رقیب و بلوک‌های قدرت ساخت.

مفهوم انقلاب جهانی بعنوان پیامد مورد انتظار جنگ امپریالیستی که ظاهراً تسخیر قدرت از سوی بلشویک‌ها را برانگیخت، وابسته به عقیده‌ی لنین در مورد حتمیت وجود حزبی پیشرو بود. حزبی که آماده‌ی چنگ زدن به فرصت برای سرنگونی دولت بورژوائی، و قادر به احتراز از یا تصحیح انرژی‌های

است که بطور خودانگیخته از سوی توده‌های شورشی رها شده‌اند - انرژی‌هایی که در غیر اینصورت بی‌هدف و به هرز رفتنی هستند. اما به غیر از بلشویک‌های روسی در هیچ کجا هیچ حزب پیشرو نوع لنینیستی وجود نداشت، از اینرو این اولین پیش‌فرض انقلاب سوسیالیستی نمی‌توانست برآورده شود. بدین ترتیب در پرتو تئوری خود لنین، چشم براه گسترش انقلاب روسیه به انقلابی بین‌المللی بودن، امری غیر منطقی بود. اما حتی اگر چنین احزاب پیشروئی به تعبیری می‌توانستند یک شبه آفریده شوند، درک لنینیستی از دولت و کارکردهای دولت در فرآیند دگرگونی اجتماعی اهدافشان را تعیین می‌کرد. اگر چنین چیزی موفق می‌شد، آنگاه بیش از یک سیستم سرمایه‌داری دولتی وجود می‌داشت، ولی بدون انقلاب سوسیالیستی بین‌المللی. خلاصه اینکه، به آنچه در واقع پس از جنگ دوم جهانی بدون انقلاب رخ داد، یعنی تقسیم امپریالیستی جهان به سیستم‌های ملی سرمایه‌داری دولتی و انحصاری تحت حمایت بلوک‌های قدرتی بی‌ثبات، در زمانی پیشتر دست یافته می‌شد.

برای بحث، اگر فرض شود که انقلاب‌های در اروپای شرقی فراتر از تغییرهای صرفاً سیاسی می‌رفت و منجر می‌شد به دیکتاتوری پرولتاریا که از طریق نظامی شورائی روابط اقتصادی اجتماعی را کنترل می‌کرد به اجرا در می‌آمد، آنگاه چنین سیستمی خود را در تقابل با سیستم حزبی-دولتی در مظهر لنینیستی‌اش می‌یافت. به احتمال بسیار قوی منجر به احیای اپوزیسیون داخلی روسیه در مقابل انحصار قدرت بلشویکی و عزل رهبری‌اش می‌شد. یک انقلاب پرولتری به مفهوم مارکسی آن، رژیم بلشویکی را حتی بیشتر از بورژوازی و ضدانقلاب سوسیال دمکراتیک به خطر می‌انداخت، زیرا برای بلشویک‌ها گسترش انقلاب فقط به عنوان گسترش انقلاب بلشویکی و ابقاء خصایص ویژه‌اش در مقیاسی جهانی قابل درک بود. این یکی از دلایلی بود



که انترناسیونال سوم بعنوان «ابزار انقلاب جهانی» مبدل به نسخه‌ی المثنی حزب لنینیستی شد.

این عملکرد مخصوص مبتنی بر تئوری لنین در مورد امپریالیسم بود. رساله‌ی لنین، امپریالیسم: آخرین مرحله‌ی سرمایه‌داری که بیشتر خصلتی جدلی داشت تا تئوریک، بیشتر به جنبه‌های زودگذر سیاسی امپریالیسم توجه داشت تا به پویائی اجتماعی-اقتصادی آن. رساله قصد داشت که چهره‌ی امپریالیستی جنگ جهانی اول را افشا کند، جنگی که بدان بصورت شرایط عمومی برای انقلاب اجتماعی نگریسته می‌شد. بحث‌های لنین توسط اطلاعات مربوطه‌ی جمع‌آوری شده از منابع گوناگون بورژوائی، با استفاده‌ی انتقادی از یافته‌های تئوریک جی. اچ. هابسون، و رودلف هیلفردینگ، و رد تحلیل نظریه‌پردازانه‌ی اولترا-امپریالیسم کارل کائوتسکی بعنوان مسیری بسوی سرمایه‌داری صلح آمیز، مستند شده بود. این اطلاعات و تئوری‌ها جزئی تفکیک‌ناپذیر از مرحله‌ی تاریخی خاصی از توسعه‌ی سرمایه‌داری بودند، و حاوی هیچ دانشی در رابطه با مسیر آینده‌اش نبودند.

اجبار به امپریالیسم در سرشت تولید سرمایه‌داری است، اما توسعه‌ی این آخری است که نمودهای ویژه‌اش در هر زمان خاصی محسوب می‌شود. برای لنین اما، سرمایه‌داری، «تنها در یک مرحله‌ی بسیار بالا و معینی از توسعه‌ی سرمایه‌داری» امپریالیستی می‌شود، مرحله‌ای که حاکی از سلطه‌ی انحصارهای ملی و بین‌المللی است که با زور یا توافق، منابع قابل بهره‌برداری جهان را بین خود تقسیم کرده‌اند. از منظر وی، ویژگی این دوران نه چندان با صادرات کالا بلکه با صدور سرمایه رقم می‌خورد که با هزینه‌ی مناطق تحت انقیاد درآمده‌ی جهان، به قدرت‌های بزرگ امپریالیستی و بخشی از جمعیت کارگزاران امکان حیات هرچه انگلی‌تری می‌دهد. او این وضعیت را بمتابه

## انقلاب و رفرم ۲۰۲

«بالاترین مرحله» سرمایه‌داری درک می‌کرد، زیرا انتظار داشت تضادهای فراوان آن مستقیماً منجر به انقلابات اجتماعی در مقیاسی جهانی شود.

اما، برغم آنکه جنگ جهانی اول منجر به انقلاب روسیه شد، امپریالیسم «آستانه‌ی انقلاب جهانی پرولتاریائی» نبود. با این حال، آنچه در اینجا قابل توجه است، تداوم بین کار اولیه‌ی لنین در رابطه با توسعه سرمایه‌داری در روسیه و تئوری امپریالیسم وی و مشرف بودن انقلاب جهانی است. همان‌گونه که پیشتر دیدیم، لنین علیه ناردونیک‌ها بر این باور بود که سرمایه‌داری گام بعدی در توسعه‌ی روسیه خواهد بود، و اینکه، بدین سبب، پرولتاریای صنعتی نقشی غالب در انقلاب روسیه ایفا خواهد نمود. اما با شرکت نه تنها کارگران بلکه دهقانان و حتی اقشاری از بورژوازی، انقلاب خصلت «انقلابی خلقی» داشت. برای مادیت بخشیدن به تمامی امکانات بالقوه‌ی انقلاب، انقلاب می‌باید توسط سازمانی رهبری می‌شد که سوسیالیسم طبقه کارگر را نمایندگی می‌کرد. تئوری امپریالیسم بمثابه «آستانه‌ی انقلاب جهانی» لنین، بدین ترتیب فرافکنی تئوری خودش از انقلاب روسیه به جهان بطور کل بود. درست همان‌گونه که در روسیه طبقات مختلف و ملت‌ها می‌باید تحت رهبری پرولتاریا به هم می‌پیوستند تا حکومت خودکامه را براندازند، در مقیاس بین‌المللی نیز تمام ملت‌ها در مراحل گوناگون توسعه می‌باید تحت رهبری انترناسیونال سوم به هم می‌پیوستند تا خود را هم از اربابان امپریالیستی‌شان، و هم از طبقات حاکم بومی‌شان رها سازند. انقلاب جهانی بدین ترتیب از نوع انقلاب طبقات و ملت‌های تحت انقیاد علیه دشمن مشترک است - امپریالیسم انحصاری. با همین تئوری بود که از دید استالین «لنینیسم، مارکسیسم عصر امپریالیسم» شد. با این همه، براساس پیش‌فرض انقلاب سوسیالیستی پیروزمند در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری، صحت

و سقمِ تئوری نمی‌توانست به اثبات برسد، چراکه انقلاب مورد انتظار تحقق نیافت.

این طرحِ برآستی پر آب و تاب که بلشویسم را در مرکز فرآیند انقلابی جهان قرار داد، و کاری کرد که، با استفاده از واژه‌ی هگلی، روح جهان\* خود را در لنین و حزبش آشکار نماید، تنها ابرازی از قدرت‌های تصویری لنین باقی ماند، زیرا برای هر گامی که بر می‌داشت، این «بزرگترین سیاست‌کار واقع‌گرا».\*\* خود را با واقعیت مغایر می‌یافت. درست همان‌گونه که او می‌باید برنامه‌ی ارضی خودش را در مبادله با برنامه‌ی مخالفین سوسیال رولوسیونری‌اش بدور می‌افکند، برای خلاصی خود از «اقتصاد طبیعی» که در طی دوره‌ی «کمونیسم جنگی» با نتایج ویران‌کننده به اجرا درآمد، نیز می‌باید به مناسبات بازاری در سیاست نوین اقتصادی بازگردد، و علیه تعیین سرنوشت ملت‌های سرکوب شده، که در ابتدا توسط رژیم بلشویکی سخاوت‌مندانه بدانها اعطا شده بود، جنگ برپا دارد. چنان شد که خود را مجبور به ساختن و بهره‌برداری از انترناسیونال سوم یافت، اما نه برای تعمیم انقلاب جهانی، بلکه برای چیزی نه بیش از دفاع از دولت بلشویکی. انترناسیونالیسم او مانند بورژوازی تنها می‌توانست به اهداف ملی خدمت کند، یعنی آنچه که در پوشش منافع عمومی انقلاب جهانی بود. اما شاید همین شکست کامل در پیشبرد نیکوئی‌های ادعائی بلشویسم بود که در واقع به استادی لنین در رابطه با سیاست واقع‌گرایانه گواهی می‌داد، حتی اگر تنها به این مفهوم باشد که در حقیقت یک اپورتونیسم بی‌پرنسیپ بود که به هدف ابقاء بلشویسم در قدرت خدمت کرد.

راسخ بودن لنین در کسب و نگهداری قدرت دولتی از طریق سازش‌ها و

عقب‌گردهای اپورتونیستی که توسط شرایط خارج از کنترل او دیکته می‌شد، عملکردی نبود که از سوی تئوری مارکسیستی درخواست شده بود، بلکه عمل‌گرایی تجربی بود، همانند آنچه که خصلت‌نمای سیاست‌های بورژوائی در کل است. انقلابی حرفه‌ای مبدل به دولت‌مردی شد که با دیگر دولت‌مردان برای دفاع از منافع ویژه‌ی دولت بلشویکی و منافع ویژه‌ی ملت روسیه رقابت می‌کرد. اکنون چنان نگریده می‌شد که هر پیشرفت بیشتر انقلابی منوط به دفاع از اولین «دولت کارگری» است. بدین ترتیب این دفاع، مقدم‌ترین وظیفه‌ی پرولتاریای بین‌المللی می‌شد. ایدئولوژی مارکسیستی با تضمین حمایت طبقه‌ی کارگر از روسیه‌ی بلشویکی نه تنها به اهداف داخلی، بلکه به مقاصد بین‌المللی آن نیز خدمت کرد. مطمئناً این شامل فقط بخشی از جنبش کارگری می‌شد، اما این آن بخشی بود که می‌توانست نیروهای ضدبلشویک را مختل سازد؛ نیروهایی که اکنون شامل احزاب قدیمی سوسیالیستی و اتحادیه‌های کارگری می‌شدند. تفسیر لنینیستی از مارکسیسم، بمثابه یک ایدئولوژی تقابلی در قبال تمام اشکال ضدبلشویسم و تمام تلاش‌ها جهت تضعیف یا نابودی حکومت روسیه، [تبدیل به] کل تئوری مارکسی شد. هم‌زمان اما، کوشش‌هایی نیز جهت ایجاد حالتی از همزیستی با دشمنان سرمایه‌داری بعمل آمد. برای به نمایش گذاردن سودمندی‌های متقابلی که از طریق تجارت بین‌المللی و همکاری‌های دیگر با روسیه حاصل می‌شد، امتیازات گوناگونی پیشنهاد شد. این سیاست مزورانه تنها در خدمت یک هدف بود: حفظ دولت بلشویکی توسط خدمت به منافع ملی روسیه.

## یادداشت‌ها

- <sup>۱</sup> قانون اساسی جمهوری شوروی فدرال روسیه سوسیالیستی (۱۹۱۸) بخش ۴، فصل ۱۳.
- <sup>۲</sup> تروتسکی، انقلاب ما ص. ۹۸.
- <sup>۳</sup> روزالوکزامبورگ، انقلاب روسیه ص. ۴۶ [برگزیده آثار روزالوکزامبورگ، صص. ۱۰۲، ۱۳۵۸، انتشارات سپفخا]
- <sup>۴</sup> لرد موران در رابطه با گفتگوی بین چرچیل و استالین در مسکو در سال ۱۹۴۲ گزارش زیر را ارائه می‌دهد: چرچیل: «هنگامی که من مسالهی مزارع اجتماعی و مبارزه با کولاک‌ها را مطرح کردم، استالین بسیار جدی شد. از او پرسیدم که آیا این مبارزه به بدی جنگ بود. پاسخ داد: "اوه بله، بدتر، بسیار بدتر. سال‌ها بود که ادامه داشت. اکثر کولاک‌ها توسط دهقانانی که از آنها متنفر بودند، نابود شدند. ده میلیون از آنها [نابود شدند]. اما برای مکانیزه کردن کشاورزی ما می‌باید این کار را می‌کردیم. سرانجام، تولیدات زمین دو برابر شد. یک نسل چیست؟" استالین همانطور که در طول میز بالا و پائین قدم می‌زد پاسخ می‌خواست.» در منبع زیر:  
C. Moran, Churchill: *The Struggle for Survival, 1940-1965* (Boston: Houghton, 1966), p. 70
- <sup>۵</sup> لنین، برنامه حزب کمونیست اتحاد شوروی (ب)، مصوبه‌ی ۲۲ مارس ۱۹۱۹ در کنگره هشتم حزب. [قطعنامه‌های حزب کمونیست روسیه (بلشویک) ۱۹۲۴-۱۹۱۷، جلد دوم، ص. ۳۵، انتشارات شورا]
- <sup>۶</sup> قانون اساسی استالین در ۱۹۳۶ مجدداً حق رای عمومی را برقرار کرد، اما آنرا با اقدامات کنترلی چنان تلفیق نمود که هرکسی که از سوی حزب کمونیست حمایت نمی‌شد را از انتخاب در نهادهای دولتی ممانعت می‌کرد، بدین ترتیب اینکه حق رای عمومی و دیکتاتوری می‌تواند بطور همزمان وجود داشته باشند را به نمایش گذارد.
- <sup>۷</sup> تروتسکی، دیکتاتوری در برابر دمکراسی (نیویورک ۱۹۲۲) ص. ۹-۱۰۷.
- <sup>۸</sup> تروتسکی بی‌تردید بمثابه یک سیاست‌کار انقلابی برجسته مانند لنین است. با این وجود، به علت تبعیت کاملش از لنین که به وی اجازه داد تا نقش عظیمی در کسب قدرت و ساختمان دولت بلشویکی ایفا نماید، در ارتباط با انقلاب بلشویکی فرد بی‌اهمیتی است، چه بعنوان تئوریسین، و چه بمثابه بازیگر فعال. تروتسکی پیش از این تمکین بی‌قید و شرط به لنین، هم با منشویک‌ها و هم با بلشویک‌ها مخالف بود؛ با اولی به دلیل پذیرش منفعل انقلاب مورد انتظار روسیه بمثابه انقلابی بورژوائی در مفهومی سنتی، و با دومی به علت پافشاری لنین بر «ائتلاف کارگران و دهقانان» که از دید تروتسکی نمی‌توانست منجر به یک انقلاب سوسیالیستی شود. از

این گذشته، از نظر تروتسکی، انقلاب سوسیالیستی که پرولتاریای صنعتی بر آن غالب است، به هیچ وجه نمی‌تواند در چارچوب انقلابی ملی در نظر گرفته شود، باید از آغاز بمثابه یک انقلاب بین‌المللی پرولتاریا رویکرش چنان باشد که انقلاب روسیه را با انقلابات اروپای غربی متحد سازد، یعنی یک «انقلاب مداوم» تحت هژمونی طبقه کارگر. با تغییر جهت به سوی ایده‌های لنین و اعتبار ظاهری‌شان در متن موقعیت روسیه، تروتسکی زندانی لنینیسمی جزمی شد و بدین ترتیب قادر نبود تا نقدی مارکسیستی از انقلاب بلشویکی را بیرون دهد.

<sup>۹</sup> تروتسکی، "لنین در پنجاهمین سال تولدش"، در *انترناسیونال چهارم* (ژانویه-فوریه ۱۹۵۱)، ص. ۲۸-۲۹.

<sup>10</sup> A. J. Mayer, *Wilson vs. Lenin* (1964), p. 301.

<sup>11</sup> H. H. Fisher, "Soviet Policies in Asia," in *The Annals of the American Academy of Political and Social Science* (May 1949), p. 190.

<sup>12</sup> لنین، "درباره‌ی شعار ایالات متحده‌ی اروپا" (۱۹۱۵)، در *مجموعه آثار*، جلد ۲۱ (پروگرس، مسکو، ۱۹۶۴) ص. ۳۴۲ [لنین، آثار منتخبه در یک جلد (فارسی) ص. ۳۸۵]

<sup>13</sup> این نکات بیان خود را در برنامه‌ی پذیرفته شده از سوی ملوانان، سربازان و کارگران کرونشئات یافتند:

۱) انتخابات جدید بی‌درنگ شوراها. شوراهای کنونی دیگر بیان امیال کارگران و دهقانان نیستند. انتخابات جدید باید با اوراق انتخاباتی مخفی، و پس از تبلیغات آزاد انتخاباتی برگزار شود.

۲) آزادی بیان و مطبوعات برای کارگران و دهقانان، آنارشیست‌ها و احزاب سوسیالیست چپ.

۳) حق تشکل و گردهمایی، و آزادی اتحادیه کارگری و سازمان‌های دهقانی.

۴) سازمان‌دهی کنفرانسی از ملوانان، سربازان و کارگران غیرحزبی پتروگراد، کرونشئات و مناطق حومه‌ی پتروگراد، حداکثر تا ۱۰ مارس ۱۹۲۱.

۵) آزادی تمام زندانیان سیاسی احزاب سوسیالیست، و تمام کارگران، دهقانان و ملوانان زندانی که متعلق به طبقه کارگر و سازمان‌های دهقانی هستند.

۶) انتخاب کمیسیونی جهت بررسی پرونده‌ی تمام آنهایی که در زندان‌ها و اردوگاه‌های کار اجباری بازداشت هستند.

۷) لغو تمام بخش‌های سیاسی در نیروهای نظامی. هیچ حزب سیاسی نباید در رابطه با تبلیغات نظراتش امتیاز داشته باشد، و یا برای این هدف از دولت کمک مالی دریافت دارد. بجای آن بخش‌های سیاسی، باید گروه‌های فرهنگی گوناگون برپا شوند و از منابع دولتی استفاده کنند.

۸) لغو فوری دسته‌های میلیشیای گماشته شده بین شهرها و روستاها.

۹) برابرسازی جیره‌ها برای تمام کارگران بجز آنها که به کارهای خطرناک یا ناخوشی‌آور مشغولند.

۱۰) لغو دسته‌های رزمی حزبی در تمام گروه‌های نظامی. لغو گاردهای حزبی در کارخانجات و مراکز تولیدی. اگر گاردی لازم باشد، باید با بحساب آوردن نظرات کارگران برگزیده شود.

۱۱) اهداء آزادی به دهقانان برای کار بر روی زمین خودشان و برای احشام خودشان، به شرطی که آنها خودشان این کار را به عهده بگیرند و کارگر مزدی اجیر نکنند.

۱۲) ما خواستار آن هستیم که تمام واحدهای ارتشی و گروه‌های تعلیماتی افسری به این قطعنامه پیوندند.

۱۳) ما خواستار آن هستیم که مطبوعات این قطعنامه را بطور شایسته تبلیغ کنند.

۱۴) ما خواستار آن هستیم که تولید دستی اجازه یابد، به شرطی که از کارگر مزدی استفاده نشود.

به نقل از ایدا مت (Ida Mett) در «کمون کرونشتات» (لندن: همبستگی ۱۹۶۷)، ص. ۷-۶. برای تاریخی از شورش کرونشتات در جزئیات، نگاه کنید به:

Paul Avrich, *Kronstadt 1921* (Princeton: Princeton University Press, 1970).

<sup>۱۴</sup> در *ایزوستیا (Inlzevistiya)* ژورنال کمیته موقت انقلابی کرونشتات ۱۲ مارس ۱۹۲۱. نقل شده

در: *The Truth about Kronstadt* (Prague, 1921)

<sup>۱۵</sup> الکساندرا کولونتای، *اپوزیسیون کارگری* (۱۹۲۱)

<sup>۱۶</sup> دیکتاتوری در برابر دمکراسی ص. ۱۴۹.

<sup>17</sup> Article written for *Sotsialistichesky Viestnik*; English version in *Proletarian Outlook* 6:3 (1940).

# انقلاب آلمان

انقلاب روسیه برخلاف انتظارات بلشویک‌ها انقلابی ملی باقی ماند. پژواک بین‌المللی آن چیزی بیش از خواست فزاینده جهت پایان جنگ در بر نداشت. فراهوان بلشویکی برای صلح فوری بدون الحاق و جبران غرامت، میان سربازان و کارگران ملت‌های غربی پاسخ مثبتی گرفت. اما حتی با این وجود، و گذشته از شورش‌های کوتاه مدت در نیروهای نظامی فرانسه و بریتانیا و یک رشته اعتصاب‌های توده‌ای در کشورهای اروپای مرکزی، یک سال دیگر به درازا کشید تا شکست نظامی آلمان و اتریش و نیز خستگی عمومی ناشی از جنگ منجر به قیام‌های انقلابی‌ای شود که جنگ را به پایان برساند.



انقلاب سرنوشت‌ساز ۱۹۱۸ آلمان قیامی سیاسی و خودانگیخته بود، که از درون نیروهای نظامی آغاز شد ولی بسرعت اکثریت مردم را بطور فعال و یا منفعل جهت پایان بخشیدن به جنگ، و با آن رژیم سلطنتی، درگیر نمود. بطور جدی از سوی بورژوازی یا ارتش با قیام مخالفت نشد، بخصوص که قیام به آنها رخصتی داده بود تا مسئولیت شکست در جنگ را بر دوش انقلاب بگذارند. آنچه برایشان مهم بود، ممانعت از تبدیل انقلاب سیاسی به انقلابی اجتماعی، و بیرون آمدن از جنگ با سیستم سرمایه‌داری دست نخورده بود.

در این هنگام، نه بورژوازی و نه کارگران، هیچ‌کدام قادر نبودند بین مارکسیسم و بلشویسم تفاوتی قائل شوند، مگر در اشکال سیاسی دمکراسی و دیکتاتوری. برغم وجود دیکتاتوری نظامی در کشورهای سرمایه‌داری، این سرشت دیکتاتوری بلشویسم بود که رهبری سوسیال دمکراتیک مورد استفاده قرار داد تا بنام دمکراسی از سیستم سرمایه‌داری دفاع کند. از مدت‌ها پیش از انقلاب نوامبر، حزب سوسیال دمکراتیک در مبارزه بر علیه بلشویسم پیشگام بود، و مستقیم یا غیر مستقیم با تمام کنش‌های طبقه کارگر مخالفت می‌کرد کنش‌هایی که ممکن بود به تلاش‌های جنگی زیان رساند یا سازش طبقاتی را، که منوط به ادامه کاری حزب بود، از بین ببرد. اما تمام این تلاش‌ها برای ممانعت از انقلاب جهت سرنگونی دولت سابق و ماشین جنگی آن با شکست مواجه شد. از اینرو برای از دست ندادن کل نفوذشان بر رویدادهای سیاسی گسترش‌یابنده، سوسیال‌دمکرات‌ها مجبور شدند در آن‌ها شرکت جویند و سعی کنند تا کنترل بر جنبش انقلابی را بدست آورند. بدین منظور حزب سوسیال‌دمکرات سرنگونی رژیم کهنه را پذیرفت و شوراهای کارگران و سربازان را بعنوان یک نهاد اجتماعی موقت به رسمیت شناخت. نهادی که قرار بود به تشکیل دولت جمهوری دمکراتیک منتهی شود، که در آن سوسیال دمکراسی می‌توانست مثل سابق فعالیت کند.

فروپاشی ارتش آلمان در پائیز ۱۹۱۸ منجر به برخی اصلاحات پارلمانی و قانون اساسی و آوردن سوسیال‌دمکرات‌ها در دولت شد. بعنوان اقدامی جهت پایان بخشیدن به جنگ با کمترین مشکلات داخلی، و احتمالاً دستیابی به شرایط بهتری برای متارکه جنگ. درحالی‌که شوراهای کارگران و سربازان در روسیه نقداً شروع به از کف دادن قدرت مستقل‌شان به دستگاه دولتی تکوین‌یابنده‌ی بلشویکی کرده بودند، اما هنوز الهام‌بخش شکل‌گیری خودانگیخته‌ی سازمان‌های مشابه در انقلاب آلمان، و در حد محدودتری، خیزش‌های اجتماعی انگلستان، فرانسه، ایتالیا و مجارستان بودند. در آلمان، نه کمبود سازمان‌های موثر کارگری، بلکه خصلت سازش‌طبقاتی طلبانه‌ی این سازمان‌ها و سوسیال-میهن‌پرستی آنها بود که کارگران را به تقلید از نمونه‌ی روسیه واداشت. مخالفت با ادامه‌ی جنگ و تدارک برای سرنگونی انقلابی سیستم‌های موجود، می‌باید بطور مخفیانه در خارج از جنبش رسمی کارگری، در محل‌های کار، که بوسیله‌ی کمیته‌های عمل با یکدیگر مرتبط می‌شدند سازمان می‌یافت. اما پیش از آنکه این سازمان‌های طراحی شده بتوانند وارد نبرد انقلابی شوند، شوراهای کارگران و سربازان که بطور خودانگیخته شکل گرفته بودند، با برقراری سلطه‌ی سیاسی خویش نقداً به حکومت پایان داده بودند.

حزب سوسیال‌دمکرات خود را مجبور به ورود به جنبش شورائی یافت، ولو فقط برای کاهش آرمان‌های ممکن انقلابی آن جنبش باشد. این کارچندان مشکل نبود، چرا که شوراهای کارگران و سربازان ترکیبی بود نه تنها از سوسیالیست‌های رادیکال بلکه همچنین از سوسیالیست‌های راست، تریونیونیست‌ها، پاسیفیست‌ها، غیرسیاسی‌ها، و حتی عناصر بورژوائی. شعار روز رادیکال‌ها: «تمام قدرت بدست شوراهای کارگران و سربازان»، بدین ترتیب شعار دفاع از خود بود؛ البته مگر اینکه رویدادها چنان پیش

می‌رفتند که خصلت و ترکیب شوراها را تغییر می‌دادند. به هر حال توده‌ی وسیع کارگر سوسیالیست، انقلاب سیاسی را بجای انقلاب اجتماعی اشتباه گرفت. قدرت ایدئولوژیک و سازمانی سوسیال‌دموکراسی اثر خود را برجای گذارده بود؛ به اجتماعی کردن تولید، اگر که اصلاً مد نظر بود، نه بعنوان وظیفه‌ی کارگران بلکه بمتابه‌ی امری دولتی نگریسته می‌شد. «تمام قدرت بدست شوراها» حاکی از دیکتاتوری پرولتاریا بود زیرا اقشار غیر کارکن جامعه را عاری از نمایندگی سیاسی می‌ساخت. دموکراسی اما هنوز بمعنای حق انتخاب عمومی فهمیده می‌شد. توده‌ی کارگران هم خواستار شوراها‌ی کارگران شدند و هم خواستار مجلس موسسان. هر دو را بدست آوردند - شوراها بمتابه یک بخش بی‌معنای قانون اساسی وایمار\* و رژیم‌ی پارلمانی که هستی تداوم‌یافته‌ی سیستم سرمایه‌داری را تامین می‌کرد.

تفاوت‌های بلشویسم و سوسیال‌دموکراسی هر چه بود، هر دو بعنوان احزاب سیاسی خود را چنان می‌پنداشتند که محق رهبری طبقه کارگر و تعیین فعالیت‌هایش هستند. هر دو تصور می‌کردند که از طریق حزب است که طبقه کارگر از منافع طبقاتی‌اش آگاه شده و بنابراین قادر می‌شود تا بر اساس آن منافع عمل کند. در حالی که حزب سوسیال‌دموکراتیک با کنترل جنبش‌های طبقه کارگر درون جامعه بورژوائی راضی بود، بلشویک‌ها خواستار حق انحصاری این کنترل از طریق دولت حزبی بودند. اما هر دوی این جناح‌های سوسیال‌دموکراسی به خود بعنوان نمایندگان برحق و ضروری طبقه کارگر می‌نگریستند. با تفکرات حزبی مسلط بر جنبش سیاسی کارگری پیش از انقلاب، سیستم شوراها‌ی کارگران و سربازان و نهادهای نوین اجتماعی مشتق شده از آن قابل فهم نبود. و از آنجا که مخالفت با سرمایه‌داری پیش از این بیان خود را در احزاب سوسیالیست یافته بود، تعجب‌آور نیست که آنها می‌باید نقشی

\* جمهوری وایمار: رژیم حاکم بر آلمان در فاصله‌ی دو جنگ جهانی.

خاص، و چنانکه از آب درآمد، نقشی قطعی در فرمول‌بندی اهداف سیاسی جنبش شورائیِ تکوین‌یابنده ایفا کنند.

همان‌گونه که دیدیم، در روسیه نیز رقابت بین سازمان‌های گوناگون سوسیالیست درون شوراهای جهت‌کنترل بر جنبش انقلابی از همان آغاز مانع از خود-حکومتی شوراهای بود؛ شوراهایی که در واقع هدف سیاسی‌شان را قانون اساسی دمکراتیک و رفرم‌های اقتصادی همساز با سیستم سرمایه‌داری اعلام کرده بودند. کودتای بلشویکی با اتکای سلطه‌ی حزب بر شوراهای که آن اکثریت بدست آورده بود، این وضعیت را تغییر داد، حتی با وجودی که این اکثریت درست همانند سال ۱۹۰۳ که به فراکسیون لنین در سوسیال دمکراسی روسیه لقب «بلشویک» [یعنی، «اکثریت»] داد، یک اتفاق بود. این وضعیت، با خروج اعتراضی جناح راست سوسیالیست‌ها و سوسیال رولوسیونرها از کنگره‌ی شوراهای در سال ۱۹۱۷ تکرار شد. دولت بلشویکی از کنگره بعنوان «شورای کمیسارهای خلق» خودگماشته بیرون آمد، گرچه کنگره فرمالیته‌ی تصویب حکومت نوین را طی کرد.

بطور مشابه، در اولین کنگره‌ی شوراهای کارگران و سربازان آلمان، رهبران سوسیال‌دمکراتیک توانستند خود را در مناصب حکومتی بگمارند، زیرا اکثریت آرا نمایندگان را کنترل می‌کردند. نمایندگان که با عجله گرد هم آمده و عمدتاً کارکنان دو حزب سوسیالیست یعنی سوسیالیست‌های اکثریت و سوسیالیست‌های مستقل بودند. این اکثریت در کنگره‌ی دوم شوراهای کارگران و سربازان نیز حفظ شد، و تضمین نمود که برنامه‌ی سیاسی تصویب شده برنامه‌ی احزاب سوسیال‌دمکراتیک باشد. به علت تداوم کنترل این احزاب بر اعضایشان و نفوذ دست‌نخورده آنها بر توده‌های کارگر سازمان‌نیافته، خود-نابودی شوراهای به نفع مجلس ملی فرجامی محتوم بود. انقلاب تا آنجا که خصلت سیاسی صریحی داشت، بدین ترتیب انقلابی سوسیال

دمکراتیک بود، با تأکیدی بر دمکراسی و چشم پوشی کامل نسبت به جنبه های سوسیالیستی جنبش سوسیال دمکراتیک.

در حالی که در آلمان و روسیه، شوراهای کارگران و سربازان وسیله ای انجام انقلاب شده بودند، اما قادر نبودند خود را مبدل به ابزاری برای تجدید سازمان مناسبات تولید اجتماعی کنند، و از اینرو، ترتیب مجدد جامعه را به جنبش کارگری سنتی محول نمودند. تا آنجا که اروپای غربی مد نظر بود، این جنبش از مدت ها پیش دیگر جنبشی انقلابی نبود، اما از بیان منافع طبقاتی خاص و دفاع از این منافع درون جامعه ی بورژوائی نیز بازناهیستاد. احزاب سوسیالیست نیز برغم تناقض هاشان در موقعیت های بحرانی مبارزه ی طبقاتی و تخطی هاشان از اصول سوسیالیستی سابق، اما هنوز سازمان های کارگران بودند. این احزاب که بمثابة نهادهائی در چارچوب سرمایه داری پیش می رفتند، رهبران و بوروکراسی شان دیگر حتی علاقه ای به دگرگونی دمکراتیک برنامه ای «دراز مدت» سرمایه داری نداشتند، بلکه روی برخورداری از امتیازات ویژه ی «کوتاه مدت» شان در وضعیت موجود متمرکز شدند. در پس تجلیل پر حرارت شان از دمکراسی بمنزله ی «مسیر سوسیالیسم» چیزی بیش از اشتیاق برای ادغام کامل در سیستم سرمایه داری نبود، اشتیاقی که در آن بورژوازی نیز که از هماهنگی اجتماعی حمایت می کند، سهیم بود.

بنابراین تنها می شد انتظار برود که همکاری طبقاتی انجام شده در طی جنگ باید در و پس از انقلاب نیز ادامه یابد. نه فقط از سوی بورژوازی، بلکه از سوی مقام های نظامی نیز اینطور فهمیده می شد؛ آنها «دولت انقلابی» نوین را با اینکه مشروعیت اش هنوز مبتنی بر شوراهای کارگران و سربازان بود، پذیرفتند و حمایتش کردند - وضعیتی که بمثابة وقفه ای ناگزیر بین دولت های سرمایه داری پیشا-انقلاب و پسا-انقلاب نگریسته می شد. برای پیشروی بسوی دولت سرمایه داری پسا-انقلابی، کل دستگاه حکومتی موجود توسط

«دولت سوسیالیست» دست نخورده باقی ماند و به کارکرد خود به شیوه‌های معمولی ادامه داد. تمام آنچه انقلاب قرار بود بدان دست یابد، تغییر از رژیم پارلمانی بورژوائی هنوز ناکامل به کامل‌تر، یا تکمیل انقلاب بورژوائی بود که تا این مدت توسط دوام عناصر فئودالی در سرمایه‌داری فرازنده به تاخیر افتاده بود. این هدف فوری و تنها هدف سوسیال‌دمکراسی بود. اگرچه سوسیال‌دمکراسی از بسط انقلاب به حوزه‌ی اقتصاد، از سوی رهبری اتحادیه کارگری حتی عیان‌تر بیان شد که «با هر آزمون سوسیالیستی و هر شکلی از سوسیالیزه کردن هنگامی که مردم کار و غذا می‌خواهند»<sup>۱</sup> مخالفت نمود. همکاری نزدیک بین اتحادیه‌های کارگری و صنایع خصوصی در دوران جنگ، برای درهم شکستن و پیش‌گیری از اعتصاب‌ها و مبارزه علیه سیاسی شدن کارگران از طریق شوراهای کارخانه در مراکز تولیدی بزرگ مستحکم‌تر شده بود. مختصر اینکه جنبش کارگری کهن در کلیت‌اش یک نیروی ضدانقلاب گستاخ در انقلابی شد که قدرت سیاسی را بدستش داد.

تا آنجا که انقلاب نوامبر جنبش انقلابی اصیلی بود، از انقلاب بلشویکی (که بعنوان تصاحب قدرت توسط شوراهای پنداشته می‌شد) الهام می‌گرفت و از اینرو مخالف فراخوان یک مجلس ملی و استقرار مجدد دمکراسی بورژوائی بود. بدین ترتیب هم در مقابل جنبش کارگری پیشا-انقلاب ایستاده بود و هم در مقابل شوراهای خودانگیخته شکل یافته‌ی کارگران و سربازان که سیاست‌های سوسیال‌دمکراتیک را سیاست خود ساخته بودند. با این وجود، امکان آنکه این موقعیت که سریع بوجود آمده بود تغییر کند وجود داشت، نه تنها به سبب شرایط آشفته‌ی عمومی، بلکه همچنین بعلت فعالیت آشکارا ضدانقلابی رهبری سوسیال‌دمکراتیک که ممکن بود بقدر کافی بی‌اعتبارش کند تا نفوذش را در سازمان خودش و در طبقه کارگر بمثابه یک کل نابود نماید. این انتظاری نامعقول نبود، چرا که حزب سوسیال‌دمکرات بر سر مساله

اهداف جنگ در سال ۱۹۱۷ انشعاب داده بود، و بعنوان نخستین نشانه‌ی رادیکالیزه شدن جنبش سوسیالیستی منجر به تشکیل حزب سوسیالیست مستقل آلمان شده بود. تا آن زمان، فتی‌شیم سازمانی و تاکیدش بر وحدت و دیسپلین آنقدر قوی بود که مانع از تجزیه‌ی درونی آن شود. حتی گروه اسپارتاکوس که در سال ۱۹۱۵ معروف شد، تلاش نکرد تا حزبی نوین بسازد، بلکه ابتدا در حزب سابق، و بعد در چارچوب حزب سوسیالیست‌های مستقل خودش را با موقعیت یک اپوزیسیون چپ راضی کرد - برای اینکه تماسش را با کارگران سوسیالیست سازمان‌یافته از دست ندهد. هرچند رهبران احزاب سوسیالیست اصلاح‌ناپذیر تلقی می‌شدند، اما اعضا پائینی که ممکن بود به حمایت از انقلاب جلب شوند چنین تلقی نمی‌شدند. به هر حال، سوسیالیست‌های مستقل خودشان شامل یک جناح راست، میانه، و چپ می‌شدند که از ا. برنشتین، ک. کائوتسکی، و ر. هیلفردینگ تا ک. لیبکنیشت، ر. لوکزامبورگ، و ف. مهرینگ را در بر می‌گرفت، که سه نفر اخیر نمایندگان گروه اسپارتاکوس بودند. بعنوان اپوزیسیونی در مقابل سوسیال-میهن‌پرستی سوسیالیست‌های اکثریت، به حزب سوسیالیست مستقل آلمان همچون یک سازمان پیش‌تاز انقلابی با بیشترین نفوذ بر عناصر رادیکال طبقه کارگر نگریسته می‌شد. اما حزب بعلت ساختار تفرقه‌انگیزش قادر نبود که نقش انقلابی استواری ایفا نماید، و تعیین رویدادها را به سوسیال‌رفرمیست‌ها واگذار کرد. تنها پس از این تجربه‌ها، در پایان سال ۱۹۱۸ بود که گروه اسپارتاکوس همراه با دیگر گروه‌های محلی رادیکال، خود را بعنوان حزب کمونیست متشکل نمود و برای جمهوری شورائی فراخوان داد.

در اولین هفته‌های انقلاب، بورژوازی و همدستان سوسیال‌دمکراتیک‌اش قادر نبودند امکان بقا خود را محاسبه کنند. تنها کاری که از آنها بر می‌آمد این بود که از طریق سازمان‌دهی فوری تمام نیروهای مخالف انقلاب در یک ائتلاف

ضدانقلابی (علیه فقط امکان یک انقلاب سوسیالیستی حقیقی) مانع از رادیکالیزه شدن قیام شوند. بطور مشابه، اقلیت انقلابی نیز نمی‌توانست احتمال پیروزی یا شکست را در وضعیتی ارزیابی کند که هنوز متحول بوده و می‌توانست از اهداف، محدودیت‌ها و موقعیت آغازین‌اش فراتر برود. از آنجا که هر دو این بخش‌ها، تا آنجا که اهداف آگاهانه‌شان مد نظر بود، شامل اقلیت‌های اجتماعی می‌شدند، برای هیچکدام از آنها راهی برای سنجش شانس خود وجود نداشت مگر تلاش برای تحقق اهداف‌شان. فقط با تفحص در قدرت یا ضعف حریف ممکن بود بر رویدادها نفوذ داشت و قدری چشم‌انداز در رابطه با آنچه که در غیر اینصورت مسیر غیرقابل پیش‌بینی انقلاب می‌بود بدست آورد. اما این دیگر امری مربوط به برنامه‌های سیاسی رقیب در سطحی خالصاً ایدئولوژیک نبود، بلکه از نوع رودرروئی انقلاب مسلح در مقابل ضدانقلاب مسلح بود - مساله‌ی جنگ داخلی بود. تنها در بازنگری، پس از شکست اقلیت انقلابی بود که روشن شد قیام‌های انقلابی آلمان قضیه‌ای پیشاپیش شکست خورده بودند.

در سازمان‌دهی دفاع از سیستم سرمایه‌داری، سوسیال‌فرمیست‌ها برای جنگ داخلی آماده شدند و آنرا تحریک کردند. این همه درحالی بود که آنها برای پیش‌گیری از آن، برای ممانعت از پاگرفتن «آنارشی بلشویکی» و تضمین یک انتقال منظم و بدون خونریزی از حکومت قدیم به جدید، فراخوان می‌دادند. اما رزا لوکزامبورگ نوشت که جنگ داخلی

تنها شکل دیگری از مبارزه طبقاتی است. ایده‌ی دست‌یابی به سوسیالیسم بدون مبارزه‌ی طبقاتی یک توهم خنده‌دار خورده بورژوائی است. مجلس ملی متعلق به انقلاب بورژوائی است. هر کسی که می‌خواهد امروز از آن استفاده کند انقلاب را به مرحله‌ی



تاریخی انقلاب بورژوائی برمی گرداند؛ او صرفاً یک نماینده‌ی آگاه بورژوازی یا ایدئولوگ ناآگاه خورده بورژوازی است.<sup>۲</sup>

هرچند این گفته صحیح است، اما این نکته موجب نگرانی اکثریت کارگران سوسیالیست که برای مدت‌های طولانی در این ایدئولوژی خورده بورژوائی سهیم بود نشد، و اکنون که جنگ در واقع پایان یافته بود تمایلی برای تبدیل انقلاب به جنگ داخلی نداشت. در تمایز با وضعیت روسیه که انقلاب قرار بود به جنگ خاتمه دهد، در کشورهای اروپای مرکزی جنگ توسط خود بورژوازی پایان یافته بود، و انقلاب پیامدی از این پایان بود. دیگر جنگی نبود که قرار باشد به جنگ داخلی مبدل شود. جمعیت دهقانی‌ای نیز نبود که برای شکستن حکومت مطلقه جهت تخصیص و تقسیم زمین‌های کشاورزی مورد استفاده قرار گیرد؛ بلکه برعکس، مگر احتمالاً در مجارستان، کشاورزی کاپیتالیستی با جمعیت دهقانی ارتجاعی همراه بود. انقلاب برای موفق شدن می‌باید چنان می‌بود که توسط پرولتاریای صنعتی بر علیه تمام دیگر طبقات جامعه انجام می‌گرفت، و بنابراین مستلزم شرکت طبقه کارگر بمثابه یک کل بود. انقلاب اگر فقط توسط یک اقلیت انجام می‌گرفت نمی‌توانست موفق شود.

انقلابی‌های اقلیت در آلمان در بی‌باکی و شور انقلابی‌شان جهت نمونه‌گذاری برای طبقه کارگر، به معنایی، حتی بلشویک‌تر از بلشویک‌ها بودند. اما برغم اینکه آنها در واکنش در برابر تحریکات مداوم ضدانقلاب درنگ نکردند، و گرچه کنش‌های انقلابی را بدلخواه خود آغاز نمودند، ولی این اقدام‌ها نه برای کسب کنترل بر انقلاب و برقراری دیکتاتوری خودشان، بلکه جهت بوجود آوردن سلطه‌ی طبقاتی شوراهای کارگری بود. آنها در حالی که نمی‌خواستند برای پرولتاریا انقلاب کنند، فکر می‌کردند که تیز کردن مبارزه‌ی طبقاتی همیشه ممکن است توده‌های وسیع‌تری از کارگران را فعال کند و آنها

را بکشاند به مبارزه علیه نیروهای ضدانقلاب که بعنوان مدافعان دموکراسی تغییر چهره داده بودند. باوجودیکه تلاش آنها با شکست پایان یافت، اما این تلاش ناگزیر و عاری از خالی کردن میدان بطور بلامنازع برای ضدانقلاب بود که در آن زمان سنگر اصلی اش سوسیال دموکراسی آلمان بود. طنز تلخ اینست که، جنبه‌ی مارکسی انقلاب، بنام «مارکسیسم» در قالب خالص ایدئولوژیک سوسیال دموکراتیک اش شکست خورد.

یادداشت ها

<sup>1</sup> Korrespondenzblatt der Generalkomision der Gererkschaften 28:46 (16 November 1918).

<sup>2</sup> In Rote Fahne, Novemeber 20, 1918

# ایدئولوژی و آگاهی طبقاتی

در بازنگری، تمام نهضت‌های شکست خورده همچون کوشش‌هایی نامعقول به نظر می‌رسند، درحالی‌که، آنهایی که موفق شدند منطقی و توجیه‌پذیر به نظر می‌آیند. اهداف اقلیت انقلابی شکست خورده مکرراً بعنوان اهدافی اتوپیائی و لذا غیرقابل دفاع توصیف شده‌اند. واژه‌ی «اتوپیائی» اما در مورد پروژه‌هایی که از نظر عینی قابل تحقق هستند بکار نمی‌رود، بلکه در مورد سیستم‌های خیالی بکار می‌رود که بطور مشخص ممکن است ماتریال بنیادینی که تحقق‌شان را مجاز می‌دارد وجود داشته باشد یا نباشد. در تلاش برای کسب کنترل جامعه از طریق شوراهای کارگران و پایان بخشیدن به اقتصاد بازاری هیچ چیز اتوپیائی وجود نداشت، زیرا در سیستم سرمایه‌داری پیشرفته پرولتاریای صنعتی، در فرآیند بازتولید اجتماعی بمثابه یک کل (که ضرورتاً با

کار بمنزله‌ی کار مزدی مرتبط نیست)، عامل تعیین کننده است. چه یک جامعه سرمایه‌داری باشد و چه «سوسیالیستی»، در هر صورت طبقه کارگر است که آنرا قادر به حیات می‌کند. اما تولید می‌تواند بی‌اعتنا به گسترش‌اش در مفاهیم ارزشی و نیازهای انباشت سرمایه انجام بگیرد. توزیع و تخصیص کار اجتماعی وابسته به مناسبات غیرمستقیم مبادلاتی بازار نیستند، بلکه می‌توانند از طریق نهادهای مناسب نوین اجتماعی تحت کنترل باز و مستقیم تولیدکنندگان بطور آگاهانه سازمان یابند. در سال ۱۹۱۸، سرمایه‌داری غربی یک سیستم تولید اجتماعی ضروری نبود بلکه تنها سیستم موجود بود که سرنگونی‌اش آنرا صرفاً از قیود کاپیتالیستی‌اش رها می‌ساخت.

آنچه غایب بود، نه امکان ابژکتیو تغییر جامعه، بلکه رغبت سوبژکتیو از سوی اکثریت طبقه کارگر جهت بهره‌گیری از فرصت برای سرنگونی طبقه حاکم و تصرف ابزار تولید بود. جنبش کارگری با سرمایه‌داری متغیر تغییر نمود، ولی در جهت مخالف انتظارات مارکسی. برغم ایدئولوژی‌های کاذب مارکسیستی، [این جنبش] به سمت وضعیت غیرسیاسی‌ای که توصیف‌گر جنبش کارگری در کشورهای آنگلو ساکسون است، و بسوی پذیرش قطعی سیستم سرمایه‌داری میل کرد. جنبش با واگذاری تصمیم‌های سیاسی به احزاب معتبر سیاسی بورژوا دمکراتیک که سوسیال‌دمکراسی یکی بین‌انهای دیگر بود، از نظر سیاسی به اصطلاح «خشتی» شده بود. کارگران از حزبی حمایت کردند که قول می‌داد، یا ظاهراً قصد داشت که به نیازهای ویژه‌ی فوری کارگران، که اکنون شامل تمام نیازهایشان می‌شد، برسد. آنها به ملی‌کردن صنایع، آنچه که هدف حزب مورد حمایت‌شان بود اعتراضی نکردند، اما اعتراض هم نکردند که از این اصل در دفاع از سیستم مالکیت خصوصی عدول کنند. آنها به سادگی این تصمیم را به رهبران انتخابی و کمابیش مورد اعتماد خود واگذار نمودند، درست همان‌گونه که منتظر دستورات مدیران و سرمایه‌داران در

کارخانه‌ها بودند. به راحتی با رها کردن چیزها همان‌گونه که بودند، به طرد هر نوع خودمختاری خودشان ادامه دادند، کاری که ظاهراً نسبت به آشفتگی و نامعلومی مبارزه‌ی درازمدت علیه مقام‌های سنتی ارجحیت داشت. بنابراین نمی‌توان گفت که سوسیال‌دمکراسی به طبقه کارگر «خیانت کرد»؛ آنچه که رهبران‌ش بدان «خیانت کردند» گذشته‌ی خودشان بود، حال که بخش قدردان دستگاه مستقر فرمانروائی سرمایه‌داری شده بودند.

شکست انقلاب آلمان به ظاهر این ادعای بلشویکی را توجیه می‌کند که، اگر طبقه کارگر به حال خود رها شود، قادر نیست که انقلاب سوسیالیستی کند و بنابراین نیاز به رهبری حزبی انقلابی دارد که آماده‌ی بدست گرفتن قدرت دیکتاتوری است. اما طبقه کارگر آلمان برای برپائی انقلاب سوسیالیستی تلاش نکرد، بدین ترتیب شکست‌اش در این کار نمی‌تواند صحت قضیه‌ی بلشویکی را تایید نماید. از این گذشته، «پیشرو» انقلابی نیز وجود داشت که سعی می‌کرد تا کاراکتر خالص سیاسی انقلاب را تغییر دهد. برغم آنکه این اقلیت انقلابی مفاهیم حزبی بلشویکی را تأیید نکرد، کمتر از آنها هم آماده‌ی کسب رهبری نبود اما بعنوان بخشی از، و نه بمثابه سلطه‌گر بر طبقه کارگر. تحت شرایط اروپای غربی، انقلاب سوسیالیستی بوضوح منوط به فعالیت‌های طبقه و نه حزب بود، چون در اینجا طبقه کارگر بمثابه یک کل است که باید قدرت سیاسی و ابزار تولید را کسب کند. البته این صحیح است صحیح اما برای تمام طبقات، بورژوازی همانند پرولتاریا- که همیشه فقط بخشی از کل طبقه است که در واقع خود را درگیر مسائل اجتماعی می‌کند، در حالی که بخش دیگر منفعل باقی می‌ماند. اما در هر صورت، در ارتباط با نتیجه‌ی جنگ طبقاتی، همین بخش فعال است که تعیین‌کننده است. بنابراین مساله‌ی کل طبقه کارگر به معنای دقیق کلمه نیست که در فرآیند انقلاب شرکت می‌جوید، بلکه مساله شرکت نیروئی است که حریف نیروهای بسیج شده‌ی بورژوازی

باشد. این توده‌ی نسبی، بقدر کافی سریع تراکم نیافت تا قدرت فزاینده‌ی ضدانقلاب را خنثی کند.

کل استراتژی ضدانقلاب عبارت بود از پیش‌گیری از افزایش احتمالی اقلیت انقلابی. برپائی شدیداً شتابان مجلس ملی بعنوان هدف سیاسی سوسیال‌دمکراسی، همزمان توسط این وحشت دیکته می‌شد که وجود طولانی شده‌ی شوراهای کارگران می‌توانست منجر به رادیکالیزه شدن شوراهای به سمت اقلیت انقلابی شود. با رفع بسیج عمومی ارتش، تنوع سیاسی شوراهای سربازان محو می‌شد و ترکیب شوراهای که اکنون منحصراً بر پایه‌ی کارخانه‌ها قرار داشتند ممکن بود سیمای انقلابی منسجم‌تری بگیرد. این وحشت بوضوح در نتیجه‌ی انتخابات مجلس ملی روشن نشد، [انتخاباتی] که به سوسیالیست‌های اکثریت ۳۷/۹ درصد کل آرا را داد و سوسیالیست‌های مستقل که رادیکال‌تر بودند تنها ۷/۶ درصد آرا را بدست آوردند. سوسیال‌دمکراسی علیرغم یا شاید به علت برنامه‌ی ضدانقلابی‌اش هنوز اعتماد توده‌ی طبقه کارگر را با خود داشت. با این همه، ترس از اینکه پیروزی دمکراسی بورژوائی شاید آخرین صحنه‌ی انقلاب نباشد موجود بود. با وجود روسیه‌ی انقلابی در پشت، فوران انقلابی نوین یک امکان باقی ماند یعنی وضعیتی که نابودی سیستماتیک نیروهای انقلابی را که بازتحکیم رژیم سرمایه‌داری را نمی‌خواستند بپذیرند ایجاب می‌کرد.

برغم آنکه ارتش خواهان پایان جنگ بود، اما همه‌ی آن به انقلاب نپیوست. با این حال، برای تسهیل عقب‌نشینی منظم از جبهه‌ها و احتراز از یک جنگ داخلی وسیع، فرماندهی عالی ارتش هم شوراهای سربازان را و هم حکومت موقت سوسیال‌دمکرات را پذیرفت. دولت جدیدالتاسیس در همکاری نزدیک با فرماندهی عالی ارتش بلافاصله شروع کرد به انتخاب و سازماندهی عناصر

مورد اعتماد ارتش در حال انحلال در جوخه‌های داوطلب\* برای نبرد، و خلع سلاح و نابودی اقلیت انقلابی. تحت فرماندهی گوستاو نوسکه سوسیال دموکرات و فرمانده ارتش، این نیروهای نظامی موفق شدند بطور تدریجی انقلابیون مسلح را هر کجا که سعی داشتند انقلاب را فراتر از محدوده‌های بورژوازی‌اش ببرند، نابود سازند. متوسل شدن به ترور سفید، بیش از آریتاسیون انقلابی کمونیست‌ها بی‌خیالی توده‌های سوسیال‌دمکرات را برافراخته می‌کرد. اما این از سلب اعتماد نسبت به رهبری سوسیال‌دمکراتیک، به کمونیست‌ها سودی نرساند، بلکه صرفاً به صفوف متفرق سوسیالیست‌های مستقل اپوزیسیون افزود. مابین انتخابات مجلس ملی در ماه ژانویه ۱۹۱۳ و انتخابات رایشتاک در ماه ژوئن ۱۹۲۰ آراء سوسیالیست‌های اکثریت از ۳۷/۹ درصد به ۲۱/۶ درصد کاهش یافت، در حالی که آراء سوسیالیست‌های مستقل از ۷/۶ درصد به ۱۸ درصد افزایش یافت.

حزب سوسیال‌دمکراتیک، درست همان‌گونه که از جنبش شورائی سود جست تا نفوذ سیاسی خودش را حفظ کند، با ملی شدن صنایع بزرگ که از سوی کنگره‌ی دوم شوراهای کارگران درخواست شده بود نیز مخالفتی نکرد. این قرار بود از سوی مجلس ملی پذیرفته شود، که البته هیچ تضمینی نبود که به این خواسته اعتنائی هم بشود. اما این تعهد ظاهری به انجام یک برنامه‌ی ملی کردن - بعنوان واژه‌ای مترادف با سوسیالیزه کردن- به دولت موقت اجازه داد تا با وعده‌ی پیشبرد فرآیند سوسیالیزه کردن توسط ابزارهای صلح‌آمیز و قانونی، در تباین با تلاش‌های [حزب] کمونیست برای دستیابی بدان از طریق جنگ داخلی، مسیر ضدانقلابی خودش را بپوشاند. در حالی که ترور سفید

---

\* Freikorps (جوخه/سپاه داوطلبانه) بعد از سال ۱۹۱۸ این اصطلاح به سازمان‌ها و دستجات راست افراطی پارلمانی اطلاق می‌شد که فعالانه در شکست انقلاب آلمان شرکت جستند. هیتلر در سرکوب کمونیست‌ها در اوایل کاریر خود عضو این جوخه‌های نظامی بود. بعد از شکست انقلاب این جوخه‌ها به حیات خود ادامه داده و یکی از بازوهای نظامی نازیسم شدند.



حکم فرما بود، [گفته می‌شد که] این تنها بدین سبب بود که «سوسیالیسم در حال پیشروی است»، و در مسیرش مانع دیگری جز «آنارشسیسم بلشویکی» نداشت. هر کجا که این وعده جدی گرفته شد - بعنوان مثال از طرف شوراهای کارگران و سربازان منطقه‌ی روهر که با این انتظار که دولت اقدامات آنها را تصویب و تکمیل خواهد نمود، نخستین گام را در جهت سوسیالیزه کردن توسط بدست گرفتن کنترل بر صنایع و معادن برداشتند - بسرعت با وسایل نظامی به ابتکارهای مستقلانه‌شان پایان داده شد. به هر صورت، مفهوم ملی کردن سوسیال‌دمکراتیک دربردارنده خودمختاری کارگران نمی‌شد، بلکه صرفاً و در بهترین حالت، شامل بدست‌گیری صنایع از سوی دولت می‌شد. فقط بدین معنا بود یعنی، به معنای بلشویکی آن - که ملی کردن اصلاً می‌توانست قابل بحث باشد، و بزودی می‌باید بعنوان یک موضوع مورد بحث، همراه با کمیته‌ی پارلمانی سوسیالیزاسیون که بموقع ایجاد شده بود، بدور انداخته شود.

انقلاب نوامبر بدین ترتیب خودش یک نتیجه، و تنها نتیجه‌اش بود. گذشته از واژگونی سلطنت، و برخی تغییرات در روندهای انتخاباتی، هشت ساعت کار روزانه، و تبدیل شوراهای کارخانه به کمیته‌های غیرسیاسی نمایندگان تحت حمایت اتحادیه کارگری، اقتصاد سرمایه‌داری لیبرال بلا تغییر، و دولت، دولتی بورژوائی باقی ماند. همه‌ی آنچه که انقلاب بدست آورد، برخی اصلاحات نزار بود که به هر حال می‌توانست در چارچوب توسعه «متعارف» سرمایه‌داری بدست آید. در افکار سوسیال‌دمکرات‌های رفرمیست تغییرات همیشه یک فرآیند خالص تحول تدریجی از بهبودهای کوچک پیش رونده بوده است، که سرانجام منجر به سیستم اجتماعی متفاوتی خواهد شد. آنها در سال ۱۹۱۴، و مجدداً در ۱۹۱۸ به خود نه بعنوان «ضدانقلابیون» یا «خائنین» به طبقه کارگر، بلکه برعکس، بعنوان نمایندگان حقیقی این طبقه که هم به فوری‌ترین نیازهای

کارگران و هم به رهائی اجتماعی نهائی شان اهمیت می دهند، می نگرستند. این چیزی نیست که حیرت انگیز باشد، زیرا، حتی خیلی از سرمایه داران، به خود بعنوان خیرخواهان طبقه کارگر می نگرند. رهبری سوسیال دمکراسی با توجه بسیار بیشتری می توانست تصور کند که مداخله هایش در فرآیند انقلابی، برای طبقه کارگر در نهایت مفیدتر خواهد بود تا یک واژگونی رادیکال کل وضعیت موجود توام با انقطاع کارکردهای روتین ضروری اجتماعی و تولیدی. به نظرشان می رسید تدریج گرائی تنها تضمینی باشد که دگرگونی اجتماعی را با کمترین هزینهی مصیبت انسانی به انجام برساند، و البته، با کمترین ریسک برای رهبری سوسیال دمکراسی. از این گذشته، انقلاب سیاسی حداقل در تئوری، فرصتی برای تسریع فرآیند رفرم اجتماعی توسط پل زدن بر تضاد بین کار و سرمایه از طریق حکومت و دولتی دمکراتیک تر فراهم می کرد.

از این منظر، تضاد طبقاتی می توانست از طریق امتیازات اعطائی دولتی برای طبقه کارگر به هزینه بورژوازی، پیوسته ملایم تر شود. دمکراسی سیاسی می توانست به حوزهی اقتصادی و «تصمیم گیری مشترک» در فرآیند اجتماعی تولید و توزیع گسترش یابد. نیازی به دیکتاتوری یک طبقه، چه بورژوازی و چه پرولتاریا نبود. اکنون برای اهداف مسالمت آمیزی که به تمام جامعه سود می رساند می توانست تداومی از همکاری و سازش طبقاتی که در طی جنگ انجام شد وجود داشته باشد. وضعیتی تصور می شد مانند آنچه که چند دهه بعد با «دولت رفاه» و «اقتصاد بازار اجتماعی» بوجود آمد تا سپری شود. وضعیتی که در آن تمام تضادها می توانست بجای مبارزه، فیصله داده شوند، و یک هارمونی اجتماعی برقرار شود که به نفع همه باشد. اطمینان پیشا جنگ در مورد زیست پذیری اقتصادی سیستم سرمایه داری هنوز زنده بود: می توانست از طریق افزایش تولید رها شده از آزمونهای تجربی اجتماعی

وقت گیر و مختل کننده، بر پسرفت ناشی از جنگ فائق آمد. سرمایه‌داری ورشکسته بمثابه پایه‌ای مناسب برای سوسیالیسم در نظر گرفته نمی‌شد؛ مثل قبل، سوسیالیسم مساله‌ای مربوط به آینده بود، زمانی که اقتصاد یک‌بار دیگر در شکفتگی کامل باشد. اگر برخی از کارگران این طور فکر نمی‌کردند، نادانی‌شان نباید اجازه می‌یافت تا بقیه‌ی جامعه از امکان بیرون آمدن از ویرانی‌های ناشی از جنگ، و بر آوردن نیازهای فوری‌تر جامعه برای نان و کره محروم شود.

رفرمیست‌ها اصولی نداشتند که بدان «خیانت» کنند. آنچه همیشه بودند باقی ماندند، اما اکنون مجبور بودند که پیش از هر چیز سیستم را حفظ نمایند تا در آن عملکرد تسلی‌بخش‌شان بتواند ادامه یابد. انقلاب می‌باید به رفرم صرف تنزل می‌یافت، تا عمیق‌ترین اعتقادات‌شان را ارضا کند، و لزوماً حیات سیاسی‌شان را ایمن سازد. تنها چیز شگفت‌انگیز تعداد وسیع کارگران سوسیالیستی بود که، حداقل از نظر ایدئولوژیک، برایشان رفرم‌ها قرار بود فقط مرحله‌ی واسطی در پیشروی بسوی انقلاب سوسیالیستی باشد. اکنون که فرصت برای تحقق بخشیدن به «رسالت تاریخی‌شان» فراهم شده بود، نتوانستند از آن استفاده کنند؛ و بجای آن «مسیر راحت» رفرم اجتماعی و نابودی انقلاب را ترجیح دادند. مجدداً، این اثباتی نیست بر حکم کائوتسکی-لنین مبنی بر اینکه طبقه کارگر ناتوان از بالابردن آگاهی طبقاتی‌اش فراتر از تریونیونیسم صرف است؛ چراکه طبقه کارگر آلمان، طبقه کارگری بود که از نظر سوسیالیستی در سطح بالائی آموزش یافته و کاملاً قادر به فهم یک انقلاب اجتماعی برای سرنگونی سرمایه‌داری بود. از این گذشته، این «آگاهی انقلابی» نبود که روشنفکران طبقه متوسط به درون طبقه کارگر برده بودند، بلکه تنها رفرمیسم و اپورتونیسم خودشان بود که هر آگاهی انقلابی‌ای که از درون طبقه کارگر می‌جوشید را به اضمحلال می‌برد. رویونیونیسم مارکسیستی نه از طبقه کارگر

بلکه از رهبران سرچشمه گرفت که برایشان تریدیونیونیسیم و پارلمانتاریسم ابزارهای کافی برای یک توسعه‌ی اجتماعی پیش‌رونده بود. آنها صرفاً عملکرد تاریخاً محدود جنبش کارگری را به تئوری سوسیالیسم مبدل ساختند، و با انحصاری کردن ایدئولوژی این جنبش توانستند کارگران را در همان مسیر تحت تاثیر قرار دهند.

با همه این احوال، کارگران فقط اینرا ثابت کردند که بیش از حد تمایل به سهم شدن در عقاید رفرمیستی رهبران رفرمیست دارند. برای لنین، این اثباتی کافی برای ناتوانی ذاتی کارگران جهت توسعه‌ی آگاهی انقلابی بود، که لذا آنها را محکوم به دنباله‌روی از رهبری رفرمیست می‌کرد. راه‌حل بنابراین جایگزینی رهبران انقلابی بجای رهبران رفرمیست بود، که به توانائی‌های بالقوه‌ی انقلابی طبقه‌ی کارگر «خیانت» نکنند. مساله «رهبران درست» بود، مبارزه‌ای بین روشنفکران برای افکار کارگران و رقابت ایدئولوژی‌ها برای وفاداری به پرولتاریا. و از اینرو عنصر قطعی در فرآیند انقلاب کاراکتر حزب شمرده می‌شد، ولو آنکه این حزب می‌باید اعتماد توده‌ها را از طریق شناخت حسی‌شان از اینکه این حزب از منافع آنها نمایندگی می‌کند بدست می‌آورد؛ منافعی که خود توده‌ها قادر نبودند در فعالیت‌های سیاسی موثری ابراز دارند. بطور هم‌زمان، تفاوت‌گذاری بین طبقه و حزب بمثابه‌ی هویت‌شان شناخته می‌شد، زیرا حزب کمبود آگاهی سیاسی بخش کمتر فرهیخته‌ی پرولتاریا را جبران می‌کرد. برخلاف تئوری مارکسی مبنی بر اینکه این شرایط مادی و روابط اجتماعی است که باعث ارتقا آگاهی انقلابی در پرولتاریا می‌شود، از منظر سوسیال‌دمکراتیک (چه رفرمیست و چه انقلابی) خود این شرایط مانع از شناخت کارگران نسبت به منافع راستین طبقاتی‌شان و یافتن شیوه‌ها و ابزار تحقق آنها می‌شود. از این منظر، بی‌تردید کارگران قادرند شورش کنند، اما نمی‌توانند خشم‌شان را به کنش‌های انقلابی موفق‌آمیز و تغییر هدف‌مند

جامعه مبدل سازند. برای این کار، آنها به کمک روشنفکران طبقه متوسط نیاز دارند که آرمان طبقه کارگر را آرمان خود می‌کنند، حتی با وجودی که، یا به علت آنکه، آنها در آن محرومیت‌های طبقه کارگر سهم نیستند؛ یعنی همان محرومیت‌هایی که از دید مارکسی کارگران را مبدل به انقلابیون می‌سازد. این درک نخبه‌گرایانه، البته حکایت از آن دارد که هرچند ایده‌ها منشاءشان را در شرایط مادی اجتماعی می‌یابند، اما در فرآیند تغییر جامعه عنصر مسلط و بی‌همتا هستند. ولی بعنوان ایده‌ها، امتیاز آن گروهی در جامعه است که با تقسیم کار موجود، با ملازمات ایدئولوژیک‌اش همراه است.

اما بالاخره آگاهی طبقاتی چیست؟ تا آنجا که فقط معطوف به موقعیت یک فرد در جامعه است، فوراً قابل تشخیص است: بورژوازی می‌داند که به طبقه حاکم تعلق دارد؛ و کارگر هم می‌داند که جایش مابین محکومین است؛ و گروه‌های اجتماعی میانی خود را جزو هیچ یک از این دو طبقه‌ی اساسی محسوب نمی‌دارند. تا هنگامی که طبقات متفاوت به یک ایدئولوژی مشترک وفادار بمانند مساله‌ای نیست، یعنی نظری که این روابط طبقاتی روابطی طبیعی است که همیشه بعنوان یک خصلت پایه‌ای شرایط انسانی حاکم خواهد بود. البته عملاً منافع مادی طبقات گوناگون واگرائی کرده و منجر به اصطحکاک و تضاد با ایدئولوژی مشترک خواهد گشت. این آخری بطور فزاینده بعنوان ایدئولوژی طبقه حاکم حامی تنظیمات اجتماعی موجود شناخته می‌شود، و بمثابه ادعای سرنوشت‌گريزناپذیر انسانی طرد خواهد گشت. بدین ترتیب ایدئولوژی حاکم در مقابل تعمیم آگاهی طبقاتی به حوزه‌ی نظری، محکوم به از پای درآمدن است. تفاوت‌های منافع مادی، به تفاوت‌های نظری، و سپس به تئوری‌های سیاسی مبتنی بر تضادهای اجتماعی مشخص منجر می‌شوند. تئوری‌های سیاسی ممکن است بعلت پیچیدگی‌های موضوعات اجتماعی کاملاً بدوی باشند، اما با این حال، تغییری را بوجود می‌آورند از آگاهی طبقاتی

صرف به دریافتی از اینکه ترتیبات اجتماعی می‌توانند نسبت به آنچه هستند متفاوت باشند. آنگاه ما در مسیر گذار از آگاهی طبقاتی صرف به آگاهی طبقاتی انقلابی هستیم، که ایدئولوژی حاکم را بمثابه یک سوپاپ اطمینان می‌شناسد و خود را متوجه شیوه‌ها و وسایل تغییر شرایط موجود می‌کند. اگر چنین نبود، هیچ جنبش کارگری‌ای عروج نمی‌کرد و توسعه‌ی اجتماعی توسط مبارزه‌ی طبقاتی توصیف نمی‌شد.

ولی، همان‌گونه که حضور ایدئولوژی حاکم برای حفظ مناسبات اجتماعی موجود کافی نیست، بلکه به نوبه خود باید توسط نیروهای مادی دستگاه دولتی حمایت شود، یک ایدئولوژی مابه‌ازاء نیز فقط همین باقی می‌ماند، مگر آنکه بتواند نیروهای تولید کند قوی‌تر از آنچه که توسط ایدئولوژی حاکم بازتاب یافته است. اگر چنین نباشد، کیفیت ایدئولوژی مابه‌ازاء، چه صرفاً احساسی باشد یا مبتنی بر ملاحظات علمی، بی‌اهمیت است و نه روشنفکر می‌تواند تاثیری بر مناسبات موجود اجتماعی بگذارد و نه کارگر. انقلابیون ممکن است برای ابراز نظرات‌شان اجازه یابند یا نیابند. این بستگی دارد به ذهنیت غالب بر طبقه حاکم، اما آنها تحت هیچ شرایطی نمی‌توانند طبقه‌ی حاکم را با ابزار ایدئولوژیک سرنگون کنند. در این رابطه نظر به اینکه طبقه حاکم با ابزار تولید و نیروهای دولتی وسایل لازم برای دائمی ساختن و پخش ایدئولوژی خودش را کنترل می‌کند، تمام برتری‌ها را دارد. از آنجا که این وضعیت تا سرنگونی واقعی سیستم اجتماعی موجود ادامه دارد، انقلاب باید با تدارک ایدئولوژیکی ناکافی انجام شود. بطور خلاصه ایدئولوژی مابه‌ازاء، فقط از طریق یک انقلاب که ابزار تولید و قدرت سیاسی را بدست انقلابیون می‌سپارد می‌تواند پیروز شود. تا آن هنگام آگاهی طبقاتی انقلابی همواره کمتر از ایدئولوژی حاکم موثر خواهد بود.

# مارکسیسم: دیروز، امروز و فردا

از زاویه‌ی درک مارکسی، تغییرات در شرایط مادی و اجتماعی مردم، آگاهی‌شان را تغییر خواهد داد. این امر برای خود مارکسیسم و پیشرفت تاریخی‌اش نیز صدق می‌کند. مارکسیسم بمنزله یک تئوری مبارزه‌ی طبقاتی مبتنی بر مناسبات مشخص اجتماعی تولید کاپیتالیستی کار خود را آغاز کرد. اما در حالی که تحلیلش از تضادهای ذاتی طبقاتی در سرمایه‌داری معطوف به روند عمومی توسعه‌ی سرمایه‌داری است، مبارزه طبقاتی اما موضوعی روزمره است و خود را با شرایط متغیر جامعه منطبق می‌کند. این انطباق‌ها بازتاب خود را در ایدئولوژی مارکسی می‌یابند. تاریخ سرمایه‌داری از اینرو تاریخ مارکسیسم نیز هست.

جنبش کارگری مقدم بر تئوری مارکسی بود و برای این تئوری پایه‌ی واقعی توسعه‌اش را فراهم ساخت. مارکسیسم تئوری مسلط بر جنبش سوسیالیستی شد، زیرا توانست ساختار استثماری جامعه‌ی سرمایه‌داری را آشکار نماید، و بطور همزمان محدودیت‌های تاریخی این شیوه‌ی تولید خاص را افشا کند. راز توسعه‌ی وسیع سرمایه‌داری - یعنی، افزایش مستمر استثمار نیروی کار - راز مشکلات متنوعی که نابودی نهائی‌اش را نشان می‌دادند نیز بود. سرمایه‌ی مارکس، با بکارگیری روش‌های علمی تحلیلی، قادر بود تئوری‌ای ارائه دهد که در واقع سنتز مبارزه طبقاتی و تضادهای عمومی تولید سرمایه‌داری باشد.

نقد مارکس به اقتصاد سیاسی ضرورتاً مانند خود اقتصاد سیاسی انتزاعی بود. این نقد تنها می‌توانست به روند عمومی توسعه‌ی سرمایه‌داری بپردازد، و نه به تجلیات چندگانه‌ی مشخص آن در هر مقطع زمانی. از آنجا که انباشت سرمایه بطور هم‌زمان هم علت بسط و هم دلیل افول‌اش است، تولید سرمایه

داری همچون فرآیند ادواری بسط و رکود، پیش می‌رود. این دو وضعیت حاکی از شرایط متفاوت اجتماعی است و از اینرو نشانگر واکنش‌های متفاوت هم از سوی سرمایه و هم از سوی نیروی کار است. مطمئناً، روند عمومی توسعه سرمایه‌داری حاکی از مشکلات فزاینده‌ی گریز از دوره‌ی رکود توسط گسترش بیشتر سرمایه است؛ و از اینرو گرایش است بسوی فروپاشی سیستم. اما نمی‌توان گفت که سرمایه در کدام نقطه‌ی خاصی از توسعه، و از طریق کدام امکان‌ناپذیری عینی ادامه‌ی فرآیند انباشت، فرو خواهد پاشید.

تولید سرمایه‌داری حاکی از عدم تنظیم آگاهانه‌ی اجتماعی تولید است، و در مکانیزم عرضه و تقاضای بازار بطور کورکورانه نوعی تنظیم می‌یابد. این مکانیزم به نوبه‌ی خود، خود را با نیازهای گسترش سرمایه منطبق می‌سازد - نیازهایی که از سوئی با قابلیت متغیر استثمار نیروی کار، و از سوی دیگر با دگرگونی ساختار سرمایه معطوف به انباشت سرمایه تعیین می‌شوند. اجزاء خاص دخیل در این فرآیند بطور تجربی قابل تشخیص نیستند. از اینرو غیرممکن است که بتوان از پیش تشخیص داد که یک بحران خاص تولید سرمایه‌داری مدت کم یا زیادی به درازا خواهد کشید؛ یا اینکه این بحران در رابطه با شرایط اجتماعی کمتر یا بیشتر ویرانگر خواهد بود؛ و یا اینکه با برانگیختن یک گسست انقلابی از طریق کنش طبقه کارگر بپا خواسته، ثابت می‌شود این بحرانی نهائی است.

در اصل، هر بحران طولانی و عمیقی ممکن است چنان وضعیت انقلابی ای بیافریند که مبارزه طبقاتی را تا سرنگونی سرمایه‌داری تشدید کند - البته به شرطی که شرایط عینی، آمادگی ذهنی‌ای برای تغییر روابط اجتماعی تولید بوجود آورده باشد. این احتمال، نظر به واقعیت رشد جنبش سوسیالیستی و بسط مبارزه طبقاتی در سیستم سرمایه‌داری، در اوایل جنبش مارکسیستی بعنوان یک احتمال واقعی در نظر گرفته می‌شد. تصور می‌شد که توسعه این



سیستم به موازات توسعه‌ی آگاهی طبقاتی پرولتاریا، برخاستن سازمان‌های طبقه کارگر، و گسترش شناخت از اینکه آلترناتیوی برای جامعه سرمایه‌داری وجود دارد خواهد بود.

نظر به خود-انبساطی و خود-محدودیتی توسعه سرمایه‌داری، تئوری و پراتیک مبارزه طبقاتی همچون پدیده‌ای واحد نگریسته می‌شد. تصور می‌شد که افزایش استثمار کارگر و قطب‌بندی فزاینده‌ی جامعه بین یک اقلیت کوچک استثمارگران و یک توده‌ی وسیع استثمارشوندگان، آگاهی طبقه کارگر را بالا برده و از اینرو تمایل این طبقه را برای نابودی سیستم سرمایه‌داری افزایش می‌دهد. در حقیقت، شرایط اجتماعی آن زمان امکان چشم‌انداز دیگری را نمی‌داد، زیرا بسط سرمایه‌داری صنعتی همراه بود با فلاکت طبقات کارکن و تشدید قابل‌ملاحظه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی. با این وجود، این صرفاً چشم‌انداز مولود این شرایط بود که هنوز امکان مسیر دیگری از وقایع را آشکار نکرده بود.

سرمایه‌داری با وجود وقفه در دوره‌های رکود و بحران، تاکنون قادر بوده که با افزایش و گسترش ممتد سرمایه و بسط‌اش به همه جا از طریق شتاب بخشیدن به بارآوری کار، از خود محافظت کند. ثابت کرده که نه تنها کسب مجدد سودآوری موقتاً از کف رفته‌اش ممکن است، بلکه افزایش مکفی این سودآوری جهت ادامه‌ی فرآیند انباشت و بهبود استانداردهای زندگی توده‌ی عظیم مردم کارکن، نیز ممکن است. بسط موفقیت‌آمیز سرمایه و بهبود شرایط کارگران، منجر به تردید گسترده در مورد اعتبار تئوری انتزاعی توسعه سرمایه‌داری مارکس شد. در واقع واقعیت تجربی به نظر می‌رسید که با انتظارات مارکس در رابطه با آینده‌ی سرمایه‌داری در تضاد باشد. حتی آنجا که تئوریش حفظ شد، این تئوری دیگر با پراتیکی که از نظر ایدئولوژیک هدفش سرنگونی سرمایه‌داری بود، مربوط نبود. مارکسیسم انقلابی مبدل به یک

تئوری تحول تدریجی شد که آرزوی فراتر رفتن از سیستم سرمایه‌داری را از طریق رفرم مستمر نهادهای سیاسی و اقتصادی اش ابراز می‌داشت. رویزیونیسم مارکسیستی، در هر دو شکل آشکار و پنهان‌اش، بمتابه پیامد منطقی تئوریک ادغام عملی جنبش کارگری در جامعه‌ی سرمایه‌داری، منجر به نوعی سنتز مارکسیسم و ایدئولوژی بورژوائی شد.

با این وجود، به این نکته نباید بیش از حد بها داد، زیرا کارگران سازمان یافته همیشه شامل بخش کوچکی از طبقه کارگر بوده‌اند. توده‌ی عظیم کارگران خود را با ایدئولوژی حاکم بورژوائی وفق می‌دهد، و - تابع شرایط عینی سرمایه‌داری - فقط بطور بالقوه طبقه‌ای انقلابی است. این توده با نیروی فشار شرایط که بر محدودیت‌های آگاهی ایدئولوژیک غلبه می‌کند می‌تواند انقلابی شود، و از اینرو به بخش آگاه طبقاتی‌اش فرصتی بدهد تا از طریق الگوی انقلابی‌اش بالقوه بودن را به فعلیت مبدل سازد. این کارکرد بخش آگاه طبقه کارگر بواسطه ادغام این طبقه در درون سیستم سرمایه‌داری مفقود گشت. مارکسیسم دکترین هرچه مبهم‌تری شد که در خدمت اهدافی بود متفاوت از آنچه که در آغاز مد نظر بود.

تمام این وقایع، تاریخ هستند: بویژه تاریخ انترناسیونال دوم که آشکار ساخت که سمت‌گیری ظاهراً مارکسیستی‌اش صرفاً ایدئولوژی دروغین یک پراتیک غیرانقلابی بود. این امر هیچ ربطی به «خیانت» به مارکسیسم ندارد، بلکه نتیجه‌ی سلطه‌ی سریع و افزایش قدرت سرمایه‌داری است که جنبش کارگری را واداشت تا خود را با شرایط متغیر تولید سرمایه‌داری تطبیق دهد. از آنجا که براندازی سیستم به نظر غیر ممکن می‌آمد، جرح و تعدیل سرمایه‌داری جرح و تعدیل جنبش کارگری را رقم زد. جنبش کارگری بمتابه جنبشی برای اصلاحات، در رفرم‌های سرمایه‌داری شرکت جست. اینها رفرم‌هایی بر

اساس افزایش بارآوری کار، و گسترش رقابتی و امپریالیستی سرمایه‌های بطور ملی سازمان یافته بودند. مبارزه طبقاتی تبدیل به همکاری طبقاتی شد.

تحت این شرایط تغییر یافته، مارکسیسم تا آنجا که کاملاً رد نشده بود، یا اینکه به ضد خودش بازتفسیر نشده بود، به یک شکل ناب ایدئولوژیک درآمد که تاثیری بر پراتیک پرو-کاپیتالیستی جنبش کارگری نداشت؛ و فی‌النفسه می‌توانست دوشادوش ایدئولوژی‌های دیگری که برای جلب پیروان رقابت می‌کردند، وجود داشته باشد. دیگر بیانگر آگاهی جنبش کارگری برای براندازی جامعه‌ی کنونی نبود، بلکه یک دید جهانی بود که ظاهراً متکی بر علوم اجتماعی و اقتصاد سیاسی بود. با این، مارکسیسم مشغله‌ی عناصر انتقادی‌تر طبقه متوسط شد که با کارگران متلف شده، اما بخشی از آن نبودند. این صرفاً واقعیت و عینیت یافتن آنچه بود که از پیش حاصل شده بود، یعنی جدائی بین تئوری مارکسی و پراتیک واقعی جنبش کارگری.

البته صحیح است که ایده‌های سوسیالیستی قبل از همه و عمدتاً - ولی نه صرفاً - توسط اعضاء طبقه متوسطی که از شرایط غیرانسانی سرمایه‌داری اولیه آشفته شده بودند، مطرح شده بود. این شرایط بود، و نه سطح هوش آنها، که توجه‌شان را به تغییرات اجتماعی و با آن، طبقه کارگر جلب نمود. از اینرو تعجب‌آور نیست که پیشرفت‌های سرمایه‌داری در دوره‌ی تغییر قرن ۱۹ به ۲۰ ذکاوت نقادشان را آرام و ملایم سازد، و همه‌ی اینها در حالی بود که خود طبقه کارگر بخش عمده‌ی اشتیاق مخالفت خود را از کف داده بود. مارکسیسم مشغله‌ی فکری روشنفکران شد و خصلتی آکادمیک به خود گرفت. دیگر عمدتاً به آن نه بعنوان جنبش کارگران، بلکه بمثابه موضوعی علمی که باید استدلال شود نگریسته می‌شد. با این وجود، جدال‌های حول موضوعات گوناگونی که از سوی مارکسیسم مطرح شده بود، بیشتر به حفظ توهم سرشت

مارکسیستی جنبش کارگری کمک کرد تا وقتی که با واقعیت‌های جنگ دوم جهانی [این توهمات] رفع شد.

این جنگ که بیانگر بحران غول‌آسای تولید سرمایه‌داری بود، منجر به احیای کوتاه مدت رادیکالیسم در جنبش کارگری و طبقه کارگر بطور کل شد. تا این حد، منادی بازگشتی به تئوری و پراتیک مارکسی بود. اما تنها در روسیه بود که آشوب‌های اجتماعی منجر به سرنگونی رژیم عقب‌مانده‌ی سرمایه‌داری داری نیمه فئودالی شد. معه‌ذا، این اولین باری بود که یک رژیم سرمایه‌داری از طریق کنش‌های مردم سرکوب شده و اراده‌ی یک جنبش مارکسیستی سرنگون می‌شد. موعده‌ش رسیده بود که مارکسیسم مرده‌ی انترناسیونال دوم با مارکسیسم زنده‌ی انترناسیونال سوم جایگزین شود. و از آنجا که حزب بلشویک تحت رهبری لنین انقلاب روسیه را به انقلابی اجتماعی مبدل ساخته بود، تفسیر ویژه‌ی لنین از مارکسیسم بود که مارکسیسم مرحله جدید و «بالا‌ترین» مرحله‌ی سرمایه‌داری شد. این تفسیر خاص از مارکسیسم کاملاً به حق «مارکسیسم-لنینیسم» خوانده شد و در جهان پس از جنگ مسلط بود.

اینجا محل تکرار تاریخ انترناسیونال سوم و نوع مارکسیسمی که به بار آورد نیست. این ماجرا در نوشته‌های بی‌شمار، که یا تقصیر فروپاشی‌اش را بر دوش استالین می‌گذارند و یا نشانه‌های این تقصیر را در خود لنین ردیابی می‌کنند، بخوبی مستند شده است. حقیقت آنست که انقلاب جهانی نمی‌توانست تحقق یابد، و انقلاب روسیه انقلابی ملی باقی ماند، و بدین ترتیب وابسته به واقعیت‌های شرایط اجتماعی-اقتصادی خودش بود. این انقلاب در انزوایش، نمی‌توانست انقلابی سوسیالیستی، به مفهوم مارکسی، تلقی شود، زیرا فاقد تمام پیش‌شرط‌های یک دگرگونی سوسیالیستی جامعه بود - بدین معنا که، غالب بودن پرولتاریای صنعتی، و دستگاه تولیدی که وقتی در دست تولیدکنندگان قرار گیرد، نه تنها بتواند به استثمار پایان بخشد، بلکه جامعه را فرای چارچوب

سیستم سرمایه‌داری ببرد. در آن وضعیت آن‌گونه که بود، مارکسیسم تنها می‌توانست ایدئولوژی‌ای در حمایت - حتی متناقض - از واقعیت سرمایه‌داری دولتی فراهم کند. به بیان دیگر، تنها بعنوان ایدئولوژی‌ای می‌توانست کارکرد داشته باشد که عملکرد غیرانقلابی و بالاخره ضدانقلابی را بپوشاند - همانند انترناسیونال دوم، همچنین وارث خلف‌اش [انترناسیونال سوم]، که مطیع منافع خاص روسیه‌ی بلشویکی بود، همان‌گونه که بود.

در غیاب یک جنبش انقلابی، رکود عظیم [دهه‌ی ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰]، که کل جهان را تحت تاثیر قرار داد، نه به خیزش‌های انقلابی، بلکه به فاشیسم و جنگ جهانی دوم منجر شد. پیامد این جنگ، آغازگر موج نوینی از توسعه‌ی سرمایه‌داری در مقیاسی جهانی بود. نه تنها سرمایه‌ی انحصاری از جنگ نیرومندتر بیرون آمد، بلکه سیستم‌های نوین سرمایه‌داری دولتی نیز، چه از طریق جنگ‌های آزادی‌بخش ملی، و چه از طریق کشورگشائی‌های امپریالیستی، سر بر آوردند. این وضعیت در برگیرنده پیدایش مجدد مارکسیسم انقلابی نبود، بلکه منجر به «جنگ سرد»ی شد، که تقابل سیستم‌های مختلف سازمان‌یافته‌ی سرمایه‌داری در مبارزه‌ای مستمر جهت بدست آوردن حوزه‌های منافع و سهم بیشتر در استثمار بود. در سمت سرمایه‌داری دولتی، این تقابل تحت لوای تقابل بین جنبش مارکسیستی علیه انحصار امپریالیستی اقتصاد جهانی انجام می‌گرفت. درحالی‌که در سمت مخالف، سرمایه‌داری مالکیت خصوصی، بسیار خوشحال بود از اینکه سرمایه‌داری دولتی دشمن خود را مارکسیست یا کمونیست معرفی می‌کند یعنی کسانی که مصمم‌اند تا آزادی انباشت سرمایه، یعنی هرآنچه که آزادی تمدن است را نابود سازند. این وضع، به چسباندن برچسب «مارکسیسم» بطور محکم به ایدئولوژی سرمایه‌داری دولتی کمک کرد.

از اینرو، تغییرات حاصله از یکرشته جنگ‌ها و رکودها به تقابل بین کاپیتالیسم و سوسیالیسم منجر نشد، بلکه به تقسیم جهان بین سیستم‌های با اقتصاد کمابیش کنترل شده‌ی مرکزی از یکسو، و فاصله‌ی فراخ شونده‌ی بین کشورهای به لحاظ سرمایه‌داری توسعه‌یافته در یک سو و زیر توسعه در سوی دیگر منجر شد. این صحیح است که به مرور زمان، این بعنوان تقسیمی بین کشورهای سرمایه‌داری، سوسیالیستی و «جهان سوم» نگریسته شد، اما این ساده‌انگاری گمراه‌کننده‌ای است از تفاوت‌های نسبتاً پیچیده‌تر بین آن سیستم‌های اقتصادی و سیاسی. «سوسیالیسم» عموماً به معنای اقتصاد تحت کنترل دولت در چارچوب ملی فهمیده می‌شود که در آن برنامه‌ریزی جایگزین رقابت شده است. چنین سیستمی دیگر سرمایه‌داری به مفهوم سنتی خود نیست، اما سوسیالیسم به مفهوم مارکسی - جامعه تولیدکنندگان آزاد و برابر - هم نیست. این «سوسیالیسم» با کارکردش در جهانی سرمایه‌داری و از اینرو امپریالیستی، نمی‌تواند در رقابت عمومی برای قدرت سیاسی و اقتصادی شرکت نکند، و مانند سرمایه‌داری، یا باید گسترش یابد و یا منقبض و درهم کشیده شود. برای اینکه گسترش سرمایه‌ی انحصاری را محدود کند باید در تمام جوانب قوی‌تر گردد، وگرنه توسط آن نابود می‌شود. قالب ملی رژیم‌های باصطلاح سوسیالیستی یا رژیم‌های کنترل شده توسط دولت، آنها را نه تنها در تقابل با جهان سرمایه‌داری سنتی یا کشورهای خاص سرمایه‌داری، بلکه در تضاد با یکدیگر نیز قرار می‌دهد. این رژیم‌ها ابتدا باید به منافع ملی توجه کنند، یعنی، به منافع آن اقشار نوحاسته‌ی ممتاز حاکم که وجود و امنیت‌شان مبتنی بر دولت-ملت است. این منجر به نمایش یک برند «سوسیالیستی» امپریالیسم و امکان بروز جنگ مابین جوامع اسماً سوسیالیست می‌شود.

چنین وضعیتی در ۱۹۱۷ قابل تصور نبود. لنینیسم یا (با عبارت‌پردازی استالین) «مارکسیسم عصر امپریالیسم» منتظر یک انقلاب جهانی با مدل

انقلاب روسی بود. درست مثل روسیه که طبقات مختلف درهم آمیختند تا استبداد را سرنگون کنند، همینطور، در مقیاسی جهانی ملت‌ها با مراحل گوناگون توسعه‌شان نیز ممکن بود علیه دشمن مشترک، سرمایه‌ی انحصاری امپریالیستی، بجنگند. و از این منظر، درست مانند روسیه که این طبقه کارگر بود که تحت رهبری حزب بلشویک انقلاب بورژوائی را تبدیل به انقلاب پرولتاری نمود، همینطور، قرار بود انترناسیونال کمونیستی نیز وسیله‌ی برای تبدیل مبارزات ضدامپریالیستی به انقلابات سوسیالیستی باشد. تحت این شرایط، تصور می‌شد که ملت‌های کمتر توسعه‌یافته ممکن است بر مسیر توسعه‌ی در غیر اینصورت گریزناپذیر سرمایه‌داری میانبر بزنند تا در جهان سوسیالیستی تکوین‌یابنده ادغام شوند. بر اساس پیش‌فرض انقلاب‌های موفقیت‌آمیز سوسیالیستی در کشورهای پیشرفته، این تئوری نه می‌توانست ثابت شود که صحیح است و نه غلط، زیرا انقلاب‌های مورد انتظار به وقوع نپیوستند.

آنچه در این رابطه قابل توجه است، تمایلات انقلابی جنبش بلشویکی پیش از، و بلافاصله پس از کسب قدرت در روسیه است. به علت سرنگونی سیاسی-نظامی سیستم سرمایه‌داری و برقراری دیکتاتوری جهت تضمین دگرگونی به جامعه‌ای بی‌طبقه، انقلابش بنام مارکسیسم انقلابی انجام گرفت. با این وجود، حتی در این مرحله، و نه تنها بعلت شرایط خاص حاکم بر روسیه، برداشت لنینیستی از بازسازی سوسیالیستی از مفاهیم اولیه‌ی مارکسیستی انحراف داشت و به جای آن مبتنی بر ایده‌هایی بود که در انترناسیونال دوم تکوین یافته بودند. از سوی این انترناسیونال، سوسیالیسم بمثابه نتیجه‌ی اتوماتیک خود توسعه‌ی سرمایه‌داری درک می‌شد. تراکم و تمرکز سرمایه، حاکی از حذف مستمر رقابت سرمایه‌داری، و به‌مراه آن حذف سرشت مالکیت خصوصی‌اش بود، تا حکومت سوسیالیستی‌ای که از فرآیند دمکراتیک پارلمانی برخاسته، انحصار سرمایه را مبدل به انحصار دولت نماید،

و بدین ترتیب سوسیالیسم را با فرمان و احکام دولتی آغاز کند. با اینکه به نظر لنین و بلشویک‌ها این درک اتوپيائی، غیرقابل تحقق و نیز توجیھی متعفن برای پرهیز از هرگونه فعالیت انقلابی بود، اما خود آنها نیز به ایجاد سوسیالیسم ب‌مثابه موضوعی دولتی می‌نگریستند - با اینکه باید توسط روش‌های انقلابی به پیش برده می‌شد. آنها با سوسیال‌دمکرات‌ها در مورد ابزار رسیدن به هدفی که در غیر این‌صورت مشترک بود، تفاوت داشتند - هدف ملی‌کردن سرمایه توسط دولت، و اقتصاد برنامه‌ریزی شده‌ی مرکزی.

لنین با این خودبزرگ‌بینی و بی‌فرهنگی کارل کائوتسکی نیز هم نظر بود که طبقه کارگر بخودی خود قادر نیست به آگاهی انقلابی برسد؛ آگاهی انقلابی باید از خارج توسط روشنفکران طبقه متوسط برایش برده شود. شکل سازمانی این ایده، حزب انقلابی ب‌مثابه پیشگام کارگران و نیز بعنوان پیش شرط ضروری یک انقلاب موفقیت‌آمیز بود. از این منظر، اگر طبقه کارگر از به انجام رساندن انقلاب خودش ناتوان است، برای ساختمان جامعه‌ی نوین حتی ناتوان‌تر خواهد بود. این ساختمان تعهد و وظیفه‌ای بود که برای حزب رهبر ب‌مثابه تصاحب‌کننده‌ی دستگاه دولتی محفوظ شده بود. دیکتاتوری پرولتاریا بدین ترتیب ب‌مثابه دیکتاتوری حزبی که همچون دولت سازمان یافته است نمود می‌یافت. و از آنجا که دولت باید برکل جامعه کنترل داشته باشد، بر کنش‌های طبقه کارگر نیز باید کنترل داشته باشد حتی باوجودی که این کنترل قرار است به نفع خود این طبقه صورت گیرد. در عمل، معلوم شد که این سلطه‌ی توتالیتیر دولت بلشویکی است.

ملی‌کردن ابزار تولید و سلطه‌ی خودکامه‌ی دولت، مسلماً سیستم بلشویکی را از سیستم‌های سرمایه‌داری غربی متمایز نمود. اما این مساله، مناسبات اجتماعی تولید را که در هر دو سیستم یکی هستند و بر پایه‌ی جداسازی کارگران از ابزار تولید و انحصار قدرت سیاسی در دست دولت قرار دارند،



تغییر نداد. اکنون دیگر نه سرمایه‌ی خصوصی بلکه سرمایه‌ی کنترل شده توسط دولت بود که در برابر طبقه کارگر قرار داشت؛ و در حالی که تصاحب کار اضافی را از طریق نمایندگی‌های دولتی مجاز می‌ساخت، فعالیت تولیدی کار-سرمایه را جاودانه می‌نمود. با اینکه سیستم سرمایه خصوصی را خلع ید کرد، اما مناسبات کار-سرمایه که سلطه‌ی طبقاتی مدرن بر آن استوار است را ملغی نکرد. از اینرو صرفاً مساله‌ی زمان بود که طبقه حاکم نوینی ظاهر شود که امتیازاتش دقیقاً وابسته به حفظ و بازتولید سیستم کنترل دولتی تولید و توزیع بمتابه تنها شکل «واقع بینانه‌ی» سوسیالیسم مارکسی بود.

مارکسیسم اما، بمتابه نقد اقتصاد سیاسی و بمتابه مبارزه برای جامعه‌ای غیر استثمارگری، فقط در مناسبات تولیدی سرمایه‌داری معنا دارد. پایان سرمایه‌داری نشانه‌ی پایان مارکسیسم نیز خواهد بود. برای یک جامعه‌ی سوسیالیستی، مارکسیسم یک واقعیت تاریخی خواهد بود مثل هر چیز دیگری که مربوط به گذشته است. توصیف «سوسیالیسم» بعنوان یک سیستم مارکسیستی، از پیش سرشت خود خوانده‌ی سوسیالیستی سرمایه‌داری دولتی را انکار می‌کند. ایدئولوژی مارکسیستی در اینجا کارکردی ندارد جز تلاش برای توجیه مناسبات نوین طبقاتی حاکم بعنوان نیازی ضروری برای ساختمان سوسیالیسم و لذا کسب رضایت و سکوت طبقات کارکن. در اینجا نیز، منافع خاص طبقه حاکم، مثل سرمایه‌داری سابق، چنان به نظر آورده می‌شوند که گویا منافع عمومی هستند.

اما حتی با این وجود، مارکسیسم-لنینیسم در آغاز دکترینی انقلابی بود. زیرا در رابطه با تحقق درک خودش از سوسیالیسم، توسط ابزار مستقیم و عملی، کاملاً جدی بود. در حالی که این درک حاکی از چیزی بیش از سرمایه‌داری دولتی نبود، اما آن گونه‌ای بود که سوسیالیسم عموماً در دوره‌ی تغییر قرن فهمیده می‌شد. از اینرو ممکن نیست بتوان از «خیانت» بلشویکی نسبت به

اصول مارکسیسم رایج سخن گفت. بر عکس، بلشویسم تغییر سرمایه‌داری مالکیت خصوصی به سرمایه‌داری دولتی را، که هدف اعلام شده‌ی مارکسیست‌های رویونیست و رفرمیست بود، متحقق ساخته بود. مارکسیست‌های اخیر اما، تمام اشتیاق خود را برای اقدام در جهت اعتقادات ظاهری خودشان از دست داده بودند و ترجیح می‌دادند خود را با سرمایه‌داری موجود سازگار نمایند. آنچه بلشویک‌ها انجام دادند، واقعیت بخشیدن به برنامه‌ی انترناسیونال دوم به شیوه‌ی انقلابی بود.

اما هنگامی که بلشویک‌ها به قدرت رسیدند، ساختار سرمایه‌داری دولتی روسیه بلشویکی، پیشرفت آینده خودشان را رقم زد، یعنی آنچه که اکنون با اصطلاح بدمعنای «استالینیسم» توصیف می‌شود. اینکه آن پیشرفت این خصلت خاص را بخود گرفت، با عطف به عقب‌ماندگی عمومی روسیه و محاصره از سوی سرمایه‌داری توصیف شد که مستلزم نهایت تمرکز و فداکاری‌های غیرانسانی از سوی مردم کارکن بود. گفته می‌شد که تحت شرایط متفاوت، مانند آنچه که در کشورهای از نظر سرمایه‌داری پیشرفته‌تر متداول بود، و تحت مناسبات سیاسی بین‌المللی مطلوب‌تر، بلشویسم بر آن بیرحمی و خشونت اولیه، که می‌باید در اولین کشور سوسیالیستی به عمل در می‌آورد، تاکید نخواهد کرد. آنهایی که بطور کمتر سازگاری به این اولین «تجربه‌ی سوسیالیسم» تمایل داشتند، اعلام نمودند که دیکتاتوری حزبی صرفاً بیان سرشت «نیمه آسیائی» بلشویسم است، و نمی‌تواند در کشورهای پیشرفته‌تر غربی کپی شود. مثال روسیه برای حقانیت بخشیدن به سیاست‌های رفرمیستی، بمثابه تنها راه بهبود شرایط طبقه کارگر در غرب، مورد استفاده قرار گرفت.

بزودی اما، دیکتاتورهای فاشیستی در اروپای غربی نشان دادند که کنترل تک‌حزبی دولت محدود به صحنه‌ی سیاسی روسیه نمی‌شود، بلکه در هر

سیستم کاپیتالیستی‌ای قابل بکارگیری است. برای حفظ مناسبات تولید اجتماعی موجود همانقدر می‌شد از چنین کنترل سود جست که از آن بطریق اولی برای تبدیل این مناسبات به سرمایه‌داری دولتی استفاده نمود. البته، حتی با اینکه فاشیسم و بلشویسم از نظر سیاسی غیرقابل تمیز دادن شدند، به لحاظ ساختار اقتصادی به گونه متفاوتی ادامه یافتند. اما تراکم کنترل سیاسی در کشورهای سرمایه‌داری توتالیتیر نشانه‌ی هماهنگی مرکزی فعالیت اقتصادی جهت نیل به اهداف ویژه‌ی سیاست‌های فاشیستی، و به همراه آن، نزدیکی بیشتر با سیستم روسی بود. این برای فاشیسم هدف نبود، بلکه اقدامی موقت همسان با «سوسیالیسم جنگی» در جنگ جهانی اول در روسیه بود. با این وجود، نخستین نشانه‌ی این امر بود که سرمایه‌داری غربی نسبت به سرمایه‌داری دولتی مصون نبود.

با امیدواری، اما تحکیم غیرمنتظره‌ی رژیم بلشویکی و نیز با همزیستی نسبتاً مختل نشده با سیستم‌های اجتماعی مخالف تا جنگ دوم جهانی، منافع روسیه ایدئولوژی مارکسیسم را اقتضا می‌کرد - نه فقط برای مقاصد داخلی، که همچنین اهداف خارجی برای تضمین حمایت جنبش بین‌المللی کارگری در دفاع از حیات ملی روسیه. این مطمئناً، شامل فقط بخشی از جنبش کارگری می‌شد. اما آن بخش می‌توانست جبهه‌ی ضدبلشویکی را مختل نماید. جبهه‌ای که اکنون دربرگیرنده‌ی احزاب قدیمی سوسیالیست و اتحادیه‌های کارگری بود. از آنجا که این سازمان‌ها میراث مارکسی‌شان را قبلاً بدور ریخته بودند، ارتدکسی مفروض بلشویسم، بمنزله‌ی ایدئولوژی مابه‌ازاء تمام انواع ایدئولوژی‌های ضدبلشویسم و هر گونه تلاشی در جهت تضعیف یا نابودی دولت روسیه، عملاً کل تئوری مارکسیستی شد. بطور همزمان اما، تلاش‌هایی انجام گرفت تا از طریق توافق‌های مختلف با دشمن سرمایه‌داری شرایط همزیستی تضمین شود؛ و منافع متقابلی که از طریق تجارت بین‌المللی و وسایل دیگر همکاری می‌توانست حاصل شود، نشان داده شود. این سیاست

مزورانه در خدمت تنها یک هدف بود: حفظ دولت بلشویکی و تضمین منافع ملی روسیه.

بدین ترتیب، مارکسیسم به سلاحی ایدئولوژیک تنزل یافت که منحصرأ در خدمت نیازهای دولتی مشخص و یک کشور بود. مارکسیسم دیگر بدون آنکه در برگیرنده‌ی آرمان‌های انقلابی بین‌المللی باشد، همچون ابزار سیاسی محدودی جهت منافع ویژه روسیه‌ی بلشویکی، در خدمت انترناسیونال کمونیست بود. اما این منافع، اکنون برای حفظ سیستم روسی، به میزان فزاینده‌ای شامل حفظ وضعیت موجود بین‌المللی می‌شد. اگر در ابتدا شکست انقلاب جهانی بود که سیاست روسی حصاربندی را تحمیل نمود، اکنون ثبات سرمایه‌داری جهانی بود که شرطی برای امنیت روسیه شده بود که رژیم استالینیستی سعی می‌کرد آنرا بهبود بخشد. گسترش فاشیسم و احتمال بالای تلاش‌های نوین جهت یافتن راه‌حل‌های امپریالیستی برای بحران جهانی، نه تنها وضعیت همزیستی بلکه شرایط داخلی روسیه را که تا حدودی آرامش جهانی را می‌طلبید، به خطر انداخت. تبلیغات مارکسیستی از درگیر ساختن خود با مسائل سرمایه‌داری و سوسیالیسم بازایستاد، و مشغله‌اش شکل [جبهه‌ی] ضدفاشیسم بود. این تبلیغات علیه شکل خاصی از سرمایه‌داری بود، که تهدید می‌کرد جهان نوین تیره‌ای را ببار آورد. این البته حاکی از پذیرش قدرت‌های سرمایه‌داری بمثابه موتلفین بالقوه ضدفاشیستی بود، و از اینرو، دفاع از دمکراسی بورژوائی علیه حملات راست و چپ، که در طی جنگ داخلی در اسپانیا نمونه شد.

حتی پیش از این برهه‌ی تاریخی نیز مارکسیسم-لنینیسم همان کارکرد خالص ایدئولوژیکی که خصلت‌نمای مارکسیسم انترناسیونال دوم بود را به خود گرفته بود. دیگر در ارتباط با آن عملکرد سیاسی‌ای نبود که هدف نهائی‌اش سرنگونی سرمایه‌داری - حتی به امید پدید آوردن سرمایه‌داری دولتی-

باشد، بلکه اکنون با وجود خودش در سیستم سرمایه‌داری به همان معنایی راضی بود که جنبش سوسیال‌دمکراتیک شرایط داده شده‌ی اجتماعی را بعنوان امری اجتناب‌ناپذیر پذیرفته بود. سهم شدن در قدرت در مقیاسی جهانی مستلزم سهم شده در قدرت در مقیاسی ملی بود، و مارکسیسم-لنینیسم در خارج از روسیه مبدل به جنبشی کاملاً رفرمیستی شد. از اینرو [در غرب] فقط فاشیست‌ها بعنوان نیروهائی باقی ماندند که در واقع آرمان‌شان کنترل کامل دولت بود. کوشش جدی‌ای جهت ممانعت از خیزش‌شان بسوی قدرت انجام نگرفت. جنبش کارگری، از جمله جناح بلشویک آن، برای مقابله با تهدید فاشیستی صرفاً بر فرآیندهای سنتی دمکراتیک تکیه کرد. این به معنای انفعال کامل و تضعیف روحیه‌ی فزاینده این جنبش بود؛ و پیروزی فاشیسم را بعنوان تنها نیروی پویای عمل‌کننده در بحران جهانی، تضمین نمود.

البته فقط کنترل سیاسی روسیه بر جنبش کمونیستی بین‌المللی از طریق بین‌الملل سوم توضیح دهنده‌ی تسلیم این جنبش به فاشیسم نیست، بلکه بوروکراتیزه شدن جنبش نیز بود که تمام قدرت تصمیم‌گیری را در دست سیاست‌کاران حرفه‌ای متمرکز کرد - سیاست‌کارانی که موقعیت اجتماعی پرولتاریای فقیرتر شده را نداشتند. این بوروکراسی، با توانائی ابراز مخالفت لفظی با سیستم، و معهدا در عین حال، برخوردار از امتیازاتی که بورژوازی به ایدئولوگ‌های سیاسی این بوروکراسی ارزانی می‌دارد، خود را در موقعیتی «ایده‌آل» یافت. آنها هیچ دلیل محرکی [انگیزه‌ای] برای مخالفت با سیاست‌های عمومی بین‌الملل کمونیستی که منطبق با نیازهای فوری‌شان بمتابه رهبران طبقه کارگر در دمکراسی بورژوائی بود نداشتند. و بالاخره، بی‌تفاوتی عمومی خود کارگران، و نیز عدم آمادگی‌شان برای کاوش جهت یافتن راه‌حل مستقل خودشان در مقابل مسائل اجتماعی بود که توضیح دهنده این وضعیت با پیامد فاشیستی‌اش است. نیم قرن رفرمیسم مارکسیستی تحت اصل رهبری، و پافشاری آن بر مارکسیسم-لنینیسم، جنبش کارگری‌ای بوجود آورد که قادر

نبود جهت منافع خودش عمل کند، و از اینرو ناتوان از الهام بخشی به طبقه کارگر بمثابه یک کل بود تا بکوشد با انقلاب پرولتاریائی از فاشیسم و جنگ ممانعت نماید.

همچون سال ۱۹۱۴، انترناسیونالیسم، و با آن، مارکسیسم مجدداً در دریای خروشان ناسیونالیسم و امپریالیسم غرق شد. اساس سیاست‌ها در وضعیت اضطراری تغییر دسته‌بندی‌های قدرت‌های امپریالیستی بود. دسته‌بندی‌هایی که ابتدا به پیمان هیتلر-استالین، و بعد به ائتلاف ضد-هیتلر مابین اتحاد جماهیر شوروی و قدرت‌های دمکراتیک منجر شد. نماد با تاخیر پایان دادن به آرمان‌های حتی صرفاً لفظی مارکسیستی، انحلال بین‌المللی سوم بود. پیامد جنگ، توسط سرشت امپریالیستی خود جنگ تعیین شد، و جهان را بین دو بلوک قدرت تقسیم نمود که بزودی رقابت جهت کنترل بر جهان از سر گرفته شد. سرشت ضدفاشیستی جنگ نشانه‌ی بازگشت رژیم‌های دمکراتیک در کشورهای شکست خورده، و لذا، پدیداری مجدد احزاب سیاسی، از جمله احزاب با معنای ضمنی مارکسیستی، بود. در شرق، روسیه امپراطوری خود را مجدداً برقرار کرد، و بمثابه غنائم جنگی به این امپراطوری قلمروهای جدید منافع افزود. فروپاشی سلطه‌ی استعماری، کشورهای «جهان سوم» را آفرید که یا سیستم روسی، و یا اقتصاد مختلط نوع غربی را اقتباس کردند. نوعی استعمار نو بوجود آمد که کشورهای «آزاد شده» را بطور غیرمستقیم‌تر، اما به همان میزان موثر، تحت انقیاد قدرت‌های بزرگ درمی‌آورد. افزایش تعداد کشورهای متمایل به سرمایه‌داری دولتی عموماً بمثابه اشاعه‌ی مارکسیسم در جهان دیده شد، و به منع این گرایش، بعنوان مبارزه علیه مارکسیسمی که آزادی‌های (مبهم و نامعین) جهان کاپیتالیستی را تهدید می‌کرد، نگریسته شد. این نوع مارکسیسم، و ضدمارکسیسم، هیچ گونه ارتباطی با مبارزه‌ی بین کار و سرمایه‌انگونه که مارکس تجسم می‌نمود و آنگونه که جنبش کارگری اولیه بود، نداشت.

مارکسیسم در شکل جاری‌اش، بیشتر جنبشی منطقه‌ای بوده تا بین‌المللی، همان‌گونه که می‌تواند از موضع مشروط و متزلزل آن در کشورهای آنگلو-ساکسون خلاصه شود. احیای احزاب مارکسیستی پساجنگ عمدتاً کشورهای را متأثر ساخت که با مشکلات اقتصادی خاصی روبرو بودند، مثل فرانسه و ایتالیا. تقسیم و اشغال آلمان، مانع از سازمان‌دهی مجدد یک حزب کمونیست توده‌ای در منطقه‌ی غربی [آلمان] شد. احزاب سوسیالیست بالاخره گذشته‌ی خود را، که هنوز نشانه‌ی ضعیفی از مارکسیسم داشت، رد کردند و خود را مبدل به احزاب بورژوائی، یا احزاب «مردمی» نمودند که مدافع سرمایه‌داری دمکراتیک است. احزاب کمونیست در تمام جهان، بطور قانونی یا غیرقانونی، به بقاء ادامه می‌دهند. اما شانس آنها برای تاثیر بر رویدادهای سیاسی، در حال حاضر و آینده‌ی قابل پیش‌بینی، کمابیش صفر است. مارکسیسم بمتابه جنبش کارگران انقلابی، امروزه خود را در پائین‌ترین جزر تاریخی‌اش می‌یابد.

شگفت‌انگیزترین مساله، واکنش بی‌سابقه سرمایه‌داری نسبت به مارکسیسم تئوریک است. این علاقمندی جدید به مارکسیسم در کل، و مخصوصاً «اقتصاد مارکسیستی»، تقریباً بطور در بست متعلق به جهان آکادمیک است که اساساً جهان طبقه متوسط می‌باشد. فوران عظیمی در ادبیات مارکسیستی وجود دارد. «مارکس شناسی» حرفه‌ی نوینی شده، و شاخه‌های مارکسیستی اقتصاد، تاریخ، فلسفه، جامعه‌شناسی، روانشناسی، و غیره‌ی «رادیکال» وجود دارند. ممکن است ثابت شود که تمام اینها چیزی بیش از مد روز روشنفکری نیست. اما حتی با این وجود، این پدیده خودش گواه وضعیت جزری سرمایه‌داری، و از دست دادن اعتماد به نفس آن در رابطه با آینده‌ی خودش است. درحالی‌که در گذشته، ادغام فزاینده‌ی جنبش کارگری در کارخانه‌ی سرمایه‌داری نشانه‌ی تطبیق تئوری سوسیالیستی با واقعیات سرمایه‌داری فرازنده بود، این فرآیند اکنون ظاهراً با تلاش‌های فراوان جهت بهره‌برداری از کشفیات مارکسیسم برای اهداف سرمایه‌داری وارونه شده است. این تلاش دوسویه

برای تلفیق، جهت حداقل تا حدودی چیره شدن بر تضاد بین تئوری مارکسی و بورژوائی، بازتاب بحرانی هم در مارکسیسم و هم در جامعه‌ی بورژوائی است.

با اینکه مارکسیسم جامعه را در تمام ابعادش در بر می‌گیرد، اما بر مناسبات اجتماعی تولید بمتابه شالوده‌ی کلیت سرمایه‌داری تمرکز می‌کند. در تطابق با درک ماتریالیستی از تاریخ، توجه‌اش را بر اقتصاد، و از اینرو بر شرایط اجتماعی توسعه‌ی سرمایه‌داری متمرکز می‌کند. درحالی‌که درک ماتریالیستی از تاریخ از مدتها پیش توسط علوم اجتماعی بورژوائی بی‌سروصدا سرقت شده، اما تا همین دوره‌ی اخیر، کاربرد آن برای سیستم سرمایه‌داری پوشیده مانده بود. گسترش خود سرمایه‌داری بود که تئوری اقتصاد بورژوائی را مجبور کرد که به پویائی سیستم سرمایه‌داری توجه نماید، و از اینرو، به طریقی، از تئوری انباشت و نتایج‌اش تقلید کند.

در اینجا باید به خاطر بیاوریم که دگرگونی مارکسیسم از تئوری انقلابی به تئوری تحول‌گرائی تدریجی - در حوزه تئوری - حول این مساله می‌چرخید که آیا تئوری انباشت مارکس تئوری ضرورت عینی فروپاشی سرمایه‌داری نیز هست یا نیست. جناح رفرمیست جنبش کارگری بر آن بود که هیچ دلیل ابژکتیوی برای زوال و نابودی سیستم وجود ندارد، در حالی که اقلیت انقلابی بر این اعتقاد راسخ مانده بود که تضادهای ذاتی سرمایه‌داری باید منجر به پایان اجتناب‌ناپذیرش گردد. چه این اعتقاد مبتنی بر تضادهای حوزه‌ی تولید بوده باشد و چه مبتنی بر حوزه‌ی توزیع، جناح چپ مارکسیسم بر قطعیت فروپاشی نهائی سرمایه‌داری تاکید داشت. فروپاشی‌ای که در بحران‌های هرچه مخرب‌تری بروز یافته و آمادگی سوژکتیو پرولتاریا برای سرنگونی سیستم بوسیله‌ی انقلاب را بوجود می‌آورد.



انکار محدودیت‌های عینی سرمایه‌داری از سوی رفرمیست‌ها، توجه‌شان را از حوزه‌ی تولید به حوزه‌ی توزیع، و نیز از مناسبات اجتماعی به مناسبات بازار جلب نمود - یعنی آنچه که یگانه مشغله‌ی اقتصاد بورژوائی است. اختلالات سیستم اکنون بمثابه چیزی تلقی می‌شد که برخاسته از مناسبات عرضه و تقاضا است. اختلالاتی که بطور غیرضروری، از طریق فقدان تقاضای موثر که معلول دستمزدهای پائین غیرقابل توجیه است، سبب دوره‌های اضافه تولید شده‌اند. مشکل اقتصاد به مساله‌ی توزیع منصفانه‌ی تولید اجتماعی، که بر اصطحاک‌های سیستم غلبه خواهد یافت، تنزل نمود. اکنون ادعا می‌شد که نسبت به رویکرد مارکسی، تئوری اقتصاد بورژوائی برای تمام اهداف عملی مربوطتر است؛ و بنابراین مارکسیسم باید از تئوری رایج بازار و قیمت استفاده کند تا بتواند نقش موثرتری در شکل‌دادن به سیاست‌های اجتماعی ایفا نماید.

اکنون گفته می‌شد که قوانین اقتصادی‌ای وجود دارند که در تمام جوامع کارکرد دارند، و در معرض نقد مارکسی قرار نمی‌گیرند. هدف نقد اقتصاد سیاسی صرفاً اشکال نهادینی بود که قوانین جاودانه‌ی اقتصادی خود را در آنها نشان می‌دهند. تغییر سیستم، قوانین اقتصادی را تغییر نخواهد داد. در حالی که در رابطه با اقتصاد تفاوت‌هایی بین رویکرد بورژوائی و مارکسی وجود داشت، همچنین شباهت‌هایی بود که هر دو می‌باید اینها را تأیید می‌کردند. اکنون گفته می‌شد که جاودانه ساختن رابطه‌ی کار-سرمایه، یعنی سیستم مزدی در جوامع سوسیالیستی خودسبک، انباشت سرمایه‌ی اجتماعی‌شان، و کاربرد باصطلاح سیستم مشوق‌شان که نیروی کار را به رده‌های گوناگون درآمدی تقسیم می‌نمود - این همه و حتی بیشتر از اینها - ضرورت‌های غیرقابل تغییری هستند که توسط قوانین اقتصادی تحمیل شده‌اند. این قوانین مستلزم کاربرد ابزار تحلیلی اقتصاد بورژوائی هستند برای آنکه به اجرای منطقی اقتصاد برنامه‌ریزی شده‌ی سوسیالیستی امکان داده شود.

این نوع مارکسیسم، که با تئوری بورژوائی «غنی شده بود»، بزودی می‌باید مکمل خود را در تلاش برای مدرنیزه کردن تئوری اقتصادی بورژوائی می‌یافت. تئوری اخیر، از زمان بحران عظیم در آستانه‌ی جنگ اول جهانی، خودش در بحران بود. تئوری موازنه‌ی بازار، کسادِ طولانی مدت را نه می‌توانست توضیح دهد، و نه توجیه کند، و از اینرو، ارزش ایدئولوژیک خود را برای بورژوازی از دست داده بود. با این وجود، تئوری‌های نوکلاسیک از طریق تعدیل‌های کینزی‌اش احیا شدند. با وجود آنکه می‌باید اعتراف می‌شد که مکانیسم مفروض موازنه‌ی بازار و سیستم قیمتی دیگر کاربردی ندارند، اکنون ادعا می‌شد که این مکانیسم و سیستم می‌توانند با کمی کمک دولتی کاربرد داشته باشند. نه تنها تحت شرایط رکود مفروض، بلکه تحت شرایط رشد اقتصادی، هنگامی که توسط ابزار مناسب مالی و پولی متعادل شده است، شرایط نامتعادل تقاضای ناکافی می‌توانست توسط تحریک دولتی تولید جهت «مصرف عمومی» متعادل شود. آنوقت، اقتصاد بازار با کمک برنامه‌ریزی دولتی، بر آسیب‌پذیری سرمایه‌داری در رابطه با بحران و کسادِ فائق خواهد آمد؛ و در اصل، به رشد مداوم تولید سرمایه‌داری امکان می‌دهد.

توسل به دولت و دخالت آگاهانه‌اش در اقتصاد، و نیز توجه به پویایی سیستم، تقابل شدید بین ایدئولوژی اقتصاد آزاد و ایدئولوژی اقتصاد برنامه‌ریزی شده را از بین برد. این امر با همگرایی قابل رؤیت دو سیستم مطابق بود. دو سیستمی که در فرآیندی بر یکدیگر تاثیر می‌گذاشتند که احتمالاً منجر به ترکیب عناصر مطلوب هر دو در سنتز آینده می‌شد و قادر بود تا بر مشکلات تولید سرمایه‌دارانه فائق آید. در واقع بنظر می‌رسید که رونق اقتصادی طولانی مدت پس از جنگ جهانی دوم، این انتظارات را محقق می‌کند. اما، علیرغم تداوم دسترسی به دخالت‌های دولت، بدنبال این دوره‌ی بسط سرمایه‌داری، بحران جدیدی پدید آمد، همان‌گونه که همیشه در گذشته می‌آمد. «تنظیم ظریف» هوشمندانه‌ی اقتصاد و «تعویض» بین تورم و بیکاری

مانع از افول اقتصادی جدید نشد. ثابت شد که بحران و ابزار چیره‌گی بر آن، برای سرمایه زیان‌بخش هستند. بحران جاری از اینرو با ورشکستگی نوکینزینیس همراه شد، درست همان‌گونه که رکود عظیم [دهه ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰] پایان تئوری نوکلاسیک را بیار آورد.

گذشته از این واقعیت که شرایط واقعی بحران معضل تئوری اقتصادی بورژوائی را آشکار نمود، فقیرسازی دراز مدت از طریق افزایش رسمیت یافتن آن که معلول این شرایط بحرانی بود، تردیدهای فراوانی در ذهن اقتصاددانان آکادمیک بوجود آورد. این تردیدها در مورد تقریباً تمام فرضیات تئوری نوکلاسیک و سرچشمه‌ی کینزی آن، برخی از اقتصاددانان را - موکدتر از همه، آنهایی که نمایندگان تئوری باصطلاح نو-ریکاردوئی بودند - به بازگشتی مُرددانه بسوی اقتصاد کلاسیک کشاند. به خود مارکس مثل یک اقتصاددان ریکاردوئی نگریسته شد، و مارکس اینچینی، طرفداران فزاینده‌ای بین اقتصاددانان بورژوائی (بمنظور ادغام «کار پیشتازانه» وی در کار تخصصی خودشان، یعنی علم اقتصاد) یافت.

مارکسیسم اما، حاکی از چیزی کمتر از نابودی سرمایه‌داری نیست. حتی بعنوان رشته‌ای علمی هیچ چیزی به بورژوازی ارزانی نمی‌دارد. با این همه، بعنوان جانشینی برای تئوری اجتماعی بی‌اعتبار شده‌ی بورژوازی، ممکن است با فراهم ساختن برخی نظرات به نوسازی این تئوری کمک کند. بالاخره، انسان از مخالف خود فرا می‌گیرد. از این گذشته، مارکسیسم در قالب ظاهراً «تحقق یافته» اش در «کشورهای سوسیالیستی»، راه‌حلهائی عملی نشان می‌دهد که ممکن است در اقتصاد مختلط هم مفید باشند، مانند افزایش بیشتر تنظیمات دولتی تثبیت‌کننده اقتصاد. بعنوان مثال، سیاست درآمدی و دستمزدی، تا میزان نسبتاً زیادی به تنظیمات مشابه در سیستم‌های متمرکز و کنترل شده نزدیک می‌شوند. بالاخره، با توجه به فقدان جنبش‌های انقلابی،

نوع آکادمیکی جستار مارکسی بی خطر است، چراکه در دنیای ایده‌ها محصور گشته است. شاید عجیب بنظر برسد، اما فقدان چنین جنبش‌هایی در دوران‌های نابسامانی اجتماعی است که مارکسیسم را به کالائی قابل عرضه در بازار و پدیده‌ای فرهنگی تبدیل می‌کند، و گواهی می‌شود بر قدرت تحمل و مدارا و انصاف دمکراتیک جامعه‌ی بورژوائی.

با این وجود، محبوبیت ناگهانی تئوری مارکسی بازتاب یک بحران ایدئولوژیک و نیز اقتصادی در سرمایه‌داری است. این بحران فراتر از همه، بر آنهایی تاثیر می‌گذارد که عهده‌دار تولید و توزیع ایدئولوژی‌ها هستند، یعنی، روشنفکران طبقه متوسط که متخصص تئوری اجتماعی می‌باشند. طبقه‌شان در کل ممکن است در مسیر توسعه سرمایه‌داری و با افول مشهود اجتماعی آن، خود را در خطر احساس کند، و لذا واقعاً در جستجوی بدیل‌هایی برای تنگنای اجتماعی که متعلق به خودشان هم هست، باشند. آنها ممکن است با انگیزه‌هایی چنین کنند که، هرچند فرصت طلبانه، اما ضرورتاً وابسته به موضعی منتقدانه در قبال سیستم حاکم باشد. به این معنا، «رنسانس مارکسی» متداول، ممکن است نشانه بازگشت مارکسیسم بمثابه یک جنبش اجتماعی با اهمیت هم تئوریک و هم عملی باشد.

با همه این احوال، در حال حاضر شواهد اندکی از واکنش انقلابی نسبت به بحران سرمایه‌داری وجود دارد. اگر بین «چپ ابژکتیو» در جامعه، یعنی فی‌الفسه پرولتاریا، و چپ سازمان‌یافته، که کاملاً پرولتری نیست، تفاوت گذاشته شود، آنگاه فقط در فرانسه و ایتالیا است که می‌توان از نیروهای سازمان‌یافته‌ای سخن گفت که می‌توانند بطور قابل تصویری سلطه سرمایه‌داری را به چالش بکشند، مشروط به اینکه آنها اصلاً چنین قصدی داشته باشند. اما احزاب کمونیست و اتحادیه‌های کارگری در این کشورها از مدتها پیش خود را به احزاب رفرمیستی مبدل ساختند، درون سیستم سرمایه‌داری ادغام شده

و آماده‌اند تا از آن دفاع نمایند. خود این واقعیت کع آنها حامیان وسیعی در طبقه کارگر دارند، نشانگر عدم آمادگی کارگران، یا بی میلی شان برای سرنگونی سیستم سرمایه‌داری است، و حقیقتاً حاکی از خواسته‌ی فوری شان برای یافتن راهی برای همسازی و تطابق خود با سیستم است. توهمات شان در رابطه با اصلاح‌پذیر بودن سرمایه‌داری، پشتیبان اپورتونیسیم سیاسی احزاب کمونیست است.

این احزاب، با کمک اصطلاح متناقض «اورو-کمونیسم» سعی می‌کنند بین مواضع کنونی شان و سیاست‌های گذشته، تفاوت قائل شوند. یعنی، روشن کنند که به نفع اقتصاد مختلط و دمکراسی بورژوائی، از هدف سنتی شان، ولو آنکه مدتهاست که به فراموشی سپرده شده، بطور قطع از سرمایه‌داری دولتی دست برداشته‌اند. این همتای طبیعی ادغام «کشورهای سوسیالیستی» در بازار سرمایه‌داری جهانی است. همچنین، کاوشی است به منظور کسب مسئولیت های بیشتر در کشورهای سرمایه‌داری و دولت‌هاشان، و تعهدی است برای مختل نکردن آن میزان محدود تعاونی که توسط قدرت‌های اروپائی حاصل شده است. «اورو-کمونیسم» نشانگر گسستی شدید از بخش سرمایه‌داری دولتی جهانی نیست، بلکه صرفاً حاکی از رسمیت دادن به آنست که این بخش نیز در حال حاضر مشتاق بسط سیستم سرمایه‌داری دولتی با وسایل انقلابی نیست، بلکه بجای آن، مشتاق امنیت خودش در جهانی است که بطور فزاینده بی ثبات می‌شود.

در حالی که انقلاب‌های سوسیالیستی در این مرحله‌ی توسعه بیش از فقط تردیدآمیز هستند، اما تمام فعالیت‌های طبقه کارگر در دفاع از منافع خودش دارای خصلتی بالقوه انقلابی می‌باشد. در دوره‌های نسبتاً باثبات اقتصادی، خود مبارزه‌ی طبقه کارگر، با فشار بر بورژوازی جهت اقتباس شیوه‌های موثرتر برای افزایش بارآوری کار، انباشت سرمایه را تسریع می‌کند. همان

گونه که اشاره شد، دستمزدها و سودها ممکن است بدون اینکه در گسترش سرمایه اخلاص کنند افزایش یابند. رکود اما به رشد همزمان سودها و دستمزدها (هر چند ناموزون) پایان می‌بخشد. سودآوری سرمایه باید پیش از آنکه فرآیند انباشت از سرگرفته شود مجدداً برقرار شود. مبارزه بین کار و سرمایه اکنون شامل وجود خود سیستم می‌شود که وابسته به گسترش مداوم خودش است. به لحاظ عینی مبارزات اقتصادی معمولی برای افزایش دستمزد معانی انقلابی و لذا اشکال سیاسی بخود می‌گیرند؛ چراکه یک طبقه فقط به زیان طبقه‌ای دیگر می‌تواند موفق شود.

البته کارگران ممکن است - ولو برای پرهیز از رنج تکیده شدن در نبرد با بورژوازی و دولت‌اش - در این محدوده، حاضر به پذیرش سهم نازلتری از تولید اجتماعی شوند. به دلیل تجارب پیشین، طبقه حاکم انتظار فعالیت‌های انقلابی را دارد، در نتیجه خود را برای آن مسلح ساخته است. اما [برای طبقه حاکم] حمایت سیاسی از سازمان‌های بزرگ کارگری به همان نسبت برای ممانعت از قیام‌های بزرگ اجتماعی لازم است. از آنجا که یک رکود طولانی سیستم سرمایه‌داری را تهدید می‌نماید، برای احزاب کمونیست و نیز سازمان‌های رفرمیست ضروری است که به بورژوازی جهت فائق آمدن بر شرایط بحرانی یاری رسانند. آنها باید از فعالیت‌های طبقه کارگر که ممکن است بهبود سرمایه‌داری را به تاخیر بیاورد ممانعت کنند. به محض آنکه سیستم خود را با خواسته‌های طبقه کارگر در خطر ببیند، خواسته‌هایی که نمی‌توانند در چارچوب سرمایه‌داری بحران زده برآورده شوند، آنگاه سیاست‌های اپورتونیستی آن سازمان‌ها خصلت آشکارا ضدانقلابی بخود می‌گیرند.

با اینکه اقتصادهای مختلط با میل خود به سیستم‌های سرمایه‌داری دولتی متحول نخواهند شد، و برغم اینکه احزاب چپ فعلاً اهداف سرمایه‌داری دولتی‌شان را کنار گذاشته‌اند، معه‌ذا اینها نمی‌توانند مانع از آن شوند که

قیام‌های اجتماعی بقدر کافی بزرگ بر کنترل‌های سیاسی بورژوازی و نیز متحدینش در جنبش کارگری فائق آیند. وقتی چنین وضعیتی پیش بیاید، یکی گرفتن کنونی سوسیالیسم با سرمایه‌داری دولتی، و احیای اجباری تاکتیک‌های اولیه‌ی بلشویسم توسط احزاب کمونیست، خیلی خوب می‌تواند هر خیزش خودانگیخته‌ی کارگری را از مسیر منحرف ساخته و به کانال‌های سرمایه‌داری دولتی بکشاند. درست همان‌گونه که سنت‌های سوسیال‌دمکراسی در کشورهای اروپای مرکزی مانع از آن شد که انقلاب‌های ۱۹۱۸ انقلاب‌های اجتماعی بشوند، سنت‌های لنینیسم نیز می‌توانند از تحقق سوسیالیسم به نفع سرمایه‌داری دولتی ممانعت کنند.

رواج سرمایه‌داری دولتی در کشورهای از نظر سرمایه‌داری پیشرفته در نتیجه‌ی جنگ جهانی دوم نشان می‌دهد که این سیستم محدود به کشورهای به لحاظ سرمایه‌داری زیر توسعه نیست، بلکه ممکن است در همه جا بکار گرفته شود. چنین امکانی از سوی مارکس پیش‌بینی نشده بود. برای او سوسیالیسم جایگزین سرمایه‌داری می‌شد، نه یک سیستم مختلط که عناصری از هر دو سیستم را درون مناسبات تولیدی سرمایه‌داری دارد. پایان اقتصاد رقابتی بازار ضرورتاً پایان استثمار سرمایه‌داری، که می‌تواند در چارچوب سیستم برنامه‌ریزی دولتی تحقق یابد، نیست. این وضعیت تاریخی نوظهوری است که نشانگر امکان توسعه‌ای می‌باشد که ویژگی عمومی آن انحصار دولت بر ابزار تولید است؛ نه بمثابه دوره‌ای انتقالی به سوسیالیسم بلکه بمثابه شکل نوینی از تولید سرمایه‌داری.

پیش‌فرض کنش‌های انقلابی، از هم گسیخته‌گی عمومی جامعه است که از کنترل طبقه حاکم خارج می‌شود. از اینرو است که تاکنون این کنش‌ها فقط در ارتباط با فجایع اجتماعی مثل شکست در جنگ‌ها و نابسامانی‌های اقتصادی مربوطه بوقوع پیوسته‌اند. این به معنای آن نیست که چنین وضعیت

هائی یک پیش شرط مطلق انقلاب است، بلکه حاکی از میزان نابسامانی‌های اجتماعی است که برای منجر شدن به قیام‌های اجتماعی ضروری هستند. انقلاب باید دربرگیرنده‌ی اکثریت مردم شورشی فعال باشد، یعنی چیزی که با آموزاندن ایدئولوژی بوقوع نمی‌پیوندد. فعالیت‌های منتجه، آگاهی انقلابی خود را تولید می‌کنند، یعنی فهم آنچه که باید انجام گیرد چنان که توسط دشمن سرمایه‌دار نتواند نابود شود. اما در حال حاضر، قدرت سیاسی و نظامی بورژوازی از سوی تضادهای داخلی تهدید نمی‌شوند، و مکانیسم‌های اقدامات اقتصادی دست‌ورزانه هنوز چندان فرسوده نشده‌اند. و علیرغم افزایش رقابت بین‌المللی برای سود کاهش‌یابنده و حاصله از اقتصاد جهانی، طبقات حاکمه کشورهای گوناگون هنوز به یکدیگر در سرکوب جنبش‌های انقلابی یاری خواهند رساند.

مشکلات عظیم در راه انقلاب اجتماعی و بازسازی کمونیستی جامعه، بطور وحشتناکی توسط جنبش مارکسیستی اولیه دست‌کم گرفته شد. البته، بدون تلاش برای پایان بخشیدن به سرمایه‌داری امکان نداشت که انعطاف‌پذیری و انطباق‌پذیری سرمایه‌داری با شرایط متغیر، درک شود. اکنون دیگر باید روشن شده باشد که قالب‌هائی که مبارزه طبقاتی در طی دوران عروج سرمایه‌داری بخود گرفت، برای دوران افول‌اش مناسب نیستند؛ یعنی دورانی که به تنهایی امکان سرنگونی انقلابی‌اش را فراهم می‌کند. وجود سیستم‌های سرمایه‌داری دولتی همچنین نشان می‌دهد که سوسیالیسم نمی‌تواند با وسایلی که در گذشته مکفی تصور می‌شد حاصل شود. با این وجود، این امر اثبات شکست مارکسیسم نیست بلکه صرفاً خصلت واہی بسیاری از تجلیات‌اش، مثل اندیشه‌های توهمی‌ای که با توسعه‌ی خود سرمایه‌داری بوجود آمد را به اثبات می‌رساند.



اکنون، مثل سابق، تحلیل مارکسی از تولید سرمایه‌داری و ویژگی‌اش و تکامل تضادمند شیوه‌ی انباشت، تنها تئوری‌ای است که بطور تجربی با تکوین سرمایه‌داری تائید گشته است. به همین دلیل است که مارکسیسم نمی‌تواند بمیرد، بلکه تا زمانی که سرمایه‌داری وجود دارد زنده خواهد ماند. با اینکه تضادهای تولید سرمایه‌داری بطور وسیعی در سیستم‌های سرمایه‌داری دولتی تغییر یافتند، اما پابرجا ماندند. همان‌گونه که تمام روابط اقتصادی روابط اجتماعی هستند، ادامه‌ی روابط طبقاتی در این سیستم‌ها حاکی از تداوم مبارزه طبقاتی است؛ حتی اگر در ابتدا تنها در قالب یک‌جانبه‌ی حکومت سلطه‌جویانه باشند. ادغام اجتناب‌ناپذیر و فزاینده‌ی اقتصاد جهانی، تمام کشورها را مستقل از ساختار ویژه‌ی اجتماعی-اقتصادی‌شان تحت تاثیر قرار می‌دهد، و به بین‌المللی شدن مبارزه طبقاتی و بدین‌وسیله به تضعیف تلاش بمنظور یافتن راه‌حل‌های ملی برای مشکلات اجتماعی می‌گراید. پس تا زمانی که استثمار طبقاتی رواج دارد، مخالفت مارکسیستی را بارور می‌نماید حتی اگر تمام تئوری مارکسیستی سرکوب شده یا بمثابه یک ایدئولوژی کاذب در حمایت از پراتیک ضد-مارکسی مورد استفاده قرار گرفته باشد.

تاریخ البته، باید توسط مردم و از طریق مبارزه طبقاتی ساخته شود. افول سرمایه‌داری (که از سوئی با تراکم مداوم سرمایه و تمرکز قدرت سیاسی آشکار می‌شود، و از سوئی دیگر با افزایش آنارشی سیستم، علیرغم، و بعلت تمام تلاش‌ها برای کارائی بیشتر سازمان اجتماعی) ممکن است حتی امری کشدار و طولانی مدت باشد. چنین خواهد شد، مگر آنکه توسط کنش‌های انقلابی طبقه کارگر و تمام آنهایی که قادر نیستند وجودشان را در چارچوب شرایط وخیم شونده‌ی اجتماعی محفوظ دارند، این مدت زمانی کوتاه شود. اما در این مقطع، آینده‌ی مارکسیسم به غایت ناروشن باقی می‌ماند. امتیازهای طبقات حاکم و ابزار سرکوب‌شان باید هم‌سنگ با قدرتی نیرومندتر از آنچه که طبقات کارکن تاکنون قادر به ایجادش بوده‌اند باشد. غیرقابل تصور نیست

که این وضعیت دوام بیاورد و لذا پرولتاریا را برای فقدان توانائی‌اش جهت اقدام بر مبنای منافع طبقاتی خودش، محکوم به پرداخت جرایم حتی سنگین‌تری کند. از این گذشته، این امری ناممکن نیست که ایستادگی و تداوم سرمایه‌داری منجر به نابودی خود جامعه شود. از آنجا که سرمایه‌داری مستعد بحران‌های فاجعه‌بار است، کشورها، مثل سابق، برای رهائی خودشان از مشکلات و به هزینه‌ی قدرت‌های سرمایه‌داری دیگر، به توسل به جنگ تمایل پیدا می‌کنند. این گرایش، امکان جنگ اتمی را نیز در بر دارد، و آن‌گونه که اوضاع کنونی هست، جنگ حتی محتمل‌تر از یک انقلاب سوسیالیستی جهانی است. برغم آنکه طبقات حاکم از نتایج جنگ اتمی کاملاً آگاهند، فقط می‌توانند بکوشند تا از آن توسط ترور متقابل، یعنی، توسط گسترش رقابتی سلاح‌های اتمی پیشگیری کنند. از آنجا که آنها فقط کنترل محدودی بر اقتصادشان دارند، بر امور سیاسی‌شان نیز کنترل واقعی ندارند، و برای پرهیز از نابودی متقابل، هر نیتی هم که داشته باشند، تاثیر عظیمی بر امکان رخدادش ندارند. همین وضعیت دهشتناک است که مانع از اعتماد دوره‌ی گذشته به قطعیت و موفقیت انقلاب سوسیالیستی می‌شود.

از آنجا که آینده باز است، حتی اگر توسط گذشته و شرایط بلاواسطه‌ی حاضر تعیین شود، مارکسیست‌ها باید بر این فرض ادامه دهند که راه گذار به سوسیالیسم هنوز بسته نیست، و هنوز شانسی برای چیره شدن بر سرمایه‌داری پیش از خود-نابودی‌اش وجود دارد. سوسیالیسم اکنون به نظر می‌آید که نه تنها هدفی برای انقلابیون جنبش کارگری، بلکه تنها بدیل نابودی کامل یا بخشی از جهان است. این البته مستلزم ظهور جنبش‌های سوسیالیستی‌ای است که مناسبات تولیدی سرمایه‌داری را بعنوان منشاء مصیبت‌های فزاینده‌ی اجتماعی و تهدید سقوط به شرایط بربریسم تشخیص دهند. با این وجود، پس از بیش از یک‌صد سال تبلیغ و تهییج‌های سوسیالیستی، این امر به نظر امیدی بی‌حاصل می‌آید. آنچه که یک نسل فرا می‌گیرد، نسل دیگر که با

نیروئی به حرکت درآمده که فرای کنترلش و لذا درکش است فراموش می‌کند. تضادهای سرمایه‌داری، بمثابه سیستم منافع خصوصی که توسط ضرورت‌های اجتماعی تعیین شده، نه فقط در ذهن سرمایه‌دار، بلکه در آگاهی پرولتاریا بازتاب یافته است. هر دو طبقه نسبت به نتایج فعالیت‌های خودشان چنان واکنش نشان می‌دهند که گوئی آن نتایج معطوف به قوانین طبیعی تغییرناپذیرند. [هر دو طبقه که] دست‌خوش فتیسیسم تولید کالائی هستند، شیوه‌ی تاریخاً محدود تولید سرمایه‌داری را چنان بمثابه شرایطی ابدی می‌نگرند که همه و هرکسی باید خود را با آن وفق دهد. این برداشت اشتباه، از آنجا که استثمار کار توسط سرمایه را تضمین می‌کند، البته بمثابه ایدئولوژی جامعه‌ی بورژوائی توسط سرمایه‌دار پرورده و به پرولتاریا تلقین شده است.

شرایط تولید اجتماعی سرمایه‌داری، طبقه کارگر را مجبور به پذیرش استثمارش، بمثابه تنها راه مطمئن ساختن معیشت‌اش می‌کند. نیازهای فوری کارگر تنها با تسلیم به این شرایط و بازتاب‌های این شرایط در ایدئولوژی حاکم می‌تواند برآورده شود. عموماً کارگر یکی را با دیگری می‌پذیرد - بعنوان معرف جهان واقعی که نمی‌توان با آن مقابله کرد مگر با خودکشی. گریز از ایدئولوژی بورژوائی، این موقعیت واقعی وی در جامعه را تغییر نخواهد داد، و در بهترین حالت، چیزی است لوکس در چارچوب شرایط انقیادش. هرچقدر هم که وی خودش را به لحاظ ایدئولوژیک رها سازد، برای تمام مقاصد عملی، او باید چنان عمل کند و ادامه دهد که گوئی وی هنوز تحت سیطره‌ی ایدئولوژی بورژوائی است. افکار و اعمالش ناگزیر متناقض‌اند. او ممکن است معتقد باشد که نیازهای فردی‌اش تنها می‌تواند توسط کنش‌های مشترک طبقاتی تضمین شوند، اما وی هنوز مجبور خواهد بود بعنوان یک فرد به نیازهایش برسد. سرشت دوگانه‌ی سرمایه‌داری بمثابه تولید اجتماعی برای سود شخصی، در دوپهلویی موقعیت کارگر هم بعنوان یک فرد و هم بمنزله عضو یک طبقه اجتماعی مجدداً پدیدار می‌شود.

همین وضعیت است (بجای آنکه ناتوانی مشروط برای فراتر رفتن از ایدئولوژی بورژوائی باشد) که کارگران را از بیان و عمل بر مبنای مواضع ضد سرمایه‌داری‌شان بی‌میل می‌کند؛ وضعیتی که مکمل موقعیت اجتماعی‌شان بعنوان کارگران مزدی است. آنها کاملاً از موقعیت طبقاتی خود آگاهند، حتی وقتی که آنرا انکار می‌کنند یا بر آن چشم می‌پوشند. اما آنها همچنین نیروهای عظیمی که علیه‌شان به صف ایستاده‌اند را تشخیص می‌دهند. کارگران اگر این نیروها را تهدید به نابودی کنند باید جرات کنند که روابط طبقاتی سرمایه‌داری را به چالش بکشند. به همین دلیل است که وقتی می‌کوشند از بورژوازی امتیازی بستانند، شیوه‌ی کنش رفرمیستی را بجای انقلابی بر می‌گزینند. فقدان آگاهی انقلابی نزد آنها بیانگر چیزی بیش از روابط قدرتی موجود، که حقیقتاً با اراده نمی‌تواند تغییر کند، نیست. یک «واقع‌گرائی»ی محتاطانه - یعنی، تشخیص میدان محدود فعالیت‌هایی که برایشان باز است - افکار و کنش هاشان را رقم می‌زند، و تائیدش را در قدرت سرمایه می‌گیرد.

مارکسیسم، فقط بمنزله‌ی درک تئوریک از سرمایه‌داری باقی می‌ماند، مگر آنکه با کنش‌های انقلابی از سوی طبقه کارگر مشایعت شود. مارکسیسم تئوری یک پراتیک اجتماعی موجود نیست که مصمم و قادر به تغییر جهان باشد، بلکه بمثابه نظریه‌ای کارکرد دارد که در تدارک چنین اقدامی است. تفسیرش از واقعیت، هر قدر هم صحیح باشد، بر شرایط بلاواسطه‌ی موجود، تا هیچ میزان با اهمیتی تاثیر ندارد. صرفاً شرایط موجودی که پرولتاریا در آن قرار دارد را توضیح می‌دهد و تغییر آن شرایط را به کنش‌های آینده‌ی خود کارگران محول می‌سازد. اما خود همان شرایطی که کارگران خود را در آن می‌یابند، آنها را مقید به سلطه‌ی سرمایه، و ناتوانی می‌کند، یعنی حداکثر یک مخالفت ایدئولوژیک. مبارزه طبقاتی‌شان درون سرمایه‌داری فرازنده دشمن‌شان را تقویت می‌کند و تمایل مخالفت خودشان را تضعیف می‌نماید. مارکسیسم انقلابی از اینرو فی‌المنه یک تئوری مبارزه طبقاتی نیست، بلکه

یک تئوری مبارزه طبقاتی تحت شرایط خاص افول سرمایه‌داری است. نمی‌تواند بطور موثر تحت شرایط «متعارف» تولید سرمایه‌داری کارکرد داشته باشد، بلکه باید در انتظار فروپاشی این شرایط باشد. فقط وقتی که «واقع گرائی»ی محتاطانه‌ی کارگران، تبدیل به «غیرواقع گرائی»، و فرمیسم مبدل به اتوپیائی‌گری شد - یعنی، وقتی که بورژوازی دیگر قادر نیست خود را حفظ کند مگر از طریق بدترکردن شرایط زندگی پرولتاریا - شورش خودانگیخته‌ی پرولتاریا می‌تواند موجب چنان کنش‌های انقلابی قدرتمندی شود که نظام سرمایه‌داری را براندازد.

تاکنون تاریخ مارکسیسم انقلابی تاریخ شکست‌هایش بوده است که شامل موفقیت‌های ظاهری‌ای می‌شود که در اوج خود به ظهور سیستم‌های سرمایه‌داری دولتی رسید. روشن است که مارکسیسم اولیه نه تنها انعطاف‌پذیری سرمایه‌داری را دست‌کم گرفته بود، بلکه با این کار قدرت نظری مارکسیسم برای تاثیر بر آگاهی پرولتاریا را نیز گزافه‌سنجی کرده بود. فرآیند تغییرات تاریخی، حتی اگر توسط پویائی‌های سرمایه‌داری شتاب گرفته باشند، فوق‌العاده آهسته است، بخصوص وقتی با طول حیات یک فرد مقایسه شود. اما تاریخ شکست، تاریخ ریختن توهمات و تجارب کسب شده نیز هست، اگر نه برای یک فرد، حداقل برای یک طبقه. هیچ دلیلی وجود ندارد که پرولتاریا نتواند از تجارب خود درس بگیرد. کاملاً مستقل از چنین ملاحظاتی، به هر حال توسط شرایط مجبور خواهد شد که وقتی دیگر امکان حیات درون سرمایه‌داری ندارد، راهی برای ادامه حیاتش در خارج از سرمایه‌داری بیابد. برغم آنکه ویژه‌گی‌های چنین شرایطی نمی‌توانند از پیش تعیین شوند، اما یک چیز مسلم است: دقیقاً اینکه رهائی طبقه کارگر از سلطه‌ی سرمایه‌داری فقط می‌تواند از طریق فعالیت و ابتکار خود کارگران حاصل شود، و سوسیالیسم فقط می‌تواند از طریق براندازی جامعه‌ی طبقاتی، از طریق پایان

## انقلاب و رفرم ۲۶۲

بخشیدن به روابط تولید سرمایه‌داری تحقق یابد. تحقق این هدف، بطور همزمان هم تائید تئوری مارکسی و هم پایان مارکسیسم خواهد بود.

## ضمیمه: بیوگرافی کوتاه پل ماتیک

پل ماتیک در سال ۱۹۰۴ در منطقه پومرن در آلمان متولد شد و در برلین تحت سرپرستی والدینی با آگاهی طبقاتی رشد کرد. او فعالیت سیاسی‌اش را بسیار زود آغاز کرد و نقداً در سن ۱۴ سالگی عضو سازمان جوانان سوسیالیست آزاد (*Freie Sozialistische Jugend*) اسپارتاکیست شده بود. سپس در همین سن در سال ۱۹۱۸ بعنوان کارگر آموزشی ماشین‌سازی در شرکت زیمنس شروع به کار کرد و در همانجا نیز در طی انقلاب بعنوان نماینده کارآموزان در شورای کارگران شرکت انتخاب شد.

ماتیک با شرکت فعال در عملیات انقلابی گوناگون در انقلاب ۱۹۱۸ آلمان، دستگیر شدن‌های متعدد و تهدید به قتل، و هم راستا با چپ و گرایش اپوزیسیون کمونیست‌های آلمان رادیکالیزه شد. پس از انشعاب حزب کمونیست آلمان KPD (اسپارتاکوس) در هایدلبرگ و شکل‌گیری حزب کارگران کمونیست آلمان KAPD در بهار ۱۹۲۰، به KAPD پیوست و در سازمان جوانان این حزب فعال شد و برای نشریه‌اش قلم زد.

در سال ۱۹۲۱، در ۱۹۱۷ سالگی، برای مدتی چند برای پیدا کردن کار به شهر کلن نقل مکان کرد تا اینکه اعتصاب‌ها، شورش‌ها و دستگیری‌های جدید، هر امید و چشم‌اندازی برای پیدا کردن کار را از بین برد. در همین شهر بمثابة یک سازمانده و آژیتاتور KAPD و AAU فعالیت می‌کرد، و با فعالین دیگری از جمله با یان آپل Jan Appel آشنا شد. این آشنائی بعدها به همکاری گسترش

و سال‌ها ادامه یافت. در عین حال در همینجا با روشنفکرانی که در AAUE کار می‌کردند و قلم می‌زدند، مانند اتو روله Otto Rühle، ارتباط برقرار کرد. ماتیک با افت مبارزه رادیکال توده‌ها و امیدهای انقلابی – بخصوص بعد از سال ۱۹۲۳ – پس از سال‌ها بیکاری، در ۱۹۲۶ به ایالات متحده مهاجرت کرد، اما همچنان ارتباط‌های خود را با KAPD و AAU در آلمان حفظ نمود.

در ایالات متحده ماتیک مطالعات سیستماتیک‌تری را، بیش از همه در رابطه با مارکس، به پیش برد. علاوه بر این، انتشار کار پایه‌ای هنریک گروسمن تحت عنوان «قانون انباشت و فروپاشی سیستم سرمایه‌داری»<sup>۱</sup> نقشی اساسی برای ماتیک ایفا کرد، زیرا گروسمن با این اثر، تئوری انباشت مارکس را که کاملاً فراموش شده بود دوباره به مرکز مباحثات جنبش کارگری آورد. «نقد اقتصاد سیاسی» برای ماتیک نه موضوعی صرفاً اقتصادی، بلکه مساله‌ای بود که عمدتاً در ارتباط مستقیم با تجربه انقلابی خودش مطرح بود. از این هنگام به بعد او روی تئوری توسعه سرمایه‌داری مارکس و منطق درونی تضادهای این سیستم که بطور ناگزیری به بحران‌ها منجر می‌شوند، بمثابه اساس تمام اندیشه‌های سیاسی درون جنبش کارگران به کار پرداخت.

در اواخر دهه ۱۹۲۰ ماتیک به شیکاگو نقل مکان نمود و در آنجا ابتدا کوشش کرد تا سازمان‌های گوناگون کارگری را متحد کند. در سال ۱۹۳۱ کوشید تا «روزنامه کارگر شیکاگو» (*Chicagoer Arbeiterzeitung*)، را احیا کند که موفق نشد. این روزنامه‌ای بود با فراز و نشیب‌های سنتی که زمانی نیز

---

<sup>1</sup> Das Akkumulations - und Zusammenbruchsgesetz des Kapitalistischen Systems Henryk Grossmann (1929).



از جمله توسط ژوزف دیتسگن<sup>۲</sup> ویراستاری می‌شد. در همین سال‌ها برای یک دوره به «کارگران صنعتی جهان» (IWW)<sup>۳</sup> که تنها سازمان اتحادیه‌ای انقلابی موجود در آمریکا بود پیوست. برغم وجود تفاوت‌های بخش‌های مختلف و متفاوت در اتحادیه، اما این اتحادیه قصد داشت تمام کارگران را در یک اتحادیه بزرگ جمع کند تا بتوان اعتصاب عمومی را جهت سرنگونی سرمایه داری تدارک دید. اما دوران طلایی اعتصابات مبارزه جویان و ابلی<sup>۴</sup> نقداً در اوایل دهه ۱۹۳۰ پایان رسیده بود، و تنها خیزش مجدد جنبش بیکاران بود که باعث رشد کوتاه مدت منطقه‌ای IWW شد. در سال ۱۹۳۳ پل ماتیک با ارائه پیش‌نویس برنامه‌ای برای IWW سعی کرد تا به و ابلی‌ها شالوده «مارکسیستی» محکم‌تری بر اساس تئوری گروسمان بدهد. ولی این کار به وضعیت آن سازمان بهبود نبخشید.

پس از تلاش‌های بی‌ثمری در جهت اثرگذاری از بیرون بر روی حزب متحد کارگران لنینیست سرانجام ماتیک در ۱۹۳۴ به همراه تنی چند از دوستانش از IWW و تعدادی از اخراج شدگان از حزب متحد کارگران گروه کمونیست شورائی خودش را تشکیل داد. گروه اخیر نشریه‌ای تحت عنوان «نوشتارهای شورائی بین‌المللی» با سردبیری ماتیک منتشر می‌کرد که در طی

<sup>۲</sup> Joseph Dietzgen کارگر و فیلسوف آلمانی که مارکس از وی بعنوان «فیلسوف طبقه کارگر» نام می‌برد.

<sup>۳</sup> *Industrial Workers of the World (IWW)* این تشکل کارگری در سال ۱۹۰۵ در شهر شیکاگو در آمریکا تاسیس شد.

<sup>۴</sup> Woobly و ابلی نامی است که در عموم به اعضاء IWW اطلاق می‌شد و هنوز نیز می‌شود.

دهه ۱۹۳۰ همانند نشریه «نوشتارهای شورائی» (*Rätekorrespondenz*) وابسته به «گروه کمونیست‌های بین‌الملل» (GIC) هلندی محسوب می‌شد. محتویات این نشریه شامل ترجمه انگلیسی مقالات و مباحثات اروپایی و نیز تحلیل‌های اقتصادی و انتقادی سیاسی در رابطه با مسائل جاری در آمریکا و دیگر نقاط جهان بود. این گروه تماس‌های نزدیکی با باقی مانده‌های گروه‌های کوچک کمونیستِ چپِ آلمانی و هلندی (یان آپل و پانه کوک) برقرار و حفظ کرد. ماتیک به جز کار خودش در کارخانه، نه فقط بخش بیشترِ بازبینی، ویراستاری و کارهای تکنیکی نشریه را انجام می‌داد، بلکه نویسنده بخش مهمی از نوشته‌های آن نشریه نیز بود. از میان معدود کسانی که مایل به ارائه منظم مقالات بودند، می‌توان از کارل گُرش نام برد. ماتیک با وی در سال ۱۹۳۵ در ارتباط قرار گرفت و برای سال‌های زیادی پس از مهاجرت گُرش به آمریکا در سال ۱۹۳۶ بعنوان یک دوست شخصی همچنان باقی ماند.

از آنجا که «کمونیسم شورائی» اروپایی زیرزمینی شد و از سال ۱۹۳۵ به بعد رسماً «ناپدید» شد، ماتیک نام نشریه را از سال ۱۹۳۸ به «مارکسیسم زنده» (*Living Marxism*) و پس از ۱۹۴۲ به «نوشتارهای نوین» (*New Essays*) تغییر داد.

ماتیک از طریق کارل گُرش و هنریک گروسمان با «موسسه تحقیقاتی» هورکهایمر<sup>۵</sup> (که بعدها بعنوان «مکتب فرانکفورت» معروف شد) نیز ارتباطاتی داشت. در سال ۱۹۳۶ مطالعات جامعه‌شناسانه وسیعی در ارتباط با

---

<sup>5</sup> *Institut für Sozialforschung*؛ ماکس هورکهایمر از معروف‌ترین جامعه‌شناسان و بقول بعضی «پدر» مکتب فرانکفورت.

جنبش بیکاران آمریکائی برشته تحریر درآورد و برای این موسسه ارسال داشت. این نوشته تا انتشارش در سال ۱۹۶۹ در بایگانی انستیتو خاک خورد که بعد انتشارات «نقد نوین» آنرا منتشر کرد.

پس از شرکت آمریکا در جنگ جهانی دوم و پیامدش یعنی تعقیب و سرکوب تمام روشنفکران منقد، چپ در آمریکا توسط مک آرتیسم تصفیه و نابود شد. ماتیک در اوایل سال‌های ۱۹۵۰ در مناطق روستائی گوشه گیر شد. در اینجا توانست با کارهای گهگداری و نیز فعالیت‌اش بعنوان نویسنده به بقا خود ادامه دهد. در دوره پس از جنگ، او (مانند دیگران) فعالیت‌های کوچک، محدود و هرازگاهی داشت، مانند نوشتن مقالات کوتاه برای گاهنامه‌های گوناگون.

از سال‌های ۱۹۴۰ تا اواخر دهه ۱۹۵۰ ماتیک به مطالعه کینز پرداخت و یک رشته دست نوشته و مقالات انتقادی علیه تئوری و عملکرد کینزی نوشت. در این نوشته‌ها، تئوری‌های مارکس و گروسمان در رابطه با توسعه سرمایه‌داری برای شناخت نقادانه از پدیده‌ها و مظاهر جدید سرمایه‌داری را گسترش داد. با تغییرات عمومی در صحنه سیاسی و عروج مجدد افکار انتقادی در سال‌های ۱۹۶۰، ماتیک این کار را حتی پیشتر برد. یکی از این کارهایش کتاب «مارکس و کینز، محدوده‌های اقتصاد مختلط» (۱۹۶۹)<sup>۶</sup> است که به زبان‌های زیادی ترجمه و منتشر شد و نفوذ زیادی بر جنبش دانشجویی پسا-۱۹۶۸ داشت. کار مهم دیگرش در همین دوره کتاب «نقد هنریک مارکوزه - انسان

<sup>6</sup> *Marx and Keynes. The Limits of Mixed Economy*

تک بعدی در جامعه طبقاتی»<sup>۷</sup> بود. در این کتاب، این تز را که پرولتاریا (آنچنانکه مارکس می‌فهمید) در جامعه‌ی پیشرفته‌ی سرمایه‌داری به یک «مفهوم اسطوره‌ای» تبدیل شده است، با قدرت مردود شمرد. با وجودی که با تحلیل نقادانه ایدئولوژی حاکم از سوی مارکوزه موافق بود، نشان داد که تئوری تک بعدی بودن، خود تنها بعنوان یک ایدئولوژی وجود دارد. خود مارکوزه متعاقباً تأیید کرد که نقد ماتیک تنها نقد جدی‌ای است که کتابش دریافت داشته است.

تا سال‌های ۱۹۷۰، مقالات قدیم و جدید زیادی از ماتیک به زبان‌های مختلف در نشریات گوناگون به چاپ رسید. در سال تحصیلی ۱۹۷۴-۱۹۷۵ ماتیک بعنوان «پروفسور مهمان» در دانشگاه روسکیلد دانمارک درگیر بود. در اینجا، او نقد اقتصاد سیاسی مارکس، و همچنین تاریخ جنبش کارگری را تدریس کرد. بعلاوه بعنوان مرجع انتقادی در سمینارهای متعددی به همراه دیگر مهمانان مانند ماکسیمیلیان روبل، ارنست مندل، جوآن رابینسون و دیگران شرکت جست. در سال ۱۹۷۷ سفر تدریسی‌اش را به دانشگاه شهر مکزیک به پایان رساند. در آلمان اما فقط دو بار، در سال ۱۹۷۱ در برلین و ۱۹۷۵ در هانوفر سخنرانی کرد.

پل ماتیک در آخرین سال‌های حیاتش موفق شد شنوندگانی در میان نسل جدید برای دیدگاه‌هایش بیابد. در سال ۱۹۷۸ مجموعه نسبتاً بزرگی از مقاله‌های منتخب در طی ۴۰ سال حیات سیاسی‌اش تحت عنوان «کمونیسم ضد بلشویک» منتشر شد.

---

<sup>7</sup> Critique of Herbert Marcuse - The one-dimensional man in class society

پل ماتیک در ماه فوریه ۱۹۸۱ در حالی که تقریباً دست‌نویس کتاب دیگرش را به پایان رسانده بود درگذشت. این دست‌نوشته‌ها بعد توسط پسرش تحت عنوان «مارکسیسم آخرین پناهگاه بورژوازی؟» منتشر شد.

برگفته شده از: [www.kavoshgar.org](http://www.kavoshgar.org) سایت کاوشگر